



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی

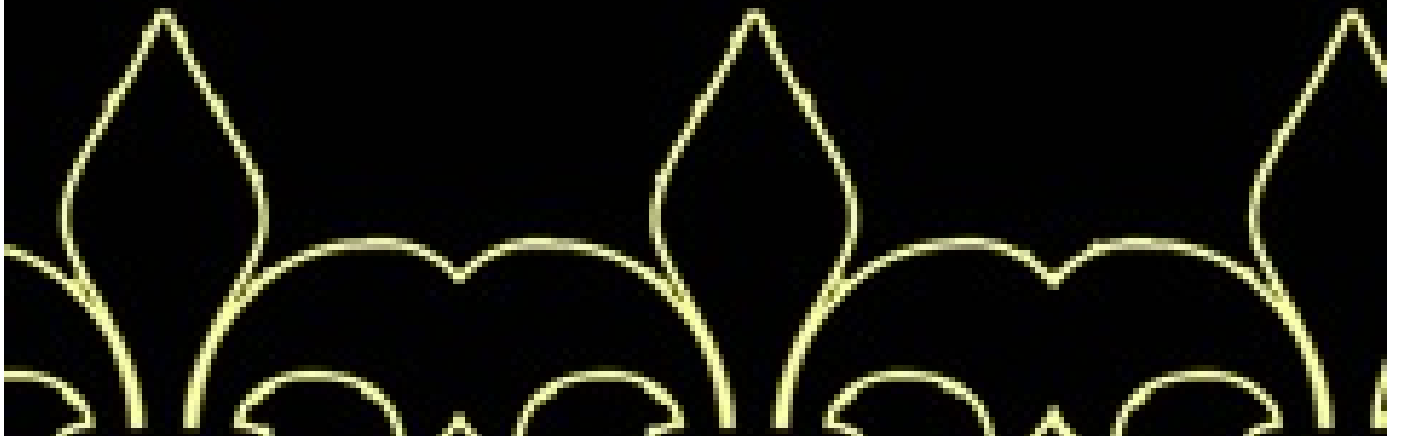


عمران
علیهما السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir



برگزیده اشعار احمد شاملو



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برگزیده اشعار احمد شاملو

نویسنده:

احمد شاملو

ناشر چاپی:

تندر

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۲۰	برگزیده اشعار احمد شاملو
۲۰	مشخصات کتاب
۲۰	زندگینامه
۲۰	آهن ها و احساس
۲۰	مرغ دریا
۲۶	برای خون و ماتیک
۳۳	مرثیه
۳۶	آیداء، درخت، خنجر و خاطره
۳۶	رود قصیده ی بامدادی را...
۴۱	۲۳
۴۱	۲۳
۵۰	قطع نامه
۵۰	تا شکوفه ی سُرخ یک پیراهن
۶۵	قصیده برای انسانِ ماهِ بهمن
۷۴	سرودِ مردی که خودش را گُشته است
۸۲	سرودِ بزرگ
۸۷	هوای تازه
۸۷	در رزم زندگی
۸۹	بهار خاموش
۹۲	بازگشت
۹۵	دیوارها
۱۰۱	بیمار

۱۰۴	راندۀ
۱۰۶	شعر گمشده
۱۰۷	رنجِ دیگر
۱۰۹	دیدار واپسین
۱۰۹	شعر ناتمام
۱۱۳	سفر
۱۱۶	گل کو
۱۱۸	صبر تلخ
۱۱۹	مه
۱۲۰	از زخمِ قلبِ «آبائی»
۱۲۴	بادها
۱۲۷	غبار
۱۲۹	انتظار
۱۳۰	تردید
۱۳۲	احساس
۱۳۳	خفاش شب
۱۳۶	مرگ نازلی
۱۳۷	نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ...
۱۴۰	ساعتِ اعدام
۱۴۱	شعری که زندگی ست
۱۵۱	طرح
۱۵۲	مردِ مجسمه
۱۵۵	لعنت
۱۵۷	کیبود

- ۱۵۹ مرغ باران
- ۱۶۷ بودن
- ۱۶۸ شبانه
- ۱۶۸ شبانه
- ۱۶۹ شبانه
- ۱۶۹ شبانه
- ۱۷۱ شبانه
- ۱۷۳ شبانه
- ۱۷۶ شبانه
- ۱۸۰ راز
- ۱۸۱ پریا
- ۱۹۱ سرگذشت
- ۱۹۳ افق روشن
- ۱۹۵ نگاه کن
- ۱۹۹ عشق عمومی
- ۲۰۱ به تو سلام می کنم
- ۲۰۳ تو را دوست می دارم
- ۲۰۴ دیگر تنها نیستم
- ۲۰۶ سرچشمه
- ۲۰۹ بهار دیگر
- ۲۱۲ به تو بگویم
- ۲۱۴ بدرود
- ۲۱۶ از عموهایت
- ۲۱۸ حریق سرد

- ۲۱۹ شعرِ ناتمام
- ۲۲۱ پیوند
- ۲۲۲ برای شما که عشقِ تان زنده گی ست
- ۲۲۶ سمفونی تاریک
- ۲۲۸ آوازِ شبانه برای کوچه ها
- ۲۳۳ با سماجتِ یک الماس ...
- ۲۳۶ زُکسانا
- ۲۵۲ غزلِ آخرین انزوا
- ۲۵۹ غزلِ بزرگ
- ۲۷۲ حرفِ آخر
- ۲۷۸ چشمان تاریک
- ۲۸۱ از مرز انزوا
- ۲۸۵ سرودِ مردی که تنها به راه می رود
- ۲۸۹ تنها...
- ۲۹۱ پشتِ دیوار
- ۲۹۳ باغ آینه
- ۲۹۳ خوابِ وجین گر
- ۲۹۴ مثلِ این است...
- ۲۹۶ حریقِ قلعه یی خاموش ...
- ۲۹۷ کلید
- ۲۹۸ اتفاق
- ۲۹۹ برف
- ۳۰۰ شب گیر
- ۳۰۲ غروبِ «سیارود»

- در دوردست... ۳۰۳
- بر سنگ فرش ۳۰۵
- کیفر ۳۰۹
- ماهی ۳۱۲
- کاج ۳۱۵
- پُلِ الله وردی خان ۳۱۷
- شبانہ ۳۱۹
- طرح ۳۲۰
- فقر ۳۲۱
- مرثیه برای مردگانِ دیگر ۳۲۲
- شبانہ ۳۲۹
- باران ۳۳۲
- نیم شب ۳۳۳
- شبانہ ۳۳۳
- زن خفته ۳۳۴
- لوحِ گور ۳۳۵
- باران ۳۳۶
- تاشک ۳۳۷
- معاد ۳۳۸
- بر خاکِ جدی ایستادم ... ۳۳۹
- کوچه ۳۴۱
- دادخواست ۳۴۳
- در بسته... ۳۴۴
- از شهر سرد... ۳۴۸

- ۳۵۱ با همسفر
- ۳۵۴ باغ آینه
- ۳۵۶ مرثیه
- ۳۵۹ نبوغ
- ۳۶۲ شعار ناپلئون کبیر
- ۳۶۳ قصه ی دخترای ننه دریا
- ۳۷۳ لحظه ها و همیشه
- ۳۷۳ سرود
- ۳۷۶ میلاد
- ۳۷۹ گریزان
- ۳۸۲ پایتختِ عطش
- ۳۸۵ میانِ ماندن و رفتن...
- ۳۸۵ سخنی نیست...
- ۳۸۷ حماسه؟
- ۳۸۸ رهگذران
- ۳۹۰ کوه ها
- ۳۹۱ انگیزه های خاموشی
- ۳۹۳ غزلِ ناتمام...
- ۳۹۳ شبانه
- ۳۹۴ من مرگ را...
- ۳۹۷ وصل
- ۴۰۱ شبانه
- ۴۰۴ آیدا در آینه
- ۴۰۴ آغاز

- ۴۰۶ شبانه
- ۴۰۸ من و تو، درخت و بارون ...
- ۴۱۱ من و تو...
- ۴۱۲ از مرگ...
- ۴۱۳ خفتگان
- ۴۱۶ سرود آن کس که از کوچه به خانه باز می‌گردد
- ۴۱۹ تکرار
- ۴۲۳ چهار سرود برای آیدا
- ۴۲۷ سرود پنجم
- ۴۴۵ آیدا در آینه
- ۴۴۹ میعاد
- ۴۵۰ جاده، آن سوی پُل
- ۴۵۴ ققنوس در باران
- ۴۵۴ سفر
- ۴۶۲ مجله ی کوچک
- ۴۶۹ چشم اندازی دیگری
- ۴۷۱ Postumus
- ۴۸۱ پاییز
- ۴۸۳ مرثیه های خاک
- ۴۸۳ شعر، رهایی ست
- ۴۸۶ مرثیه
- ۴۸۷ شبانه
- ۴۸۹ با چشم ها
- ۴۹۶ شامگاهی

۴۹۸	هملت
۵۰۱	و حسرتی
۵۱۲	تمثیل
۵۱۳	حکایت
۵۱۶	در آستانه
۵۱۹	شکفتن در مه
۵۱۹	نامه
۵۲۳	که زندانِ مرا بارو مباد
۵۲۵	عقوبت
۵۲۸	صبحی
۵۳۱	رستگاران
۵۳۲	فصلِ دیگر
۵۳۴	سرود برای مردِ روشن که به سایه رفت
۵۳۷	پدران و فرزندان
۵۳۹	ابراهیم در آتش
۵۳۹	شبانه
۵۴۰	شبانه
۵۴۱	نشانه
۵۴۲	برخاستن
۵۴۳	در میدان
۵۴۴	شبانه
۵۴۶	تابستان
۵۴۷	شبانه
۵۴۸	شبانه

۵۴۹	تعویذ
۵۵۱	سرود ابراهیم در آتش
۵۵۵	غریبانه
۵۵۸	ترانه تاریک
۵۵۹	واپسین تیر ترکش آنچنان که می گویند
۵۶۰	بر سرمای درون
۵۶۲	از این گونه مردن...
۵۶۳	محاق
۵۶۴	در آمیختن
۵۶۵	اشارتی
۵۶۸	مجال
۵۶۹	میلاذ آن که عاشقانه بر خاک مُرد
۵۷۲	دشنه در دیس
۵۷۲	ضیافت
۵۸۷	شبانہ
۵۸۸	در شب
۵۹۱	گفتی که باد مرده ست ...
۵۹۴	فراقی
۵۹۶	شبانہ
۵۹۷	زبان دیگر
۵۹۸	هنوز در فکر آن کلاغم
۶۰۱	خطابه ی تدفین
۶۰۳	شکاف
۶۰۴	سیمِرمی

- ۶۰۵ سپیده دم
- ۶۰۷ ترانه آبی
- ۶۰۹ از منظر
- ۶۱۰ باران
- ۶۱۲ شبانه
- ۶۱۳ ترانه ی بزرگ ترین آرزو
- ۶۱۵ پریدن
- ۶۱۷ ترانه های کوچک غربت
- ۶۱۷ بچه های اعماق
- ۶۱۸ مترسک
- ۶۱۹ هجرانی
- ۶۲۲ هجرانی
- ۶۲۳ هجرانی
- ۶۲۴ هجرانی
- ۶۲۵ هجرانی
- ۶۲۶ ترانه ی کوچک
- ۶۲۷ آخر بازی
- ۶۲۹ هجرانی
- ۶۳۱ صبح
- ۶۳۲ در این بن بست
- ۶۳۳ عاشقانه
- ۶۳۶ ترانه ی همسفران
- ۶۳۷ خطابه ی آسان، در امید
- ۶۴۲ شبانه

- ۶۴۳ رستاخیز
- ۶۴۴ در لحظه
- ۶۴۵ عاشقانه
- ۶۴۷ شبانه
- ۶۴۸ مدایح بی صله
- ۶۴۸ روزنامه ی انقلابی
- ۶۴۹ و چون نوبت ملاحان...
- ۶۵۱ میان کتاب ها گشتم
- ۶۵۱ خواب آلوده هنوز...
- ۶۵۲ من هم دست توده ام
- ۶۵۳ پیغام
- ۶۶۸ جهان را که آفرید
- ۶۷۰ نمی توانم زیبا نباشم
- ۶۷۱ نمی خواستم...
- ۶۷۲ در جدال با خاموشی
- ۶۷۹ اندیشیدن...
- ۶۸۰ سحر به بانگ زحمت و جنون
- ۶۸۱ جخ امروز از مادر نزاده ام...
- ۶۸۴ تو باعث شده ای...
- ۶۸۴ دست زی دست نمی رسد
- ۶۸۵ همیشه همان...
- ۶۸۸ سلاخی می گریست...
- ۶۸۸ پس آنگاه زمین...
- ۶۹۱ شبانه

- ۶۹۳ این صدا
- ۶۹۴ بَهتان مگوی
- ۶۹۵ غم مدد نکرد
- ۷۰۰ با «برونی یفسکی»، شاعر لهستانی
- ۷۰۱ کریه اکنون...
- ۷۰۲ سپیده دم
- ۷۰۳ کویری
- ۷۰۴ کجا بود آن جهان...
- ۷۰۶ بوتیمار
- ۷۰۸ ترانه ی اشک و آفتاب
- ۷۰۸ پِسوده ترین کلام است دوست داشتن...
- ۷۰۹ تنها اگر دمی...
- ۷۱۰ مردِ مصلوب...
- ۷۱۸ جانی پُر از زخم...
- ۷۱۹ شبِ غوک
- ۷۲۰ ترجمانِ فاجعه
- ۷۲۱ در کوچه ی آشتی کُنان
- ۷۲۲ سرودِ قدیمیِ قحطسالی
- ۷۲۵ ترانه ی اندوهبارِ سه حماسه
- ۷۲۶ شبانه
- ۷۲۷ دوستت می دارم بی...
- ۷۲۸ سرودِ آوارگان
- ۷۲۹ نلسن ماندلا
- ۷۳۰ یک مایه در دو مقام

- ۷۳۵ پرتوی که می‌تابد از کجاست؟
- ۷۳۷ حوای دیگر
- ۷۳۸ ای کاش آب بودم...
- ۷۴۱ تکِ تکِ ناگزیر را برمشمار...
- ۷۴۲ توازیِ ردِّ ممتد...
- ۷۴۳ چشم‌های دیوار
- ۷۴۵ شیبه و سم‌ضربه...
- ۷۴۵ پاییزِ سن هوزه
- ۷۴۷ در آستانه
- ۷۴۷ حکایت
- ۷۴۹ هاسمیک
- ۷۵۱ ظلماتِ مطلقِ نابینایی
- ۷۵۱ حجمِ قیرینِ نه در کجایی...
- ۷۵۲ در پیچیده به خویش...
- ۷۵۳ طبیعتِ بی‌جان
- ۷۵۳ در آستانه
- ۷۵۸ خلاصه‌ی احوال
- ۷۵۹ آن روز در این وادی...
- ۷۶۱ خاطره
- ۷۶۲ بر کدام جنازه زار می‌زند...؟
- ۷۶۳ ما نیز...
- ۷۶۵ قناری گفت...
- ۷۶۶ نه عادلانه نه زیبا بود...
- ۷۶۶ آن روی دیگر...

۷۶۷	یکی کودک بودن...
۷۶۷	ترانه
۷۶۹	سفرِ شهود
۷۷۳	قفس قفس این قفس...
۷۷۵	جوشان از خشم...
۷۷۶	بوسه
۷۷۸	گدایان بیابانی
۷۷۸	ببر
۷۸۰	طرح های زمستانی
۷۸۱	طرح بارانی
۷۸۴	میلاذ
۷۸۴	قصه ی مردی که لب نداشت
۷۹۷	حدیث بی قراری ماهان
۷۹۸	سراسر روز
۷۹۸	نوروز در زمستان
۸۰۱	می دانستند دندان برای...
۸۰۱	از خود با خویش
۸۰۶	آشتی
۸۰۸	غرش خامِ تندرهای پوده...
۸۱۱	زنان و مردانِ سوزان...
۸۱۱	ما فریاد می زدیم...
۸۱۲	The Day After
۸۱۲	سرودِ ششم
۸۱۴	شب بیداران

- ۸۱۶ شبانه
- ۸۱۷ شرقاشرقِ شادبانه... ..
- ۸۱۸ نگران، آن دو چشمان است... ..
- ۸۱۹ با تخلصِ خونینِ بامداد
- ۸۲۰ چاهِ شغاد را مانده... ..
- ۸۲۰ چون فورانِ فحلِ مُستِ آتش... ..
- ۸۲۱ نخستین که در جهان دیدم... ..
- ۸۲۲ نخستین از غلظه ی پنیرک... ..
- ۸۲۵ کژمژ و بی انتها... ..
- ۸۲۷ درباره مرکز

برگزیده اشعار احمد شاملو

مشخصات کتاب

سرشناسه : شاملو، احمد، ۱۳۷۹ - ۱۳۰۴

عنوان و نام پدیدآور : برگزیده اشعار احمد شاملو

مشخصات نشر : تهران: تندر، ۱۳۶۳.

مشخصات ظاهری : ص ۱۹۶

شابک : بها: ۲۸۰ ریال

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : ۱۶ آ ۱۱۴ PIR الف ۸۵ ۱۳۶۳

رده بندی دیویی : ۸۰۶۲/۱

شماره کتابشناسی ملی : م ۶۳-۴۴۴

زندگینامه

احمد شاملو (زاده ۲۱ آذر، ۱۳۰۴ در تهران؛ ۱۲ دسامبر ۱۹۲۵، در خانه شماره ۱۳۴ خیابان صفی‌علیشاه - درگذشته ۲ مرداد ۱۳۷۹؛ ۲۴ ژوئیه ۲۰۰۰ در فردیس کرج) شاعر، نویسنده، فرهنگ‌نویس، ادیب، مترجم ایرانی و از اعضای کانون نویسندگان ایران بود. آرامگاه او در امامزاده طاهر کرج واقع است. تخلص او در شعر الف. بامداد بود. سرودن شعرهای آزادی خواهانه و ضد استبدادی، عنوان شاعر آزادی ایران را برای او به ارمغان آورده است. شهرت اصلی شاملو به خاطر شعرهای اوست که شامل اشعار نو و برخی قالب های کهن نظیر قصیده و نیز ترانه های عامیانه است. شاملو تحت تأثیر نیما یوشیج، به شعر نو (که بعدها شعر نیمایی هم نامیده شد) روی آورد، اما برای نخستین بار در شعر «تا شکوفه سرخ یک پیراهن» که در سال ۱۳۲۹ با نام «شعر سفید غفران» منتشر شد وزن را رها کرد و به صورت پیشرو سبک نویی را در شعر معاصر فارسی گسترش داد. از این سبک به شعر سپید یا شعر منثور یا شعر شاملویی یاد کرده اند. تنی چند از منتقدان ادبی او را تنها شاعر موفق در زمینه شعر منثور می دانند.

آهن ها و احساس

مرغ دریا

خوابید آفتاب و جهان خوابید

از برج فار، مرغک دریا، باز

چون مادری به مرگِ پسر، نالید.

گرید به زیرِ چادرِ شب، خسته

دریا به مرگِ بختِ من، آهسته.

□

سر کرده باد سرد، شب آرام

است.

از تیره آب در افقِ تاریک

با قارقارِ وحشیِ اردک‌ها

آهنگِ شب به گوشِ من آید؛ لیک

در ظلمتِ عبوسِ لطیفِ شب

من در پیِ نوایِ گمی هستم.

زین رو، به ساحلی که غم افزای است

از نغمه‌های دیگر سرمستم.

□

می‌گیردم ز زمزمه‌ی تو، دل.

دریا! خموش باش دگر!

دریا،

با نوحه‌های زیرِ لبی، امشب

خون می‌کنی مرا به جگر...

دریا!

خاموش باش! من ز تو بیزارم

وز آه‌های سردِ شبانگاهت

وز حمله‌های موجِ کفِ آلودت

وز موج‌های تیره‌ی جانکاهت...

□

ای دیده‌ی دریده‌ی سبزِ سرد!

شب های مه گرفته ی دم کرده،
ارواح دورمانده ی مغروقین
با جثه ی کبود ورم کرده
بر سطح موج دار تو می رقصند...
با ناله های مرغ حزین شب
این رقص مرگ، وحشی و جان فرساست
از لرزه های خسته ی این ارواح
عصیان و سرکشی و غضب پیداست.
ناشادمان به شادی محکومند.
بیزار و بی اراده و رخ درهم
یکریز می کشند ز دل فریاد
یکریز می زنند دو کف بر هم:
لیکن ز چشم، نفرتشان پیداست
از نغمه هایشان غم و کین ریزد
رقص و نشاطشان همه در خاطر
جای طرب عذاب برانگیزد.
با چهره های گریان می خندند،
وین خنده های شکلک نابینا
بر چهره های ماتم شان نقش است
چون چهره ی جذامی، وحشت زا.
خندند مسخ گشته و گیج و منگ،

مانندِ مادری که به امرِ خان

بر نعلشِ چاک چاکِ پسر خندد

ساید ولی به دندان‌ها، دندان!

□

خاموش باش، مرغکِ دریایی!

بگذار در سکوت بماند شب

بگذار در سکوت بمیرد شب

بگذار در سکوت سرآید شب.

بگذار در سکوت به گوش آید

در نورِ رنگِ رفته و سردِ ماه

فریادهای ذلّه‌ی محبوسان

از محبسِ سیاه...

□

خاموش باش، مرغ! دمی بگذار

امواجِ سرگران شده بر آب،

کاین خفتگان مُرده، مگر روزی

فریادشان برآورد از خواب.

□

خاموش باش، مرغکِ دریایی!

بگذار در سکوت بماند شب

بگذار در سکوت بجنبد موج

شاید که در سکوت سرآید تب!

□

خاموش شو، خاموش! که

در ظلمت

اجساد رفته رفته به جان آیند
 و ندر سکوتِ مدهش زشتِ شوم
 کم کم ز رنجِ ها به زبان آیند.
 بگذار تا ز نورِ سیاهِ شب
 شمشیرهای آخته ندر خشد.
 خاموش شو! که در دلِ خاموشی
 آوازشان سرور به دل بخشد.
 خاموش باش، مرغِ کِ دریایی!
 بگذار در سکوتِ بجنبِ مرگ...

۲۱ شهریور ۱۳۲۷

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

برای خون و ماتیک

گر تو شاه دخترانی، من خدای شاعرانم

مهدی حمیدی

«این بازوانِ اوست

با داغ‌های بوسه‌ی بسیارها گناه اش

وینکِ خلیجِ ژرفِ نگاهش

کاندر کبودِ مردمکِ بی حیای آن

فانوسِ صد تمنا گنگ و نگفتنی

با شعله‌ی لجاج و شکیبایی

می سوزد.

وین، چشمه سارِ جادوییِ تشنگی فراست

این چشمه ی عطش

که بر او هر دم

حرصِ تلاشِ گرمِ هم آغوشی

تب خاله ها رسوایی

می آورد به بار.

شورِ هزار مستی ناسیراب

مهتاب های گرمِ شرابِ آلود

آوازه‌های می زده ی بی رنگ

با گونه های اوست،

رقصِ هزار عشوه ی دردانگیز

با ساق های زنده ی مرمرتراشِ او.

گنجِ عظیمِ هستی و لذت را

پنهان به زیرِ دامنِ خود دارد

و اژدهای شرم را

افسونِ اشتها و عطش

از گنجِ بی دریغ اش می راند...»

بگذار این چنین بشناسد مرد

در روزگارِ ما

آهنگ و رنگ را

زیبایی و شکوه و فریبندگی را

زندگی را.

حال آن که رنگ را

در گونه های زرد تو می باید جوید، برادرم!

در گونه های زرد تو

وندر

این شانه ی برهنه ی خون مُرده،

از همچو خود ضعیفی

مضربِ تازیانه به تن خورده،

بارِ گرانِ خفتِ روحش را

بر شانه های زخمِ تنش بُرده!

حال آن که بی گمان

در زخم های گرمِ بخارآلود

سرخِ شکفته تر به نظر می زند ز سُرخِ لب ها

و بر سفیدناکی این کاغذ

رنگِ سیاهِ زندگی دردناکِ ما

برجسته تر به چشمِ خدایان

تصویر می شود...

□

هی!

شاعر!

هی!

سُرخِی، سُرخِی ست:

لب‌ها و زخم‌ها!

لیکن لبانِ یارِ تو را خنده هر زمان

دندان نما کند،

زان پیش تر که بیند آن را

چشمِ علیلِ تو

چون «رشته‌یی ز لولوی تر، بر گُلِ انار»

آید یکی جراحَتِ خونین مرا به چشم

کاندر میانِ آن

پیداست استخوان؛

زیرا که دوستانِ مرا

زان پیش تر که هیتلر قصابِ «آوش ویتس»

در

کوره های مرگ بسوزاند،

هم گامِ دیگرش

بسیار شیشه ها

از صَمغِ سُرخِ خونِ سیاهان

سرشار کرده بود

در هارلم و برانکس

انبار کرده بود

کُند تا

ماتیک از آن مهیا

لابد برای یارِ تو، لب های یارِ تو!

□

بگذار عشقِ تو

در شعرِ تو بگرید...

بگذار دردِ من

در شعرِ من بخندد...

بگذار سُرخِ خواهرِ همزادِ زخمِ ها و لبانِ باد!

زیرا لبانِ سُرخ، سرانجام

پوسیده خواهد آمد چون زخم های سُرخ

وین زخم های سُرخ، سرانجام

افسرده خواهد آمد چونان لبانِ سُرخ؛

و ندر لجاجِ ظلمتِ این تابوت

تا بد به ناگزیر درخشان و تابناک

چشمانِ زنده‌ی

چون زُهره‌ی بی به تارکِ تاریکِ گرگ و میش

چون گرم‌ساز امیدِ در نغمه‌های من!

□

بگذار عشقِ این سان

مُرداروار در دلِ تابوتِ شعرِ تو

تقلیدکارِ دلکِ قآنی

گندد هنوز و

باز

خود را

تولاف زن

بی شرم تر خدای همه شاعران بدان!

لیکن من (این حرام،

این ظلم زاده، عمر به ظلمت نهاده،

این بُرده از سیاهی و غم نام)

بر پای تو فریب

بی هیچ ادعا

زنجیر می نهم!

فرمان به پاره کردنِ این تومار می دهم!

گوری ز شعرِ خویش

کندن خواهم

وین مسخره خدا را

با سر

درون آن

فکندن خواهم

و ریخت خواهمش به سر

خاکستر سیاه فراموشی...

□

بگذار شعر ما و تو

باشد

تصویر کارِ چهره ی پایان پذیرها:

تصویر کارِ سُرخِ لب های دختران

تصویر کارِ سُرخِ زخمِ برادران!

و نیز شعرِ من

یک بار لااقل

تصویر کارِ واقعی چهره ی شما

دلچکان

دریوزه گان

«شاعران!»

۱۳۲۹

مرثیه

برای نوروز علی غنچه

راه

در سکوتِ خشم

به جلو خزید

و در قلبِ هر رهگذر

غنچه ی پزمرده یی شکفت:

« برادرهای یک بطن!

یک آفتابِ دیگر را

پیش از طلوعِ روزِ بزرگش

خاموش

کرده اند!»

و لالای مادران

بر گاه واره های جنبانِ افسانه

پرپر شد:

« ده سال شکفت و

باغش باز

غنچه بود.

پایش را

چون نهالی

در باغ های آهنِ یک کُند

کاشتند.

مانند دانه‌ی

به زندانِ گل‌خانه‌ی

قلبِ سُرخِ ستاره‌ی اش را

محبوس داشتند.

و

از غنچه ی او خورشیدی شکفت

تا

طلوع نکرده

بخسبد

چرا که ستاره ی بنفشی طالع می شد

از خورشیدِ هزاران هزار غنچه چُنُو.

و سرودِ مادران را شنید

که بر گهواره های جنبان

دعا می خوانند

و کودکان را بیدار می کنند

تا به ستاره یی که طالع می شود

و مزرعه ی بردگان را روشن می کند

سلام

بگویند.

و دعا و درود را شنید

از مادران و از شیرخوارگان؛

و ناشکفته

در جامه ی غنچه ی خود

غروب کرد

تا خونِ آفتاب های قلبِ ده ساله اش

ستاره ی ارغوانی را

پُر نور تر کند.»

□

وقتی که نخستین باران پاییز

عطش زمین خاکستر را نوشید

و پنجره‌ی بزرگ آفتاب ارغوانی

به مزرعه‌ی بردگان گشود

تا آفتاب گردان‌های پیش‌رس به پا خیزند،

برادرهای هم تصویر!

برای یک آفتاب دیگر

پیش از طلوع روز بزرگش

گریستیم.

مهر ۱۳۳۰

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

آیدا، درخت، خنجر و خاطره

رود قصیده‌ی بامدادی را...

رود

قصیده‌ی بامدادی را

در دلتای شب

مکرر می‌کند

و روز

از آخرین نفس شب پرائنتظار

آغاز می شود.

و اکنون سپیده دمی که شعله ی چراغ مرا

در طاقچه بی رنگ می کند

تا مرغکان بومی ی رنگ را

در بوته های قالی از سکوت خواب برانگیزد،

پنداری آفتابی است

که به آشتی

در خون من طالع می شود.

□

اینک محراب مذهب جاودانی که در آن

عابد و معبود و عبادت و معبد

جلوه ای یکسان دارند:

بنده پرستش خدای می کند

هم از آن گونه

که خدای

بنده را.

همه ی برگ و بهار

در سر انگشتان توست.

هوای گسترده

در نقره ی انگشتانت می سوزد

و زلالی ی چشمه ساران

از باران و خورشید تو سیراب می شود.

□

زیباترین حرفت را بگو

شکنجه ی پنهان سکوتت را آشکار کن

و هراس مدار از آن که بگویند

ترانه ای بیهوده می خوانید.-

چرا که ترانه ی ما

ترانه ی بیهودگی نیست

چرا که عشق

حرفی بیهوده نیست.

حتی بگذار آفتاب نیز بر نیاید

به خاطر فردای ما

اگر

بر ماش منتهی است؛

چرا که عشق

خود فرداست

خود همیشه است.

□

بیشترین عشق جهان را به سوی تو می آورم

از معبر فریادها و حماسه ها.

چرا که هیچ چیز در کنار من

از تو عظیم تر

نبوده است

که قلب ات

چون پروانه ای

ظریف و کوچک و عاشق است.

ای معشوقی که سرشار از زنانگی هستی

و به جنسیت خود غره ای

به خاطر عشقت!-

ای صبورا! ای پرستار!

ای مومن!

پیروزی ی تو میوه ی حقیقت توست.

رگبارها و برف را

توفان و آفتاب آتش بیز را

به تحمل و صبر

شکستی.

باش تا میوه ی غرورت برسد.

ای زنی که صبحانه ی خورشید در پیراهن توست،

پیروزی ی عشق نصیب تو باد!

□

از برای تو، مفهومی نیست

نه لحظه ای:

پروانه ئی ست که بال می زند

یا رودخانه ای که در گذر است. -

هیچ چیز تکرار نمی شود

و عمر به پایان می رسد:

پروانه

بر شکوفه ای نشست

و رود به دریا پیوست.

از برای تو، مفهومی نیست

نه لحظه ای:

پروانه ئی ست که بال می زند

یا رودخانه ای که در گذر است. -

هیچ چیز تکرار نمی شود

و عمر به پایان می رسد:

پروانه

بر شکوفه ای نشست

و رود به دریا پیوست.

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

۲۲

۲۳

۱

بدنِ لختِ خیابان

به بغلِ شهر افتاده بود

و قطره های بلوغ

از لمبرهای راه

بالا می کشید

و تابستانِ گرمِ نفس ها

که از رویای جگن های باران خورده سرمست بود

در تپشِ قلبِ عشق

می چکید

□

خیابانِ برهنه

با سنگِ فرشِ دندان های صدفش

دهان گشود

تا دردهای لذتِ یک عشق

زهرِ کامش را بمکد.

و شهر بر او پیچید

و او را تنگ تر فشرد

در بازوهای پُرتحریکِ آغوشش.

و تاریخِ سربه مهرِ یک عشق

که تنِ داغِ دختری اش را

به اجتماعِ یک بلوغ

واداده بود

بسترِ شهری بی سرگذشت را

خونین کرد.

جوانه ی زندگی بخشِ مرگ

بر رنگِ پریدگیِ شیارهای پیشانیِ شهر

دوید،

خیابانِ برهنه

در اشتیاقِ خواهشِ بزرگِ آخرینش

لب گزید،

نطفه های خون آلود

که عرقِ مرگ

بر چهره ی پدرشان

قطره بسته بود

رَجمِ آماده ی مادر را

از زندگی انباشت،

و انبان های تاریکِ یک آسمان

از ستاره های بزرگِ قربانی

پُر شد:

یک ستاره جنید

صد ستاره،

ستاره ی صد هزار خورشید،

از افقِ مرگِ پُر حاصل

در آسمان

درخشید،

مرگِ متکبر!

□

اما دختری که پا نداشته باشد

بر خاکِ دندانِ کروچه ی دشمن

به زانو در نمی آید.

و من چون شیپوری

عشقم را می ترکانم

چون گلِ سرخی

قلبم را پرپر می کنم

چون کبوتری

روحم را پرواز می دهم

چون دشنه یی

صدایم را به بلورِ آسمان می کشم:

« هی! »

چه کنم های سربه هوایِ دستانِ بی تدبیرِ تقدیر!

پشتِ میله ها و مليله های اشرافیت

پشتِ سکوت و پشتِ دارها

پشتِ عمامه ها و رختِ سالوس

پشتِ افتراها، پشتِ دیوارها

پشتِ امروز و روزِ میلادِ با قابِ سیاهِ شکسته اش

پشتِ رنج، پشتِ نه، پشتِ ظلمت

پشتِ پافشاری، پشتِ ضخامت

پشتِ نو میدیِ سَمحِ خداوندانِ شما
و حتا و حتا پشتِ پوستِ نازکِ دلِ عاشقِ من،
زیباییِ یکِ تاریخِ
تسلیم می کند بهشتِ سرخِ گوشتِ تن اش را
به مردانی که استخوان هاشان آجرِ یکِ بناست
بوسه شان کوره است و صداشان طبل
و پولادِ بالشِ بسترشان
یکِ پُتیک است.»

□

لب های خون! لب های خون!
اگر خنجر امید دشمن کوتاه نبود
دندان های صدفِ خیابان باز هم می توانست
شما را بیوسد...

□

و تو از جانبِ من
به آن کسان که به زبانی معتادند
و اگر زبانی نَبَرند که با خویشان بیگانه بُود
می پندارند که سودی برده اند،
و به آن دیگر کسان
که سودشان یک سر
از زیانِ دیگران است

و اگر سودی بر کف نشمارند

در حسابِ زیانِ خویش نقطه می گذارند

بگو:

« دلتان را بکنید!

بیگانه های من

دلتان را بکنید!

دعایی که شما زمزمه می کنید

تاریخِ زندگانی ست که مرده اند

و هنگامی نیز

که زنده بوده اند

خروسِ هیچِ زندگی

در قلبِ دهکده شان آواز

نداده بود...

دلتان را بکنید، که در سینه ی تاریخ ما

پروانه ی پاهای بی پیکرِ یکِ دختر

به جای قلبِ همه ی شما

خواهد زد پَر پَر!

و این است، این است دنیایی که وسعتِ آن

شما

را در تنگیِ خود

چون دانه‌ی انگوری

به سرکه مبدل خواهد کرد.

برای برق انداختن به پوتینِ گشاد و پُرمیخِ یکی من!

□

اما تو!

تو قلبت را بشوی

در بی غشیِ جامِ بلورِ یک باران،

تا بدانی

چه گونه

آنان

بر گورها که زیرِ هر انگشتِ پایشان

گشوده بود دهان

در انفجارِ بلوغشان

رقصیدند،

چه گونه بر سنگِ فرشِ لج

پا کوبیدند

و اشتهای شجاعتشان

چه گونه

در ضیافتِ مرگی از پیش آگاه

کبابِ گلوله‌ها را داغداغ

با دندانِ دنده هاشان بلعیدند...

قلبت را چون گوش‌ی آماده کن

تا من سرودم را بخوانم:

سرودِ جگرهای نارنج را که چلیده شد

در هوای مرطوبِ زندان...

در هوای سوزانِ شکنجه...

در هوای خفقانیِ دار،

و نام‌های خونین را نکرد استفراغ

در تبِ دردآلودِ اقرار

سرودِ فرزندانِ دریا را که

در سواحلِ برخورد به زانو درآمدند

بی که به زانو درآیند

و مردند

بی که بمیرند!

□

اما شما ای نفس‌های گرمِ زمین که بدرِ فردا را در خاکِ دیروز می‌پزید!

اگر بادبانِ امیدِ دشمن از هم نمی‌درید

تاریخِ واژگونه‌ی قایقش را بر خاکِ کشانده بودید!

۲

با شما که با خونِ عشق‌ها، ایمان‌ها

با خونِ نظامی‌ها، اسب‌ها

با خونِ شباهت های بزرگ

با خونِ کله های گچ در کلاه های پولاد

با خونِ چشمه های یک دریا

با خونِ چه کنم های یک دست

با خونِ آن ها که انسانیت را می جویند

با خونِ آن ها که انسانیت را می جویند

در میدانِ بزرگ امضا کردید

دیباچه ی تاریخمان را،

خونمان را قاتی می کنیم

فردا در میعاد

تا جامی از شرابِ مرگ به دشمن بنوشانیم

به سلامتِ بلوغی که بالا کشید از لمبرهای راه

برای انباشتنِ مادرِ تاریخِ یک رجم

از ستاره های بزرگِ قربانی،

روز بیست و سه ی تیر

روز بیست و سه...

۲۳ تیر ۱۳۳۰

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

قطع نامه

تا شکوفه ی سُرخِ یک پیراهن

به آیدا

۱۳۴۳

سنگ

می کشم بر دوش،

سنگِ الفاظ

سنگِ قوافی را.

و از عرق ریزانِ غروب، که شب را

در گودِ تاریک اش

می کند بیدار،

و قیراندود می شود رنگ

در نابیناییِ تابوت،

و بی نفس می ماند آهنک

از هراسِ انفجارِ سکوت،

من کار می کنم

کار می کنم

کار

و از سنگِ الفاظ

بر می افرازم

استوار

دیوار،

تا بامِ شعرم را بر آن نهم

تا در آن بنشینم

در آن زندانی شوم...

من چنین ام. احمقم شاید!

که می داند

که من باید

سنگ های زندانم را به دوش کشم

به سانِ فرزندیِ مریم که صلیبش را،

و نه به سانِ شما

که دسته ی شلاقِ دژخیمتان را می تراشید

از استخوانِ برادرِتان

و رشته ی تازیانه ی جلادِتان را می بافید

از گیسوانِ خواهرِتان

و نگین به دسته ی شلاقِ خود کامگان می نشانید

از دندان های شکسته ی پدرِتان!

□

و من سنگ های گرانِ قوافی را بر دوش می برم

و در زندانِ شعر

محبوس می کنم خود را

به سانِ تصویری که در چارچوبش

در زندانِ قابش.

و ای بسا که

تصویری کودن

از انسانی ناپخته:

از منِ سالیانِ گذشته

گم گشته

که نگاه خُردسالِ مرا دارد

در چشمانش،

و منِ کهنه تر به جا نهاده است

تبسمِ خود را

بر لبانش،

و نگاهِ امروزِ من بر آن چنان است

که پشیمانی

به گناهانش!

تصویری بی شباهت

که اگر فراموش می کرد لبخندش را

و اگر کاویده می شد گونه هایش

به جُست و جویِ زندگی

و اگر شیار برمی داشت پیشانی اش

از عبورِ زمان های زنجیر شده با زنجیرِ بردگی

می شد من!

می شد من

عیناً!

می شد من که سنگ های زندانم را بر دوش

می کشم خاموش،

و محبوس می کنم تلاشِ روحم را

در چاردیوارِ الفاظی که

می ترکد سکوتشان

در خلاءِ آهنگ ها

که می کاود بی نگاه چشمشان

در کویرِ رنگ ها...

می شد من

عیناً!

می شد من که لبخنده ام را از یاد برده ام،

و اینک گونه ام...

و اینک پیشانی ام...

□

چنین ام من

زندانی دیوارهای خوش آهنگِ الفاظِ بی زبان .

چنین ام من!

تصویرم را در قابش محبوس کرده ام

و نامم را در شعرم

و پایم را در زنجیرِ زخم

و فردایم را در خویشتنِ فرزندم

و

دلم را در چنگِ شما...

در چنگِ هم تلاشی با شما

که خونِ گرمِتان را

به سربازانِ جوخه‌ی اعدام

می نوشانید

که از سرما می لرزند

و نگاهشان

انجمادِ یک حماقت است.

شما

که در تلاشِ شکستنِ دیوارهای دخمه‌ی اکنونِ خویش اید

و تکیه می دهید از سرِ اطمینان

بر آرنج

میجریِ عاجِ جمجمه‌تان را

و از دریچه‌ی رنج

چشم اندازِ طعمِ کاخِ روشنِ فرداتان را

در مذاقِ حماسه‌ی تلاشتان مزمزه می کنید.

شما...

و من...

شما و من

و نه آن دیگران که می سازند

دشمنه

برای جگرشان

زندان

برای پیکرشان

رشته

برای گردنشان.

و نه آن دیگرتران

که کوره ی دژخیم شما را می تابانند

با هیمه ی باغ من

و نانِ جلادِ مرا برشته می کنند

در خاکسترِ زاد و رودِ شما.

□

و فردا که فروشدم در خاکِ خون آلودِ تب دار،

تصویرِ مرا به زیر آرید از دیوار

از دیوارِ خانه ام.

تصویری کودن را که می خندد

در تاریکی ها و در شکست ها

به زنجیرها و به دست ها.

و بگویدش:

«تصویرِ بی شباهت!

به چه خندیده ای؟»

و بیاویزیدش

دیگر بار

واژگونه

رو به دیوار!

و من همچنان می روم

با شما و برای شما

برای شما که این گونه دوستانتان هستم.

و آینده ام را چون گذشته می روم سنگ بردوش:

سنگِ الفاظ

سنگِ قوافی،

تا زندانی بسازم و در آن محبوس بمانم:

زندانِ دوست داشتن.

دوست داشتنِ مردان

و زنان

دوست داشتنِ نی لبک ها

سگ ها

و چوپانان

دوست داشتنِ چشم به راهی،

و ضرب انگشتِ بلورِ باران

بر شیشه ی پنجره

دوست داشتنِ کارخانه ها

مشت ها

تفنگ ها

دوست داشتنِ نقشه ی یابو

با مدارِ دنده هایش

با کوه های خاصره اش،

و شطِ تازیانه

با آبِ سُرخ اش

دوست داشتنِ اشکِ تو

بر گونه ی من

و سُرورِ من

بر لبخندِ تو

دوست داشتنِ شوکه ها

گزنه ها و آویشنِ وحشی،

و خونِ سبزِ کلروفیل

بر زخمِ برگِ لگد شده

دوست داشتنِ بلوغِ شهر

و عشق اش

دوست داشتنِ سایه ی دیوارِ تابستان

و زانوهای بی کاری

در بغل

دوست داشتنِ جقه

وقتی که با آن غبار از کفش بستند

و کلاه خود

وقتی که در آن دستمال بشویند

دوست داشتنِ شالی زارها

پاها و

زالوها

دوست داشتنِ پیریِ سگِ ها

و التماسِ نگاهشان

و درگاهِ دکه‌ی قصابان،

تیپا خوردن

و بر ساحلِ دورافتاده‌ی استخوان

از عطشِ گرسنگی

مردن

دوست داشتنِ غروب

با شنگرفِ ابرهایش،

و بوی رمه در کوچه‌های بید

دوست داشتنِ کارگاهِ قالی بافی

زمزمه‌ی خاموشِ رنگِ ها

تپشِ خونِ پشم در رگِ های گره

و جان‌های نازنینِ انگشت

که پامال می شوند

دوست داشتنِ پاییز

با سربِ رنگیِ آسمانش

دوست داشتنِ زنانِ پیاده رو

خانه شان

عشقشان

شرمشان

دوست داشتنِ کینه‌ها

دشنه‌ها

و فرداها

دوست داشتنِ شتابِ بشکه‌های خالیِ تندر

بر شیبِ سنگِ فرشِ آسمان

دوست داشتنِ بوی شورِ آسمانِ بندر

پروازِ اردک‌ها

فانوسِ قایق‌ها

و بلورِ سبزرنگِ موج

با چشمانِ شبِ چراغش

دوست داشتنِ درو

و داس‌های زمزمه

دوست داشتنِ فریادهای دیگر

دوست داشتنِ لاشه‌ی گوسفند

بر قناره‌ی مردکِ گوشت فروش

که بی خریدار می ماند

می گنجد

می پوسد

دوست داشتنِ قرمزِ ماهی‌ها

در حوضِ کاشی

دوست داشتنِ شتاب

و تأمل

دوست داشتنِ مردم

که می میرند

آب می شوند

و در خاکِ خشکِ بی روح

دسته دسته

گروه گروه

انبوه انبوه

فرومی روند

فرومی روند و

فرو

می روند

دوست داشتنِ سکوت و زمزمه و فریاد

دوست داشتنِ زندانِ شعر

با زنجیرهای گران اش:

زنجیرِ الفاظ

زنجیرِ قوافی...

□

و من همچنان می روم:

در زندانی که با خویش

در زنجیری که با پای

در شتابی که با چشم

در یقینی که با فتح من می رود دوش بادوش

از غنچه ی لبخند تصویر کودنی که بر دیوارِ دیروز

تا شکوفه ی سُرخِ یک پیراهن

بر بوته ی یک اعدام:

تا فردا!

□

چنین ام من:

قلعه نشین حماسه های پُر از تکبر

سم ضربه ی پُر غرورِ اسبِ وحشی خشم

بر سنگ فرسِ کوچه ی تقدیر

کلمه ی وزشی

در توفانِ سرودِ بزرگِ یک تاریخ

محبوسی

در زندانِ یک کینه

برقی

در دشنه ی یک انتقام

و شکوفه ی سُرخِ پیراهنی

در کنارِ راهِ فردای بردگانِ امروز.

مهر ۱۳۲۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

قصیده برای انسانِ ماهِ بهمن

تو نمی دانی غریبِ یک عظمت

وقتی که در شکنجه ی یک شکست نمی نالد

چه کوهی ست!

تو نمی دانی نگاهِ بی مژه ی محکومِ یک اطمینان

وقتی که در چشمِ حاکمِ یک هراس خیره می شود

چه دریایی ست!

تو نمی دانی مُردن

وقتی که انسان مرگ را شکست داده است

چه زندگی ست!

تو نمی دانی

زندگی چیست، فتح چیست

تو نمی دانی ارانی کیست

و نمی دانی هنگامی که

گورِ او را از پوستِ خاک و استخوانِ آجر انباشتی

و لبانت به لبخندِ آرامش شکفت

و گلویت به انفجارِ خنده یی ترکید،

و هنگامی که پنداشتی گوشتِ زندگی او را

از استخوان های پیکرش جدا کرده ای

چه گونه او طبلِ سُرخِ زنده گی اش را به نوا در آورد

در نبضِ زیراب

در قلبِ آبادان،

و حماسه ی توفانیِ شعرش را آغاز کرد

با سه دهان صد دهان هزار دهان

با سیصد هزار دهان

با قافیه ی خون

با کلمه ی انسان،

با کلمه ی انسان کلمه ی حرکت کلمه ی شتاب

با مارشِ فردا

که راه می رود

می افتد برمی خیزد

برمی خیزد برمی خیزد می افتد

برمی خیزد برمی خیزد

و به سرعت انفجارِ خون در نبض

گام برمی دارد

و راه می رود بر تاریخ، بر چین

بر ایران و یونان

انسان انسان انسان انسان... انسان ها...

و که می دود چون خون، شتابان

در رگِ تاریخ، در رگِ ویتنام، در رگِ آبادان

انسان انسان انسان انسان... انسان ها...

و به مانند سیلابه که از سد،

سرریز می کند در مصراعِ عظیمِ تاریخ اش

از دیوارِ هزاران قافیه:

قافیه ی دزدانه

قافیه ی در ظلمت

قافیه ی پنهانی

قافیه ی جنایت

قافیه ی زندان در برابر انسان

و قافیه یی که گذاشت آدولف رضاخان

به دنبال هر مصرع که پایان گرفت به «نون»:

قافیه ی لُرج

قافیه ی خون!

و سیلابِ پُربل

از دیوارِ هزاران قافیه ی خونین گذشت:

خون، انسان، خون، انسان،

انسان، خون، انسان...

و از هر انسان سیلابه یی از خون

و از هر قطره ی هر سیلابه هزار انسان:

انسانِ بی مرگ

انسانِ ماهِ بهمن

انسانِ پولیتسر

انسانِ ژاک دوکور

انسانِ چین

انسانِ انسانیت

انسانِ هر قلب

که در آن قلب، هر خون

که در آن خون، هر قطره

انسانِ هر قطره

که از آن قطره، هر تپش

که از آن تپش، هر زندگی

یک انسانیتِ مطلق است.

و شعرِ زندگیِ هر انسان

که در قافیه ی سُرخِ یک خون بپذیرد پایان

مسیح چارمیخِ ابدیتِ یک تاریخ است.

و انسان‌هایی که پا درزنجیر

به آهنگِ طبلِ خونشان می‌سرایند

تاریخشان را

حواریونِ جهانِ گیرِ یکِ دینِ اند.

و استفراغِ هر خونِ از دهانِ هر اعدام

رضای خودرویی را می خشکاند

بر خزره‌ه ی دروازه ی یکِ بهشت.

و قطره قطره ی هر خونِ این انسانی که در برابرِ من ایستاده است

سیلی ست

که پُلی را از پسِ شتابندگانِ تاریخ

خراب می کند

و سوراخِ هر گلوله بر هر پیکر

دروازه یی ست که سه نفر صد نفر هزار نفر

که سیصد هزار نفر

از آن می گذرند

رو به بُرجِ زمردِ فردا.

و معبرِ هر گلوله بر هر گوشت

دهانِ سگی ست که عاجِ گران بهای پادشاهی را

در انوالیدی می جود.

و لقمه ی دهانِ جنازه ی هر بی چیزِ پادشاه

رضاخان!

شرفِ یکِ پادشاهِ بی همه چیز است.

و آن کس که برای یکِ قبا بر تن و سه قبا در صندوق

و آن کس که برای یک لقمه در دهان و سه نان در کف

و آن کس که برای یک خانه در شهر و سه خانه در ده

با قبا و نان و خانه ی یک تاریخ چنان کند که تو کردی، رضاخان

نامش نیست انسان.

نه، نامش انسان نیست، انسان نیست

من نمی دانم چیست

به جز یک سلطان!

□

اما بهارِ سرسبزی با خونِ ارانی

و استخوانِ ننگی در دهانِ سگِ انوالید!

□

و شعرِ زندگی او، با قافیه ی خونش

و زندگی شعرِ من

با خونِ قافیه اش.

و چه بسیار

که دفترِ شعرِ زندگی شان را

با کفنِ سُرخِ یک خون شیرازه بستند.

چه بسیار

که گُشتند بردگیِ زندگی شان را

تا آقایی تاریخشان زاده شود.

با سازِ یک مرگ، با گیتارِ یک لورکا

شعرِ زندگی شان را سرودند

و چون من شاعرِ بودند

و شعر از زندگی شان جدا نبود.

و تاریخی سرودند در حماسه ی سُرخِ شعرِ شان

که در آن

پادشاهانِ خلق

با شیبه ی حماقتِ یک اسب

به سلطنت نرسیدند،

و آن ها که انسان ها را با بندِ ترازوی عدالتشان به دار

آویختند

عادل نام نگرفتند.

جدا نبود شعرشان از زندگی شان

و قافیه ی دیگر نداشت

جز انسان.

و هنگامی که زندگی آنان را باز گرفتند

حماسه ی شعرشان توفانی تر آغاز شد

در قافیه ی خون.

شعری با سه دهان صد دهان هزار دهان

با سیصد هزار دهان

شعری با قافیه ی خون

با کلمه ی انسان

با مارشِ فردا

شعری که راه می رود، می افتد، برمی خیزد، می شتابد

و به سرعت انفجارِ یک نبض در یک لحظه ی زیست

راه می رود بر تاریخ، و بر اندونزی، بر ایران

و می کوبد چون خون

در قلبِ تاریخ، در قلبِ آبادان

انسان انسان انسان انسان... انسان ها...

□

و دور از کاروانِ بی انتهای این همه لفظ، این همه زیست،

سگِ انوالیدِ تو می میرد

با استخوانِ ننگِ تو در دهانش

استخوانِ ننگ

استخوانِ حرص

استخوانِ یک قبا بر تن سه قبا در مجری

استخوانِ یک لقمه در دهان سه لقمه در بغل

استخوانِ یک خانه در شهر سه خانه در جهنم

استخوانِ بی تاریخی.

بهمن ۱۳۲۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سرودِ مردی که خودش را کشته است

نه آبش دادم

نه دعایی خواندم،

خنجر به گلویش نهادم

و در احتضاری طولانی

او را کُشتم.

به او گفتم:

« به زبانِ دشمن سخن می گویی! »

و او را

کُشتم!

نام مرا داشت

و هیچ کس هم‌چونُ به من نزدیک نبود،

و مرا بیگانه کرد

با شما،

با شما که حسرتِ نان

پا می کوبد در هر رگِ بی تابان.

و مرا بیگانه کرد

با خویشتم

که تن پوش اش حسرتِ یک پیرهن است.

و خواست در خلوتِ خود به چارمیخم بکشد.

من اما مجالش ندادم

و خنجر به گلویش نهادم.

آهنگی فراموش شده را در تنبوشه ی گلویش فرقره کرد

و در احتضاری طولانی

شد سرد

و خونی از گلویش چکید

به زمین،

یک قطره

همین!

خونِ آهنگ های فراموش شده

نه خونِ «نه!»،

خونِ قادیکلا

نه خونِ «نمی خواهم!»،

خونِ «پادشاهی که چل تا پسر داشت»

نه خونِ «ملتی که ریخت و تاجِ ظالمو از سرش

ورداشت»،

خونِ کَلِپْتَر

یکِ قطره.

خونِ شانه بالا انداختن، سر به زیر افکندن،

خونِ نظامی‌ها وقتی که منتظرِ فرمانِ آتش اند،

خونِ دیروز

خونِ خواستنی به رنگِ ندانستن

به رنگِ خونِ پدرانِ داروین

به رنگِ خونِ ایمانِ گوسفندِ قربانی

به رنگِ خونِ سر تیپِ زنگنه

و نه به رنگِ خونِ نخستین ماهِ مه

و نه به رنگِ خونِ شما همه

که عشقتان را نسنجیده بودم!

□

به زبانِ دشمن سخن می‌گفت

اگرچه نگاهش دوستانه بود،

و همین مرا به کشتنِ او واداشت...

□

در رؤیای خود بود...

به من گفت او: «لرزشی باشیم در پرچم،

پرچمِ نظامی‌های ارومیه!»

بدو گفتم من: «نه!»

خنجری باشیم

بر حنجره شان!»

به من گفت او: «باید

به دارشان آویزیم!»

بدو گفتم من: «بگذار

از دار

به زیرمان آرند!»

به من گفت او: «لبی باید بوسید.»

بدو گفتم من: «لبِ مارِ شکست را، رسوایی را!»...

لرزید و از رؤیایش به درآمد.

من خندیدم

او رنجید

و پُشتش را به من کرد...

فرانکو را نشان دادم

و تابوتِ لورکا را

و خونِ تنتورِ او را بر زخمِ میدانِ گاوبازی.

و او به رؤیای خود شده بود

و به آهنگی می خواند که دیگر هیچ گاه

به خاطره ام باز نیامد.

آن وقت، ناگهان خاموش ماند

چرا که از بیگانگیِ صدای خود

که طنینش به صدای زنجیرِ بردگان می مانست

به شک افتاده بود.

و من در سکوت

او را کُشتم.

آبش نداده، دعایی نخوانده

خنجر به گلویش نهادم

و در احتضاری طولانی

او را کُشتم

خودم را

و در آهنگِ فراموش شده اش

کفنش کردم،

در زیرزمینِ خاطره ام

دفنش کردم.

□

او مُرد

مُرد

مُرد...

و اکنون

این منم

پرستنده ی شما

ای خداوندانِ اساطیرِ من!

اکنون این منم، ای سرهای نابه سامان!

نغمه پردازِ سرود و درودِ تان.

اکنون این منم

من

بستری تخت خوابِ بی خوابیِ شما

و شما یید

شما

رقاصِ شعله یی بر فانوسِ

آرزوی من.

اکنون این منم

و شما...

و خونِ اصفهان

خونِ آبادان

در قلبِ من می زند تنبور،

و نَفَسِ گرم و شورِ مردانِ بندرِ معشور

در احساسِ خشمگینم

می کشد شیپور.

اکنون این منم

و شما مردانِ اصفهان!

که خونتان را در سُرخِ گونه‌ی دخترِ پادشاه

بر پرده‌ی قلمِ کارِ اتاقم پاشیده‌اید.

اکنون این منم

و شما بیمارانِ کار!

که زهرِ سُرخِ اعتصاب را

جانشینِ داروی مزدِ خود می کنید به ناچار.

اکنون این منم

و شما یارانِ آغاچاری!

که جوانه می زند عرقِ فقر بر پیشانی‌تان

در فروکشِ تبِ سنگینِ بیکاری.

□

اکنون این منم

با گوری در زیرزمینِ خاطرَم

که اجنبیِ خویشتم را در آن به خاک سپرده ام

در تابوتِ آهنگِ های فراموش شده اش...

اجنبیِ خویشتی که

من خنجر به گلویش نهاده ام

و او را کشته ام در احتضاری طولانی،

و در آن هنگام

نه آبش داده ام

نه دعایی خوانده ام!

اکنون

این

منم!

۳ تیر ۱۳۳۰

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

سرود بزرگ

به شن چو، رفیقِ ناشناسِ گره یی

شن چو!

کجاست جنگ؟

در خانه ی تو

در کُره

در آسیای دور؟

اما تو

شن

برادرکِ زردپوستم!

هرگز جدا مدان

زان کلبه ی حصیرِ سفالین بام

بام و سرای من.

پیدا است

شن

که دشمنِ تو دشمنِ من است

وان اجنبی که خوردنِ خونِ تو راست مست

از خونِ تیره ی پسرانِ من

باری

به میلِ خویش

نشوید دست!

□

نیزارهای درهمِ آن سوی رودِ هان؟

مرداب های ساحلِ مرموزِ رودِ زرد؟

شن چو! کجاست جای تو پس، سنگرِ تو پس

در مزرعِ نبرد؟

کوه بلند این طرف جن سان

شترارهای پُرخطرِ چو زن

یا حفظِ شهرِ ساقطِ سو وان؟

در کشتزار خواهی جنگید

یا زیرِ بام‌های سفالین

که گوشه هاش

مانندِ چشمِ تازه عروستِ مورب است؟

یا زیرِ آفتابدرخشان؟

یا صبحدم

که مرغکِ باران

بر شاخِ دارچینِ کهنسال

فریاد می زند؟

یا نیمه شب که در دلِ آتش

درختِ شونگ

در جنگلِ هه ای جو

دَرانَد شکوفه هاش؟

هر جا که پیکرِ تو پناه است صلح را

با توست قلبِ ما.

آن دم که همچو پارچه سنگی به آسمان

از انفجارِ بمب

پرتاب می شوی،

وانگه که چون زباله به دریا می افکنی

بیگانه ی پلیدِ بشر خوارِ پست را،

با توست قلبِ ما.

□

لیکن

رفیق!

شن چو!

هرگز مبر ز یاد و بخوان

در فتح و در شکست

هر جا که دست داد

سرودِ بزرگ را:

آهنکِ زنده یی که رفیقانِ ناشناس

یارانِ رو سپید و دلیرِ فرانسه

استاده مقابلِ جوخه ی آتش سروده اند

آهنکِ زنده یی که جوانانِ آتنی

با ضربِ تازیانه‌ی دژخیم

قصابِ مُرده خوار، گریدی

خواندند پُرتین

آهنگِ زنده‌ی بی که به زندان‌ها

زندانیانِ پُردل و آزاده‌ی جنوب

با تارهای قلبِ پُرامید و پُرتپش

پُرشور می نوازند

آهنگِ زنده‌ی بی

کان در شکست و فتح

بایست خواند و رفت

بایست خواند و ماند!

□

شن چو

بخوان!

بخوان!

آوازِ آن بزرگِ دلیران را

آوازِ کارهایِ گِران را

آوازِ کارهایِ مربوط با بشر، مخصوص با بشر

آوازِ صلح را

آوازِ دوستانِ فراوانِ گم شده

آوازهایِ فاجعه‌ی بلزن و داخاو

آوازه‌های فاجعه‌ی وی یون

آوازه‌های فاجعه‌ی مون واله ری ین

آوازِ مغزها که آدولف هیتلر

بر مارهای شانه‌ی فاشیسم می نهاد،

آوازِ نیروی بشرِ پاسدارِ صلح

کز مغزهای سرکشِ داویننگ استریت

حلوای مرگِ برده فروشانِ قرنِ ما را

آماده می کنند،

آوازِ حرفِ آخر را

نادیده دوستم

شن چو

بخوان

برادرکِ زردپوست ام!

۱۶ تیر ۱۳۳۰

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

هوای تازه

در رزم زندگی

در زیرِ تاقِ عرش، بر سفره‌ی زمین

در نور و در ظلام

در های وهوی و شیونِ دیوانه وارِ باد

در چوبه های دار

در کوه و دشت و سبزه

در لُجّه های ژرف، تالاب های تار

در تیک و تاکِ ساعت

در دام دشمنان

در پرده ها و رنگ ها، ویرانه های شهر

در زوزه ی سگان

در خون و خشم و لذت

در بی غمی و غم

در بوسه و کنار، یا در سیاهچال

در شادی و الم

در بزم و رزم، خنده و ماتم، فراز و شیب

در برکه های خون

در منجلابِ یأس

در چنبرِ

فریب

در لاله های سُرخ

در ریگزارِ داغ

در آب و سنگ و سبزه و دریا و دشت و رود

در چشم و در لبانِ زنانِ سیاه موی

در بود

در نبود،

هر جا که گشته است نهان ترس و حرص و رقص

هر جا که مرگ هست

هر جا که رنج می بَرَد انسان ز روز و شب

هر جا که بختِ سرکش فریاد می کشد

هر جا که درد روی کند سوی آدمی

هر جا که زندگی طلبد زنده را به رزم،

بیرون کش از نیام

از زور و ناتوانی خود هر دو ساخته

تیغی دو دم!

ملهم از «لوک دوکن»

۱۳۲۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

بهار خاموش

بر آن فانوس که ش دستی نیفروخت

بر آن دوکی که بر رف بی صدا ماند
 بر آن آینه ی زنگار بسته
 بر آن گهواره که ش دستی نجبانند
 بر آن حلقه که کس بر در نکوبید
 بر آن در که ش کسی نگشود دیگر
 بر آن پله که بر جا مانده خاموش
 کس اش ننهاده دیری پای بر سر
 بهار منتظر بی مصرف افتاد!
 به هر بامی درنگی کرد و بگذشت
 به هر کویی صدایی کرد و استاد
 ولی نامد جواب از قریه، نزد دشت.
 نه دود از کومه یی برخاست در ده
 نه چوپانی به صحرا دم به نی داد
 نه گل روید، نه زنبور پر زد
 نه مرغ کدخدا برداشت فریاد.
 به صد امید آمد، رفت نومید
 بهار آری بر او نگشود کس در.
 درین ویران به رویش کس نخندید
 کس اش تاجی ز گل ننهاد بر سر.
 کسی از کومه سر بیرون نیورد
 نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی.

هوا با ضربه های دَف نجنید

گُلّی خودروی برنامد ز باغی.

نه آدم ها، نه گاو آهن، نه اسبان

نه زن، نه بچه... ده خاموش، خاموش.

نه کبک انجیر می خواند به دره

نه بر پسته شکوفه می زند جوش.

به هیچ ارا به یی

اسبی نبستند

سرود پُتیکِ آهنگر نیامد

کسی خیشی نبرد از ده به مزرع

سگِ گله به عوعو در نیامد.

کسی پیدا نشد غمناک و خوشحال

که پا بر جاده ی خلوت گذارد

کسی پیدا نشد در مقدمِ سال

که شادان یا غمین آهی بر آرد.

غروبِ روزِ اول لیک، تنها

درین خلوتگه غوکانِ مفلوک

به یادِ آن حکایت ها که رفته ست

ز عمقِ بر که یک دم ناله زد غوک...!

بهار آمد، نبود اما حیاتی

درین ویران سرای محنت آور

بهار آمد، دریغا از نشاطی

که شمع افروزد و بگشایدش در!

۱۳۲۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

بازگشت

این ابرهای تیره که بگذشته ست

بر موج های سبزِ کف آلوده،

جانِ مرا به درد چه فرساید
روحم اگر نمی‌کُند آسوده؟
دیگر پیامی از تو مرا نازد
این ابرهای تیره ی توفان زا
زین پس به زخمِ کهنه نمکِ پاشد
مهتابِ سرد و زمزمه ی دریا.
وین مرغکانِ خسته ی سنگین بال
باز آمده از آن سرِ دنیاها
وین قایقِ رسیده هم اکنون باز
پاروکشان از آن سرِ دریاها...
هرگز دگر حبابی ازین امواج
شب های پُرتاره ی رؤیارنگ
بر ماسه های سرد، نبیند من
چون جان تو را به سینه فشارم تنگ
حتا نسیم نیز به بوی تو
کز زخم های کهنه زداید گرد،
دیگر نشایدم بفریبید باز
یا باز آشنا کُندم با درد.
افسوس ای فسرده چراغ! از تو
ما را امید و گرمی و شوری بود
وین کلبه ی گرفته ی مظلوم را

از پرتو وجود تو نوری بود.

دردا! نماند از آن همه، جز یادی

منسوخ و لغو و باطل و نامفهوم،

چون سایه کز هیاکلِ ناپیدا

گردد به عمقِ آینه‌ی معلوم...

یکباره رفت آن همه سرمستی

یکباره مُرد آن همه شادابی

می سوزم ای کجایی کز بوسه

بر کامِ تشنه ام بزنی آبی؟

مانم به آبگینه‌ی حبابی سست

در کلبه‌ی گرفته، سیه، تاریک:

لرزم، چو عابری گذرد از دور

نالَم، نسیمی ار وزد از نزدیک.

در زاهدانه کلبه‌ی تار و تنگ

کم نوریه سوزِ سفالینم

کز دور اگر کسی بگشاید در

موج

تاءثر آرد پایینم.

ریزد اگر نه بر تو نگاهم هیچ

باشد به عمقِ خاطره ام جای

فریادِ من به گوشت اگر ناید

از یادِ من نرفته سخن هایت:

« من گورِ خویش می گنم اندر خویش

چندان که یادت از دل برخیزد

یا اشکِ ها که ریخت به پایت، باز

خواهد به پای یارِ دگر ریزد!...»

در انتظارِ بازپسین روزم

وز قولِ رفته، روی نمی پیچم.

از حال غیرِ رنج تَبَرَدَمِ سود

زآینده نیز، آه که من هیچم.

بگذار ای امیدِ عبث، یک بار

بر آستانِ مرگ نیاز آرم

باشد که آن گذشته ی شیرین را

بارِ دگر به سوی تو باز آرم.

۱۳۲۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

دیوارها

دیوارها مشخص و محکم که با سکوت

با بی حیائیِ ی همه خط هاش
 با هرچه اش ز کنگره بر سر
 با قُبْحِ گنگِ زاویه هایش سیاه و تُند،
 در گوش های چشم
 گویایِ بی گناهیِ خویش است...
 دیوارهایِ از خزه پوشیده، کاندرا آن
 چون انعکاسِ چیزی ز آینه هایِ دق،
 تصویرِ واقعیتِ تحقیر می شود...
 دیوارها مهابتِ مظنون که در سکوت
 با تیغِ تیزِ خطِ نهاییِ ش
 تا مرزهایِ تفکیکِ در جنگِ با فضاست...
 همواره بادِ طاغی، با ناله هایِ زار
 شلاق ها به هیبتِ دیوار می زند
 و برگ هایِ خشک و مگس هایِ خُرد را
 و آرامش و نوازش را
 همراه می کشد
 همراه می برد...
 □
 عزمِ جدال دارد دیوار
 هم چنین
 با مورهایِ باران

با باخت هایِ شوم.

اما خورشید

همواره قدرت است، توانایی ست!

□

بر بام هایِ تشنه که برداشته شکاف،

با هر درنگِ خویش

آن پیکِ نورپیکر، داده ست اشارتی؛

کرده ست فاش از این سان

با هر اشاره اش

رمزی، عبارتی:

« دیوارهایِ کهنه شکافد

تا

بر هر پیِ شکسته، بر آید عمارتی!»

او با شتاب می گذرد از شکافِ بام

می گوید این سخن به لب آرام:

«انتقام!»

و آن گه ز درد یافته تسکین

با راهِ خویش می گذرد آن شتاب جوی.

□

اما میانِ مزرعه، این دیوار

حرفی ست در سکوت!

او می تواند آیا

معتاد شد به دیده ی هر انسان،

یا آسمان شب را

بین سطوح

خود ندهد نقصان؟

دیوارهای گنگ

دیوارهای راز!

ما را به باطن همه دیوار راه نیست.

[بی هیچ شک و ریب

دیوارها و ما را وجه شباهتی ست].

لیکن کدام دغدغه، آیا

با یک نگه به داخل دیوارهای راز

تسکین نمی پذیرد؟

□

دیوارها

بد منظرند!

در بیست، در هزار

این راه ها که پای در آن می کشیم ما،

دیوارها می آیند

هم راه

پابه پا

دیوارهای عایق، خوددار، اخمناک!

دیوارهای سرحد با ما و سرنوشت!

اندوده با سیاهی بسیار سرگذشت

دیوارهای زشت!

دیوارهایِ بایر، چندان که هیچ موش
 در آن به حرفِ آن سو پنهان نداده گوش،
 وز خامُشیِ آن همه در چارمیخ و بند
 پوسیده کتفشان همه در زنجیر
 خشکیده بوسه‌ها همه شان بر لب،
 وز استقامتِ همه آن مردان
 که به لرزیدنِ پسِ «این دیوار»
 محق هستند،
 حرفی نمی‌گویند!

□

کو در میانِ این همه دیوارِ خشک و سرد
 دیوارِ یک امید
 تا سایه‌هایِ شادیِ ی فردا بگسترند؟
 با این همه
 برایِ یکی مجروح
 دیوارِ یک امید
 آیا کفایت است؟
 و با وجودِ این
 در هر نبرد تکیه به دیوار می‌کنیم
 همواره با یقین
 کز پشتِ ضربه نیست، امیدی ست بل

کز آن

پُرشورتر درین راه پیکار می کنیم

هر چند مرگ نیز

فرمان گرفته باشد

با فرصتِ مزید آزادیِ مزید!

□

یک شیر

مطمئناً

خوف است دام را!

هرگز نمی نشیند او منکسر به جای:

مطرودِ راه و در

مطرودِ وقتِ کر

چشمش میانِ ظلمتِ جویایِ روشنی ست

می پرورد به عمقِ دل، آرام

انتقام!

ملهَم از یک شعرِ «گیلویک» به همین نام

۱۳۲۸

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

بیمار

بر سر این ماسه ها دراز زمانی ست

کشتیِ فرسوده یی خموش نشسته ست

لیک نه فرسوده آنچنان که دگر هیچ
چشمِ امیدِی به سویِ آن نتوان بست.
حوصله کردم بسی، که ماهی گیران
آیند از راه سویِ کشتیِ معیوب؛
پُتکِ بینم که می فشارد با میخ
ارّه بینم که می سراید با چوب.
مانده به امید و انتظار که روزی
این به شن افتاده را بر آب

بینم

شادی بینم به روی ساحلِ آباد
وین زغم آباد را خراب بینم.
پاره بینم سکوتِ مرگ به ساحل
کآمدہ با خَش و خَشِّ موجِ شتابان
هم نفس و، زیرِ کومه ی منِ بیمار
قصه ی نابود می سراید با آن...
پنجره را باز می کنم سوی دریا
هر سحر از شوق، تا بینم هستند؟
مرغی پر می کشد ز صخره هراسان.
چله نشسته قُرُق به ساحل اگر چند،
با دلِ بیمارِ من عجیب امید ی ست:
از قُرُقِ هوشیار و موجِ تکاپوی
بر دو لبش پوزخنده یی ست ظفرمند،
وز سمجِ این قُرُق نمی رود از روی!
کرده چنانم امیدوار که دانم
روزی ازین پنجره نسیمکِ دریا
کلبه ی چوبینِ من بیاکند از بانگ
با تنِ بیمار برجهاندم از جا.
خم شوم از این دریچه شسته ز باران
قطره یی آویزدم به مژه ز شادی:

بینم صیادهای بحرِ خزر را
 گرم به تعمیرِ عیبِ کشتیِ بادی.
 نعره ز دل بر کشم ز شادیِ بسیار
 پنجره برهم زنم ز خودشده، مفتون.
 کفشِ نجویم دگر، برهنه سروپای
 جست زنم از میانِ کلبه به بیرون!

۱۳۲۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

رانده

دست بردار ازین هیکلِ غم
 که ز ویرانیِ خویش است آباد.
 دست بردار که تاریکم و سرد
 چون فرومرده چراغ از دمِ باد.
 دست بردار، ز تو در عجبم
 به درِ بسته چه می کوبی سر.
 نیست، می دانی، در خانه کسی
 سر فرومی کوبی باز به در.
 زنده، این گونه به غم
 خفته ام در تابوت.
 حرف ها دارم در دل
 می گزم لب به سکوت.

دست بردار که گر خاموشم

با لبم هر نفسی فریاد است.

به نظر هر شب و روزم سالی ست

گرچه خود عمر به چشمم باد است.

رانده آندم همه از درگه خویش.

پای پُرآبله، لب پُرافسوس

می کشم پای بر این جاده ی پرت

می زنم گام بر این راه عبوس.

پای پُرآبله دل پُراندوه

از رهی می گذرم سر در خویش

می خزد هیکل من از دنبال

می دود سایه ی من پیشاپیش.

می روم با ره خود

سر فرو، چهره به هم.

با

کس ام کاری نیست
 سد چه بندی به رهم؟
 دست بردار! چه سود آید بار
 از چراغی که نه گرمایش و نه نور؟
 چه امید از دلِ تاریکِ کسی
 که نهادنش سر زنده به گور؟
 می روم یکه به راهی مطرود
 که فرو رفته به آفاقِ سیاه.
 دست بردار ازین عابرِ مست
 یک طرف شو، منشین بر سرِ راه!

۱۳۳۰

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شعر گمشده

تا آخرین ستاره ی شب بگذرد مرا
 بی خوف و بی خیال بر این بُرجِ خوف و خشم،
 بیدار می نشینم در سردچالِ خویش
 شب تا سپیده خواب نمی جنبدم به چشم،
 شب در کمینِ شعری گمنام و ناسرود
 چون جغد می نشینم در زیجِ رنجِ کور
 می جویمش به کنگره ی ابرِ شبِ نورد
 می جویمش به سوسوی تک اخترانِ دور.

در خون و در ستاره و در باد، روز و شب

دنبالِ شعرِ گم شده ی خود دویده ام

بر هر کلوخ پاره ی این راه پیچ پیچ

نقشی ز شعرِ گم شده ی خود کشیده ام.

تا دوردستِ منظره، دشت است و باد و باد

من باذگردِ دشتم و از دشت رانده ام

تا دوردستِ منظره، کوه است و برف و برف

من برف کاوِ کوهم و از کوه مانده ام.

اکنون درین مغاکِ غم اندود، شب به شب

تابوت های خالی در خاک می کنم.

موجی شکسته می رسد از دور و من عبوس

با پنجه های درد بر او دست می زنم.

تا صبح زیر پنجره ی کورِ آهنین

بیدار می نشینم و می کاوم آسمان

در راه های گم شده، لب های بی سرود

ای شعرِ ناسروده! کجا گیرمت نشان؟

۱۳۳۳ زندانِ قصر

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

رنج دیگر

خنجرِ این بد، به قلبِ من نزدی زخم

گر همه از خوب هیچ با دلّتان بود،

دستِ نوازش به خونِ من نشدی رنگ

ناختان گر نبود دشمنی آلود.

ورنه چرا بوسه خون چکاندم از لب

ورنه چرا خنده اشک ریزدم از چشم

ورنه چرا پاک چشمه آب دهد زهر

ورنه چرا مهربوته غنچه دهد خشم؟

من چه بگویم به مردمان، چو پرسند

قصه ی این زخمِ دیرپای پُراز درد؟

لابد باید

که هیچ گویم، ورنه

هرگز دیگر به عشق تن ندهد مرد!

۱۳۳۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

دیدار واپسین

باران کُند ز لوحِ زمینِ نقشِ اشکِ پاک

آوازِ در، به نعره‌ی توفان، شود هلاک

بیهوده می فشانی اشک این چنین به خاک

بیهوده می زنی به در، انگشتِ دردناک.

دانم که آنچه خواهی ازین بازگشت، چیست:

این در به صبر کوفتن، از دردِ بی کسی ست.

دانم که اشکِ گرمِ تو دیگر دروغ نیست:

چون مرهمی، صدای تو، با دردِ من یکی ست.

افسوس بر تو باد و به من باد! از آن که، درد

بیمار و دردِ او را، با هم هلاک کرد.

ای بی مریض دارو! زان زخم خورده مرد

یک لکه دود مانده و یک پاره سنگِ سرد!

۱۳۳۵/۴/۶

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

شعر ناتمام

سالم از سی رفت و، غلتک سان دَم

از سرایشی کنون سوی عدم.
پیشِ رو می بینمش، مرموز و تار
بازوانش باز و جانش بی قرار.
جان ز شوقِ وصلِ من می لرزدش،
آبم و، او می گدازد از عطش.
جمله تن را باز کرده چون دهان
تا فرو گیرد مرا، هم ز آسمان.
آنک! آنک! با تنِ پُردردِ خویش
چون زنی در اشتیاقِ مردِ خویش.
لیک از او با من چه باشد کاستن؟
من که ام جز گورِ سرگردانِ من؟
من که ام جز باد و، خاری پیشِ رو؟
من که ام جز خار و، باد از پشتِ او؟
من که ام جز وحشت و جرأت همه؟
من که ام جز خاموشی و همهمه؟
من که ام جز زشت و زیبا، خوب و بد؟
من که ام جز لحظه‌هایی در ابد؟
من که ام جز راه و جز پا توأمان؟
من که ام جز آب و آتش، جسم و جان؟
من که ام جز نرمی و سختی به هم؟
من که ام جز زندگانی، جز عدم؟

من که ام جز پایداری، جز گریز؟

جز لبی خندان و چشمی اشک ریز؟

ای دریغ از پای بی‌پوش من!

درد بسیار و لب خاموش من!

شب سیاه و سرد و، ناپیدا سحر

راه پیچ‌پیچ و،

تنها رهگذر.

گل مگر از شوره من می خواستم؟

یا مگر آب از لجن می خواستم؟

بارِ خود بردیم و بارِ دیگران

کارِ خود کردیم و کارِ دیگران...

ای دریغ از آن صفای کودنم

چشمِ دد فانوسِ چوپان دیدنم!

با تنِ فرسوده، پای ریش ریش

خستگان بردم بسی بر دوشِ خویش.

گفتم این نامردمانِ سفله زاد

لاجرم تنها نخواهدم نهاد،

لیک تا جانی به تن بشناختند

همچو مُردارم به راه انداختند...

ای دریغ آن خفت از خود بردنم،

پیشِ جان، از خجلتِ تن مُردنم!

من سلام بی جوابی بوده ام

طرحِ وهم اندودِ خوابی بوده ام.

زاده ی پایانِ روزم، زین سبب

راهِ من یکسر گذشت از شهرِ شب.

چون ره از آغازِ شب آغاز گشت

لاجرم راهم همه در شب گذشت.

۱۳۳۵

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

سفر

در قرمزِ غروب،

رسیدند

از کوره راهِ شرق، دو دختر، کنارِ من.

تاییده بود و تفته

مسِ گونه هایشان

و رقصِ زُهره که در گودِ بی تهِ شبِ چشمشان بود

به دیارِ غرب

ره آوردشان بود.

و با من گفتند:

« با ما بیا به غرب! »

من اما همچنان خواندم

و جوابی بدانان ندادم

و تمامِ شب را خواندم

تمامِ خالیِ تاریکِ شب را از سرودی گرم آکندم.

□

در ژاله بارِ صبح

رسیدند

از جاده ی شمال

دو دختر

کنار من.

لب هایشان چو هسته ی شفتالو

وحشی و پُرترک بود

و ساق هایشان

با مرمرِ معابد هندو

می مانست

و با من گفتند:

« با ما بیا به راه...»

ولیکن من

لب فروبستم ز آوازی که می پیچیدم از آفاق تا آفاق

و بر چشمانِ غوغاشان نهادم ثقلِ چشمانِ سکوت‌م را

و نیمِ روز را خاموش ماندم

به زیرِ بارشِ پُرشعله ی خورشید، نیمی از گذشتِ روز را خاموش ماندم.

□

در قلبِ نیمروز

از کوره راهِ غرب

رسیدند چند مرد...

خورشیدِ جُست و جو

در چشم هایشان متلالی بود

و فکشانشان، عبوس

با صخره های پُرخره می مانست.

در ساکتِ بزرگ به من دوختند چشم.

برخاستم ز جای، نهادم به راه پای، و در راهِ دوردست

سرودم شماره زد

با ضربه های

پُر تپش اش

گام هایمان را.

□

بر جای لیک، خاطره ام گنگ

خاموش ایستاد

دنبال ما نگریست.

و چندان که سایه مان و سرود من

در راه پُر غبار نهران شد،

در خلوتِ عبوسِ شبانگاه

بر ماندگی و بی کسیِ خویشتن گریست.

۱۳۳۰

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

گل کو

شب ندارد سرِ خواب.

می دود در رگِ باغ

باد، با آتشِ تیزابش، فریادکشان.

پنجه می ساید بر شیشه ی در

شاخِ یک پیچکِ خشک

از هراسی که ز جایش نریاید توفان.

□

من ندارم سرِ یأس

با امیدی که مرا حوصله داد.

باد بگذار بیچد با شب

بید بگذار بر قصد با باد.

گل کو می آید

گل کو می آید خنده به لب.

□

گل کو می آید، می دانم،

با همه خیرگی باد

که می اندازد

پنجه در دامانش

روی باریکه ی راه ویران،

گل کو می آید

با همه دشمنی این شب سرد

که خط بیخود این جاده را

می کند زیر عبایش پنهان.

□

شب ندارد سر خواب،

شاخ مأیوس یکی پیچک خشک

پنجه بر شیشه ی در می ساید.

من ندارم سر یأس،

زیر بی حوصلگی های شب، از دورادور

ضرب آهسته ی پاهای کسی می آید.

۱۳۳۰

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

صبر تلخ

با سکوتی، لب من

بسته پیمانِ صبور

زیر خورشیدِ نگاهی که ازو می سوزم

و به نفرت بسته ست

شعله در شعله ی من،

زیر این ابرِ فریب

که بدو دوخته چشم

عطشِ خاطرِ این سوخته تن،

زیر این خنده ی پاک

و وردِ جادوگرِ کین

که به پای گذرم بسته رسن...

□

آه!

دوستانِ دشمن با من

مهربانانِ درجنگ،

همراهانِ بی ره با من

یک دلانِ ناهمرنگ...

□

من ز خود می سوزم

همچو خونِ من کاندَر تبِ من

بی که فریادی ازین قلبِ صبور

بچکد در شبِ من

بسته پیمان گویی

با سکوتی لبِ من.

۱۳۳۰

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

مه

بیابان را، سراسر، مه گرفته ست.

چراغِ قریه پنهان است

موجی گرم در خونِ بیابان است

بیابان، خسته

لب بسته

نفس بشکسته

در هذیانِ گرم مه، عرق می ریزدش آهسته از هر بند.

» بیابان

را سراسر مه گرفته ست. [می گوید به خود، عابر]

سگانِ قریه خاموش اند.

در شولای مه پنهان، به خانه می رسم. گل کونمی داند. مرا ناگاه در

در گاه می بیند، به چشمش قطره اشکی بر لبش لبخند، خواهد گفت:

« بیابان را سراسر مه گرفته ست... با خود فکر می کردم که مه گر

همچنان تا صبح می پایید مردانِ جسور از خفیه گاه خود به دیدارِ عزیزان بازمی گشتند.»

□

بیابان را

سراسر

مه گرفته ست.

چراغِ قریه پنهان است، موجی گرم در خونِ بیابان است.

بیابان، خسته لب بسته نفس بشکسته در هذیانِ گرم مه عرق می ریزدش آهسته از هر بند...

۱۳۳۲

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

از زخمِ قلبِ «آبائی»

دخترانِ دشت!

دخترانِ انتظار!

دخترانِ امیدِ تنگ

در دشتِ بی کران،

و آرزوهای بی کران

در خُلق‌های تنگ!

دخترانِ خیالِ آلاچیقِ نو

در آلاچیقِ هایی که صد سال!

از زرهِ جامه تان اگر بشکوفید

بادِ دیوانه

یالِ بلندِ اسبِ تمنا را

آشفته کرد خواهد...

□

دخترانِ رودِ گِلِ آلود!

دخترانِ هزار ستونِ شعله به تاقِ بلندِ دود!

دخترانِ عشقِ های دور

روزِ سکوت و کار

شب های خستگی!

دخترانِ روز

بی خستگیِ دویدن،

شب

سرشکستگی!

در باغِ راز و خلوتِ مردِ کدام عشق

در رقصِ راهبانه ی شکرانه ی کدام

آتشِ زدای کام

بازوانِ فواره یی تان را

خواهید برفراشت؟

□

افسوس!

موها، نگاه‌ها

به عبث

عطرِ لغاتِ شاعر را تاریک می‌کنند.

دخترانِ رفت و آمد

در دشتِ مه زده!

دخترانِ شرم

شب‌نم

افتادگی

رمه!

از زخمِ قلبِ آبائی

در سینه‌ی کدامِ شما خون چکیده است؟

پستانان، کدامِ شما

گل داده در بهارِ بلوغش؟

لب‌هایتان کدامِ شما

لب‌هایتان کدام

بگویید!

در کامِ او شکفته، نهان، عطرِ بوسه‌یی؟

شب‌های تارِ نمِ باران که نیست کار

اکنون کدامیک ز شما

بیدار می مانید

در بسترِ خشونتِ نومیدی

در بسترِ فشرده ی دلتنگی

در بسترِ تفکرِ پُردردِ رازتان

تا یادِ آن که خشم و جسارت بود

بدرخشاند

تا دیرگاه، شعله ی آتش را

در

چشمِ بازِ تان؟

□

بینِ شما کدام

بگوید!

بینِ شما کدام

صیقل می دهید

سلاحِ آبائی را

برای

روزِ

انتقام؟

۱۳۳۰

ترکمن صحرا اویه سفلی

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

بادها

امشب دوباره

بادها

افسانه‌ی کهن را آغاز کرده اند

« بادها! »

بادها!

خنیانِ گرانِ باد!

خنیانِ گرانِ باد

ولیکن

سرگرمِ قصه های ملولند...

□

« خنیاگرانِ باد

امشب

رُکسانا

با جامه ی سفیدِ بلندش

پنهان ز هر کسی

مهمانِ من شده ست و کنون

مست

بر بستم

افتاده است.

[این قصه ناشنیده بگیرید!]

کوته کنید این همه فریاد

خنیاگرانِ باد!

بگذارید

رُکسانا

در مستیِ گرانش امشب

این جا بماند تا سحر.

های!

خنیاگرانِ باد!

اگر بگذارید!...

آن گاه

از شرمِ قصه‌ها که سخن سازان

خواهند راند بر سرِ بازار،

دیگر

رُکسانا

هرگز ز کلبه‌ی من بیرون

نخواهد نهاد پای...»

□

بیرونِ کلبه، بادها

پُرشور می‌غریوند...

« آرام‌تر!

بی‌رحم‌ها!

خنیاگرانِ باد!»

خنیاگرانِ باد، ولیکن

سرگرمِ قصه‌های ملولند

آنان

از دردهای خویش پریشند،

آنان

سوزنده‌گانِ آتشِ خویشند...

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

غبار

از غریبِ دیوِ توفانم هراس
 وز خروشِ تُندرَمِ اندوه نیست،
 مرگِ مسکین را نمی‌گیرم به هیچ.
 استوارم چون درختی پابه جای
 پیچکِ بی‌خانمانی را بگوی
 بی‌ثمر با دست و پای من میبچ.
 مادرِ غم نیست بی‌چیزی مرا:
 عنبر است او، سال‌ها افروخته در مجرم
 نیست از بدگوییِ نامهربانانم غمی:
 رفته مدت‌ها که من زین یاوه‌گویی‌ها کرم!

□

لیک از دریا چو مرغان پَرکشند
 روی پل‌ها، بام‌ها، مرداب‌ها
 پابره‌نه می‌دوم دنبالشان.
 وقت کان سوی افق پنهان شوند
 بازمی‌گردم به کومه پا کشان،
 حلقه می‌بندد به چشمان اشکِ من
 گرچه در سختی به سانِ آهنم...
 یا اگر در کنج تنهایی مرا

مرغکِ شب ناله یی بردارد از اقصای شب،

اندهی واهی مرا

می کشد در بر، چنان پیراهنم.

□

همچنان کز گردشِ انگشت ها بر پرده ها

وز طنینِ دل کشِ ناقوس

وز سکوتِ زنگِ دارِ دشت ها

وز اذانِ ناشکیبای خروس

وز عبورِ مه

ز روی بیشه ها
 وز خروشِ زاغِ ها
 وز غروبِ برفِ پوش
 اشک می ریزد دلم...
 گرچه بر غوغایِ توفانِ ها کرم
 وز هجومِ بادها باکیم نیست،
 گرچه چون پولادِ سرسختم به رزم
 یا خود از پولاد شد ایمانِ من
 گر بخواند مرغی از اقصایِ شب
 اشکِ رقت ریزد از چشمانِ من.

۱۳۲۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

انتظار

از دریچه
 با دلِ خسته، لبِ بسته، نگاهِ سرد
 می کنم از چشمِ خوابِ آلوده ی خود
 صبحدم
 بیرون
 نگاهی:
 در مه آلوده هوایِ خیسِ غم آور
 پاره پاره رشته های نقره در تسبیحِ گوهر...

در اجاقِ باد، آن افسرده دل آذر

کاندک اندک برگ‌های بیشه‌های سبز را بی شعله می سوزد...

من در این جا مانده ام خاموش

بر جا ایستاده

سرد

□

جاده خالی

زیر باران!

۱۳۲۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

تردید

او را به رؤیای بخارآلود و گنگِ شام گاهی دور، گویا دیده بودم من...

لالایی گرمِ خطوطِ پیکرش در نعره‌های دوردست و سرد مه گم بود.

لبخندِ بی رنگش به موجی خسته می مانست؛ در هذیانِ شیرینش ز دردی گنگ می زد گویا لبخند...

□

هر ذره چشمی شد وجودم تا نگاهش کردم، از اعماقِ نومیدی صدایش کردم:

«ای پیدای دور از چشم!»

«دیری ست تا من می چشم رنجابِ تلخِ انتظارت را

«رویای عشقت را، در این گودالِ تاریک، آفتابِ واقعیت کن!»

و آن دم که چشمانش، در آن خاموش، بر چشمانِ من لغزید

در قعرِ تردید این چنین با خویشتم گفتم:

« آیا نگاهش پاسخِ پُر آفتابِ خواهشِ تاریکِ قلبِ یأسِ بارم نیست؟

« آیا نگاهِ او همان موسیقی گرمی که من احساسِ آن را در هزاران خواهشِ پُردرد دارم، نیست؟

نه!

« من نقشِ خامِ آرزوهایِ نهان را در نگاهم می دهم تصویر! »

آن گاه نومید، از فروتر جایِ قلبِ یأسِ بارِ خویشِ کردم بانگِ باز از دور:

« ای پیدای دور از چشم!... »

او، لب ز لب

بگشود و چیزی گفت پاسخ را

اما صدایش با صدای عشق‌های دور از کف رفته می‌مانست...

لالایی گرمِ خطوطِ پیکرش، از تاروپودِ محوِ مه پوشید پیراهن.

گویا به رؤیای بخارآلود و گنگِ شامگاهی دور او را دیده بودم من...

۲۳ آذر ۱۳۳۳

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

احساس

سه دختر از جلوخانِ سرایی کهنه سیبی سُرخِ پیشِ پایم افکندند

رخانم زرد شد اما نگفتم هیچ

فقط آشفته شد یک دم صدای پای سنگینم به روی فرشِ سختِ سنگ.

دو دختر از دریچه لاله عباسی گیسوهایشان را در قدم‌های من افکندند

لبم لرزید اما گفتمی‌ها بر زبانم ماند

فقط از زخمِ دندان‌های که بر لب‌ها فشردم، ماند بر پیراهنِ من لکه‌ی نارنگ...

□

به خانه آمدم از راه، پا پُر آبله دل تنگ و خالی دست

به روی بسترِ بی عشقِ خویش افتادم، از اندوهِ گنگی مست

شبِ اندیشناکِ خسته، از راهِ درازش می‌گذشت آرام.

کلاغی بر چناری دور، در مهتاب زد فریاد.

در این هنگام

نسیمِ صبحگاهِ سرد، بر درگاهِ خانه پرده را جنباند.

در آن خاموشِ رؤیایی چنان پنداشتم کز شوق، روی پرده، قلبِ دخترِ تصویر می‌لرزد.

چنان پنداشتم کز شوق، هر دم با تلاشی شوم و یأس آمیز، خود را می کشد آرامک آرامک به سوی من...

□

دو چشمم خسته بر هم رفت.

سپیده می گشود آهسته جعدِ گیسوانِ تاب دارِ صبح.

سحر لبخند می زد سرد.

طلسمِ رنجِ من پوسید

چنین احساس کردم من لبانِ مرده یی لب های سوزانِ مرا در خواب می بوسید...

۲۴ آذر ۱۳۳۳

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

خفاش شب

هرچند من ندیده ام این کورِ بی خیال

این گنگِ شب که گیج و عبوس است

خود را به روشنِ سحر

نزدیک تر کند،

لیکن شنیده ام که شبِ تیره هرچه هست

آخر ز تنگه های

سحر گه گذر کند...

□

زین روی در بیسته به خود رفته ام فرو

در انتظارِ صبح.

فریاد اگر چه بسته مرا راه بر گلو

دارم تلاش تا نکشم از جگر خروش.

اسپندوار اگر چه بر آتش نشسته ام

بنشسته ام خموش.

وز اشک گر چه حلقه به دو دیده بسته ام

پیچم به خویشتن که نریزد به دامنم.

□

دیری ست عابری نگذشته ست ازین کنار

کز شمع او بتابد نوری ز روزنم...

فکرم به جُست و جوی سحر راه می کشد

اما سحر کجا!

در خلوتی که هست،

نه شاخه یی ز جنبشِ مرغی خورد تکان

نه باد روی بام و دری آه می کشد.

حتا نمی کند سگی از دور شیونی

حتا نمی کند نَسی از باد جنبشی...

غول سکوت می گزدم با فغانِ خویش

و من در انتظار

که خواند خروسِ صبح!

کشتی به شن نشسته به دریای شب مرا

وز بندرِ نجات

چراغِ امیدِ صبح

سوسو نمی زند...

از شوق می کشم همه در کارگاهِ فکر

نقشِ پَرِ خروسِ سحر را

لیکن دوامِ شب همه را پاک می کند.

می سازمش به دل همه

اما دوامِ شب

در گورِ خویش

ساخته ام را

در خاک می کند.

□

هست آنچه بوده است:

شوقِ سحر نمی دمد اندرِ فلوتِ خویش

خفاشِ شب نمی خورد از جای خود تکان.

شاید شکسته پای سحرخیزِ آفتاب

شاید خروس مرده که مانده ست از اذان.

مانده ست شاید از شنوایی دو گوشِ من:

خوانده خروس و بی خبر از بانگِ او منم.

شاید سحر گذشته و من مانده بی خیال:

بینایی ام مگر شده از چشمِ روشنم.

۱۳۲۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

مرگ نازلی

« نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.

در خانه، زیر پنجره گُل داد یاسِ پیر.

دست از گمان بدار!

با مرگِ نحس پنجه میفکن!

بودن به از نبودشدن، خاصه در بهار...»

نازلی سخن نگفت

سرافراز

دندانِ خشم بر جگرِ خسته بست و رفت...

□

« نازلی! سخن بگو!

مرغ سکوت، جوجه ی مرگی فجیع را

در آشیان به بیضه نشسته ست!»

نازلی سخن نگفت؛

چو خورشید

از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت...

□

نازلی سخن نگفت

نازلی ستاره بود

یک دم درین ظلام درخشید و جست و رفت...

نازلی سخن نگفت

نازلی بنفشه بود

گل داد و

مژده داد: «زمستان شکست!»

و

رفت...

زنداد قصر ۱۳۳۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ...

نمی گردانمت در بُرجِ ابریشم

نمی رقصانمت بر صحنه هایِ عاج:

شب پاییز می لرزد به روی بسترِ خاکسترِ سیرابِ ابرِ سرد

سحر، با لحظه های دیرمانش، می کشاند انتظارِ صبح را در خویش...

دو کودک بر جلوخانِ کدamin خانه آیا خوابِ آتش می کُندشان گرم؟

سه کودک بر کدamin سنگفرشِ سرد؟

صد کودک به نمناکِ کدamin کوی؟

□

نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ

نمی لغزانمت بر خوابِ هایِ مخملِ اندیشه یی ناچیز:

حبابِ خنده یی بی رنگ می ترکد به شبِ گرییدنِ پائیز اگر در جویبارِ تنگ،

وگر عشقی کزو امید با من نیست

درین تاریکیِ نومید ساید سر به در گاهم

دو کودک بر جلوخانِ سرایی خفته اند اکنون

سه کودک بر سریرِ سنگفرشِ سرد و صد کودک به خاکِ مرده یِ مرطوب.

□

نمی لغزانمت بر مخملِ اندیشه یی بی پای

نمی غلتانمت بر بسترِ نرمِ خیالی خام:

اگر خوابِ آورست آهنگِ بارانی که می بارد به بامِ تو

وگر انگیزه یِ عشق است رقصِ شعله یِ آتش به دیوارِ اتاقِ من،

اگر در جویبارِ خُرد، می بندد حباب از قطره هایِ سرد

وگر در کوچه می خواند به شوریِ عابرِ شبگرد

دو کودک بر جلوخانِ کدamin خانه با رویایِ آتش می کنند تن گرم؟

سه کودک بر کدamin سنگفرشِ سرد؟

و صد کودک به نمناکِ کدامین کوی؟

□

نمی گردانمت بر پهنه های آرزویی دور

نمی رقصانمت در دودناکِ عنبر امید:

میان آفتاب و شب برآورده ست دیواری ز خاکستر سحر هرچند،

دو کودک بر جلوخانِ سرایی

مرده اند اکنون

سه کودک بر سریرِ سنگفرشِ سرد و صد کودک به خاکِ مرده‌ی مرطوب.

۱۳۳۰

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

ساعتِ اعدام

در قفلِ در کلیدی چرخید

لرزید بر لبانش لبخندی

چون رقصِ آب بر سقف

از انعکاسِ تابشِ خورشید

در قفلِ در کلیدی چرخید

□

بیرون

رنگِ خوشِ سپیده دمان

مانندِ یِ یکی نتِ گم گشته

می گشت پرسه پرسه زنان روی

سوراخ های نی

دنبالِ خانه اش...

□

در قفلِ در کلیدی چرخید

رقصید بر لبانش لبخندی

چون رقصِ آب بر سقف

از انعکاسِ تابشِ خورشید

□

در قفلِ در

کلیدی چرخید.

۱۳۳۱

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

شعری که زندگی ست

موضوعِ شعرِ شاعرِ پیشین

از زندگی نبود.

در آسمانِ خشکِ خیالش، او

جز با شراب و یار نمی کرد گفت و گو.

او در خیال بود شب و روز

در دامِ گیسِ مضحکِ معشوقه پای بند،

حال آن که دیگران

دستی به جامِ باده و دستی به زلفِ یار

مستانه در زمینِ خدا نعره می زدند!

□

موضوعِ شعرِ شاعر

چون غیر از این نبود

تأثیرِ شعرِ او نیز

چیزی جز این نبود:

آن را به جایِ مته نمی شد به کار زد؛

در راه هایِ رزم

با دستِ کارِ شعر

هر دیوِ صخره را

از پیشِ راهِ خلق

نمی شد کنار زد.

یعنی اثر نداشت وجودش

فرقی نداشت بود و نبودش

آن را به جایِ دار نمی شد به کار برد.

حال آن که من

به شخصه

زمانی

همراهِ شعرِ خویش

هم دوشِ شنِ چوی کره یی

جنگِ کرده ام

یک بار هم «حمیدی شاعر» را

در چند سالِ پیش

بر دارِ شعرِ خویشتن

آونگ کرده ام...

□

موضوعِ شعر

امروز

موضوع دیگری ست...

امروز

شعر

حربه ی خلق است

زیرا که شاعران

خود شاخه یی ز جنگلِ خلق اند

نه یاسمین و سنبلِ گلخانه ی فلان.

بیگانه نیست

شاعرِ امروز

با دردهایِ مشترکِ خلق:

او با لبانِ مردم

لبخند می زند،

درد و امیدِ مردم را

با استخوانِ خویش

پیوند می زند.

امروز

شاعر

باید لباسِ خوب بپوشد

کفشِ تمیزِ واکس زده باید به پا کند،

آن گاه در

شلوغ‌ترین نقطه های شهر

موضوع و وزن و قافیه اش را، یکی یکی

با دقتی که خاص خود اوست،

از بین عابران خیابان جدا کند:

« همراه من بیایید، هم شهری عزیز!

دنبالتان سه روز تمام است

دربه در

همه جا سرکشیده ام!»

« دنبال من؟

عجیب است!

آقا، مرا شما

لابد به جای یک کس دیگر گرفته اید؟»

« نه جانم، این محال است:

من وزن شعر تازه ی خود را

از دور می شناسم»

« گفتی چه؟

وزن شعر؟»

« تأمل بکن رفیق...»

وزن و لغات و قافیه ها را

همیشه من

در کوچه جُسته ام.

آحادِ شعرِ من، همه افرادِ مردمند،

از «زندگی» [که بیشتر «مضمونِ قطعه» است]

تا «لفظ» و «وزن» و «قافیه ی شعر»، جمله را

من در میانِ مردم می جویم...

این طریق

بهبتر به شعر، زندگی و روح می دهد...

□

اکنون

هنگامِ آن رسیده که عابر را

شاعر کند مُجاب

با منطقی که خاصه ی شعر است

تا با رضا و رغبت گردن نهد به کار،

ورنه، تمام زحمتِ او، می رود ز دست...

□

خُب،

حالا که وزن یافته آمد

هنگامِ جُست و جویِ لغات است:

هر لغت

چندان که بر می آیدش از نام

دوشیزه بی ست شوخ و دل آرام...

باید برایِ وزن که جُسته ست

شاعر لغاتِ درخورِ آن جُست و جو کند.

این کار، مشکل است و تحمل سوز

لیکن

گریز

نیست:

آقای وزن و خانم ایشان لغت، اگر

همرنگ و هم تراز نباشند، لاجرم

محصولِ زندگانشان دلپذیر نیست.

مثل من و زنم:

من وزن بودم، او کلمات [آسه های وزن]

موضوع شعر نیز

پیوند جاودانه ی لب های مهر بود...

با آن که شادمانه در این شعر می نشست

لب خندِ کودکانِ ما [این ضربه های شاد]

لیکن چه سود! چون کلماتِ سیاه و سرد

احساسِ شومِ مرثیه واری به شعر داد:

هم وزن را شکست

هم ضربه های شاد را

هم شعر بی ثمر شد و مهمل

هم خسته کرد بی سببی اوستاد را!

باری سخن دراز شد

وین زخمِ دردناک را

خونابه باز شد...

□

اَلْکَوِیِ شَعْرِ شَاعِرِ امروز

گفتیم:

زندگی ست!

از رویِ زندگی ست که شاعر

با آب ورنگِ شعر

نقشی به روی نقشه ی دیگر

تصویر می کند:

او شعر می نویسد،

یعنی

او دست می نهد به جراحاتِ شهرِ پیر

یعنی

او قصه می کند

به شب

از صبحِ دلپذیر

او شعر می نویسد،

یعنی

او دردهایِ شهر و دیارش را

فریاد می کند

یعنی

او با سرودِ خویش

روان‌های خسته را

آباد می‌کند.

او شعر می‌نویسد

یعنی

او قلب‌هایِ سرد و تهی مانده را

ز شوق

سرشار می‌کند

یعنی

او رو به صبحِ طالع، چشمانِ خفته را

بیدار می‌کند.

او شعر می‌نویسد

یعنی

او افتخارنامه‌ی انسانِ عصر را

تفسیر می‌کند.

یعنی

او فتح‌نامه‌هایِ زمانش را

تقریر می‌کند.

□

این بحثِ خشکِ معنی‌الفاظِ خاص نیز

در کارِ شعر نیست...

اگر شعر زندگی ست،

ما در تک سیاه ترین آیه های آن

گرمای آفتابی عشق و امید را

احساس می کنیم:

کیوان

سرود زندگی اش را

در خون سروده است

و ارتان

غریو زندگی اش را

در قالب سکوت،

اما، اگرچه قافیه ی زندگی

در آن

چیزی به غیر ضربه ی کشدار مرگ نیست،

در هر دو شعر

معنی هر مرگ

زندگیست!

زندادان قصر ۱۳۳۳

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

طرح

بر سکوتی که با تن مرداب

بوسه خیسانده گشته دست آغوش

وز عمیقِ عبوس می گوید
 راز با او، به نغمه یی خاموش،
 رقصِ مهتابِ مهرگان زیباست
 با دمش نیم سرد و سرسنگین.
 هم چو بر گردنِ ستبرِ «کاپه»
 بوسه ی سُرخِ تیغه ی گیوتین!
 ۱۳۲۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

مرد مجسمه

در چشم بی نگاهش افسرده رازهاست
 استاده است روز و شب و، از خموشِ خویش
 با گنج های رازِ درونش نیازهاست.

□

می کاود از دو چشم
 در رنگ های مبهم و مغشوش و گنگِ هیچ
 ابهامِ پرسشی که نمی داند.

زین روی، در سیاهیِ پنهانِ راهِ چشم
 بر بادپانگه [که ندارد به چشمِ خویش]

بنشسته

سال هاست که می راند.

□

مژگان به هم نمی زند

از دیده گانِ باز.

افسونِ نغمه هایِ شبانگاهِ عابران

اشباحِ بی تکان و خموش و فسرده را

از حجره هایِ جن زده ی اندرونِ او

یک دم نمی ماند.

از آن بلندجایِ که کبرش نهاده است

جز سویی هیچ کورِ پلیدش نگاه نیست.

و بر لبانِ او

از سوزِ سرد و سرکشِ غارتگرِ زمان

آهنگِ آه نیست...

شب ها سحر شده ست

رفته ست روزها،

او بی خیال ازین همه لیکن

از خلوتِ سیاهِ وجودی [که نیست اش

اسبابِ بودنی]

پر باز کرده است،

وز چشمِ بی نگاه

سویی بی نهایتی

پرواز کرده است.

□

می کاود از دو چشم

در رنگ هایِ درهم و مغشوش و کورِ هیچ

زابهامِ پرسشی که نیارد گرفت و گفت

رنگی نهفته را.

زین روست نیز شاید اگر گاه، چشمِ ما

بیند به پرده هایِ نگاهش سپید و مات

وهمی شکفته را.

یا گاه گوشِ ما بتواند عیان شنید

هم از لبانِ خامش و تودار و بسته اش

رازی نگفته را...

بهمن ۱۳۲۷

مجله ی سخن

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

لعنت

در تمام شب چراغی نیست.

در تمام شهر

نیست یک فریاد.

ای خداوندانِ خوف انگیزِ شب پیمانِ ظلمت دوست!

تا نه من فانوسِ شیطان را بیاویزم

در رواقِ هر شکنجه گاهِ پنهانی این فردوسِ ظلم آیین،

تا نه این شب هایِ بی پایانِ جاویدانِ افسون پایه تان را من

به فروغِ صدهزاران آفتابِ جاودانی تر کنم نفرین،

ظلمت آبادِ بهشتِ گندتان را، در به رویِ من

بازنگشاید!

□

در تمامِ شبِ چراغی نیست

در تمامِ روز

نیست یک فریاد.

چون شبانِ بی ستاره قلبِ من تنهاست.

تا ندانند از چه می سوزم من، از نخوتِ زبانم در دهان بسته ست.

راهِ من پیدا است.

پایِ من خسته ست.

پهلوانی خسته را مانم که می گوید سرودِ کهنه‌ی فتحی قدیمی را.

با تنِ بشکسته اش،

تنها

زخمِ پُردردی به جا مانده ست از شمشیر و، دردی جانگزای از خشم:

اشک، می جوشاندش در چشمِ خونینِ داستانِ درد؛

خشمِ خونین، اشک می خشکاندش در چشم.

در شبِ بی صبحِ خود تنهاست.

از درون بر خود خمیده، در

بیابانی که بر هر سوی آن خوفی نهاده دام

دردناک و خشمناک از رنج زخم و نخوت خود می زند فریاد:

« در تمام شب چراغی نیست

در تمام دشت

نیست یک فریاد...

ای خداوندانِ ظلمت شاد!

از بهشت گندتان، ما را

جاودانه بی نصیبی باد!

باد تا فانوسِ شیطان را بر آویزم

در رواقِ هر شکنجه گاهِ این فردوسِ ظلم آیین!

باد تا شب های افسون مایه تان را من

به فروغِ صدهزاران آفتابِ جاودانی تر کنم نفرین!»

۱۳۳۵

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

کبود

زیر خروش و جنبشِ ظاهر

زیر شتابِ روز و شبِ موج

در خلوتِ زنده ی عمقِ خلیجِ دور

آن جا که نور و ظلمت، آرام خفته اند

درهم، ولی گریخته از هم،

آن جا که راه بسته به فانوسِ دارِ روز،

آن جا که سایه می خورد از ظلمتش به روی

رؤیای رنگِ دخترِ دریایِ دور را

آن جا کبود خفته

نه غمگین نه شادمان...

□

بی انتهای رنگِ دو چشمِ کبودِ تو

وقتی که مات می بردت، با سکوتِ خویش

خاموش و پُرخروش

چون حمله های موج بر ساحل، به گوشِ کر،

آن جا که نور و ظلمت داده به پشتِ پشت

آشوب می کند!

□

ای شرم!

ای کبود!

تنها برایِ مردمکِ چشم هایِ اوست

گر می پرستمت.

□

خاموش وار خفته ی این مردمِ کبود

در نغمه ی فسونگرِ جنجالِ چشمِ تو

نُت هایِ بی شتابِ سکوت است.

یا آن که ناگهان در یک سوناتِ گرم

بعد از شلوغ و همهمه‌ی هرچه ساز و سنج

بر شستی‌ی پیانو

تک ضربه‌های نرم.

این رنگِ خواب دار

در والس‌های پُرهیجانِ دو چشمِ تو

نُت‌های تُرد و نرمِ سکوت است.

این ساکتِ کبود، جنونِ من است و من

تنها برایِ مردمکِ چشم‌هایِ تو

سنگینِ نرمِ خفته‌ی عمقِ خلیج را

بُت وار می پرستم...

□

ای شرم!

ای کبود!

تنها برایِ مردمکِ چشم‌هایِ اوست

گر می پرستم.

۱۳۲۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

مرغ باران

در تلاشِ شب که ابرِ تیره می بارد

روی دریایِ هراس انگیز

وز فرازِ بُرجِ باراندازِ خلوتِ مرغِ باران می کشد فریادِ خشمِ آمیز

و سرودِ سرد و پُرتوفانِ دریایِ حماسه خوان گرفته اوج

می زند بالای هر بام و سرایی موج

و عبوسِ ظلمتِ خیسِ شبِ مغموم

ثقلِ ناهنجارِ خود را بر سکوتِ بندرِ خاموش می ریزد

می کشد دیوانه واری

در چنین هنگامه

روی گام‌های کُند و سنگینش

پیکری افسرده را خاموش.

مرغِ باران می کشد فریادِ دائم:

عابر! ای عابر!

جامه ات خیس آمد از باران.

نیست ات آهنکِ خفتن

یا نشستن در بر یاران؟...

ابر می گرید

باد می گردد

و به زیر لب چنین می گوید عابر:

آه!

رفته اند از من همه بیگانه خو با من...

من به هذیانِ تبِ رؤیایِ خود دارم

گفت و گو با یارِ دیگرسان

کاین عطش جز با تلاشِ بوسه‌ی خونینِ او درمان نمی گیرد.

□

اندر آن هنگامه کاندِر بندرِ مغلوب

باد می غلتد درونِ بسترِ ظلمت

ابر می غرد وز او هر چیز می ماند به ره منکوب،

مرغِ باران می زند فریاد:

عابر! در شبی این گونه توفانی

گوشه ی گرمی نمی جویی؟

یا بدین پُرسنده ی دلسوز

پاسخِ سردی نمی گویی؟

ابر می گرید

باد می گردد

و به خود اینگونه در نجوایِ خاموش است عابر:

خانه ام، افسوس!

بی چراغ و آتشی انسان که من خواهم، خموش و سرد و تاریک است.

□

رعد می ترکد به خنده از پسِ نجوایِ آرامی که دارد با شبِ چرکین

وز پسِ نجوایِ آرامش

سردخندی غمزده، دزدانه، از او بر لبِ شب می گریزد

می زند شب با غمش لبخند...

مرغِ باران می دهد آواز:

ای شبگرد!

از چنین بی نقشه رفتن تن نفرسودت؟

ابر می‌گرید

باد می‌گردد

و به خود اینگونه نجوا می‌کند عابر:

با چنین هر در زدن، هر گوشه گردیدن،

در شبی که ش‌هم از پستانِ چونان قیر نوشد زهر،

رهگذارِ مقصدِ فردایِ خویشم من...

ورنه در اینگونه شب اینگونه باران اینچنین توفان

که تواند داشت

منظوری که سودی در نظر با آن نبندد نقش؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست

خورد و خفتی نیست بی مقصود.

می توان هرگونه کشتی راند بر دریا:

می توان مستانه در مهتاب با یاری بلم بر خلوت آرام دریا راند

می توان زیر نگاه ماه با آواز قایقران سه تاری زد لبی بوسید.

لیکن آن شب خیز تن پولاد ماهی گیر

که به زیر چشم توفان برمی افرازد شرع کشتی خود را

در نشیب پرتگاه مظلم خیزاب های هایل دریا

تا بگیرد زاد و رود زندگی را از دهان مرگ،

مانده با دندانش آیا طعم دیگرسان

از تلاش بوسه یی خونین

که به گرماگرم وصلی کوتاه و پردرد

بر لبان زندگی داده است؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست...

من درین گود سیاه و سرد و توفانی نظر با جُست و جوی گوهری دارم

تاریک زیبای صبح روشن فردای خود را تا بدان گوهر بیاریم.

مرغ مسکین! زندگی، بی گوهری اینگونه، نازیباست!

□

اندر آن سرمای تاریکی

که چراغ مرد قایقچی به پشت پنجره افسرده می ماند

و سیاهی می مکد هر نور را در بطنِ هر فانوس

وز ملالی گنگ

دریا

در تب هذیانی اش

با خویش می پیچد،

وز هراسی کور

پنهان می شود

در بسترِ شب

باد،

وز نشاطی مست

رعد

از خنده می ترکد

وز نهیبی سخت

ابر خسته

می گرید،

در پناه قایقی وارون پی تعمیر بر ساحل

بین جمعی گفت و گوشان گرم

شمع خردی شعله اش بر فرق می لرزد.

ابر می گرید

باد می گردد

وندترین هنگامه

روی گام های گند و سنگینش

بازمی استد ز راهش مرد

وزگلو می خواند آوازی که

ماهی خوار می خواند

شباهنگام

آن آواز

بردریا

پس، به زیر قایقِ وارون

با تلاشش از پی به زیستن، امید می تابد به چشمش رنگ...

□

می زند باران به انگشتِ بلورین

ضرب

با وارون شده قایق

می کشد دریا غریوِ خشم

می خورد شب

بر

تن

از توفان

به تسلیمی که دارد

مُشت

می‌گزد بندر

با غمی انگشت.

تا دل شب از امیدانگیزِ یک اختر تهی گردد

ابر می‌گرید

باد می‌گردد...

بندر انزلی

۱۸ اسفند ۱۳۲۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

بودن

گر بدین سان زیست باید پست

من چه بی شرمم اگر فانوسِ عمرم را به رسوایی نیاویزم

بر بلند کاج خشکِ کوچه ی بن بست.

گر بدین سان زیست باید پاک

من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمانِ خود، چون کوه

یادگاری جاودانه، بر ترازِ بی بقایِ خاک.

۱۳۳۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

شبانه شعری چگونه توان نوشت

تا هم از قلبِ من سخن بگوید، هم از بازویم؟

شبانه

شعری چنین

چگونه توان نوشت؟

□

من آن خاکسترِ سردم که در من

شعله‌ی همه عصیان هاست،

من آن دریای آرامم که در من

فریادِ همه توفان هاست،

من آن سردابِ تاریکم که در من

آتشِ همه ایمان هاست.

۱۳۳۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

یارانِ من بیاید

با دردهایتان

و بارِ دردتان را

در زخمِ قلبِ من بتکانید.

من زنده ام به رنج...

می سوزدم چراغِ تن از درد...

یارانِ من بیاید

با دردهایتان

و زهرِ دردتان را

در زخمِ قلبِ من بچکانید.

۱۳۳۲

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

من سرگذشتِ یاسم و امید

با سرگذشتِ خویش:

می مُردم از عطش،

آبی نبود تا لبِ خشکیده تر کنم.

می خواستم به نیمه شب آتش،

خورشیدِ شعله زن به در آمد چنان که من

گفتم دو دست را به دو چشمان سپر کنم.

با سرگذشتِ خویش

من سرگذشتِ یاس و امیدم...

زندان قصر ۱۳۳۳

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

به خانمِ آنگلا بارانِ ی

شب که جوی نقره ی مهتاب

بیکرانِ دشت را دریاچه می سازد،

من شرعِ زورقِ اندیشه ام را می گشایم در مسیر باد

شب که آوایی نمی آید

از درونِ خاموشِ نزارهایِ آبگیرِ ژرف،

من امیدِ روشنم را همچو تیغِ آفتابی می سرایم شاد.

□

شب که می خواند کسی

نومید

من ز راه دور دارم چشم

با لب سوزانِ خورشیدی که بامِ خانه ی همسایه ام را گرم می بوسد

شب که می ماسد غمی در باغ

من ز راه گوش می پایم

سُرفه هایِ مرگ را در ناله ی زنجیرِ دستانم که می پوسد.

زندانیِ موقتِ شهربانی

۱۳۳۲

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

با هزاران سوزنِ الماس

نقره دوزی می کند مهتاب

روی ترمه ی مُرداب...

من نگاهم می دود جوشیده از عمقِ عبوسِ فکر

سوی پنجره،

اما

پنجره!

بیگانه با شوقِ نگاهِ من

به من چیزی نمی گوید...

□

پنجره

چون تلخی لبخنده ی حزنی

باز شو

تا شاخه ی نوری بروید

در شکافِ خاکِ خشکِ رنجم

از بذرِ تلاشِ من!

پنجره

بیدارِ شب

هشیارِ شب

در انتظارِ صبحدم چیزی

نمی گوید...

پنجره!

دانم که آخر، چون یکی لبخند

خواهی کُشت این روحِ مصیبت را که ماسیده است

در هزاران گوشه ی تاریک و کورِ این شبستانِ سیاهِ وهم...

پنجره

در دردِ شامِ انجامِ خویش

از ظلمتِ پادردم چیزی نمی گوید...

□

پنجره!

بگشای از هم

چون کتابِ قصه ی خورشید

تا امیدم بازجوید

در صدف های دهانِ رنج

صبحِ مرواریدتابش را

به ژرفاژرفِ این دریای دورافتاده ی نومید!

□

پنجره اما

هم از آنگونه سر در کارِ خود

بر بسته دارد لب

چون گُلِ نشکفته ی لبخند

رشته رشته بذرِ مرواریدش اندر کام.

لیک امید من

از هزاران روزنِ او

صبحِ پاکِ تازه رو را می دهد پیغام.

□

با هزاران سوزنِ الماس

روی تاقه شالِ کهنه ی مُرداب

نقشه های بته جقه نقره دوزی می کند مهتاب.

۱۳۳۳

زندانیِ قصر

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

وه! چه شب های سحر سوخته

من

خسته

در بستر بی خوابی خویش

در بی پاسخ ویرانه ی هر خاطره را کز تو در آن

یادگاری به نشان داشته ام کوفته ام.

کس نپرسید ز کوبنده ولیک

با صدای تو که می پیچد در خاطر من:

« کیست کوبنده ی در؟ »

هیچ در باز

نشد

تا خطوطِ گم و رؤیاییِ رُخسارِ تو را

بازیابم من یک بارِ دگر...

آه! تنها همه جا، از تکِ تاریک، فراموشیِ کور

سویِ من داد آواز

پاسخی کوتاه و سرد:

«مردِ دلبندهِ تو، مرد!»

□

راست است این سخنان:

من چنان آینه وار

در نظرگاهِ تو استادم پاک،

که چو رفتی ز برم

چیزی از ماحصلِ عشقِ تو بر جای نماند

در خیال و نظرم

غیر اندوهی در دل، غیرِ نامی به زبان،

جز خطوطِ گم و ناپیدایی

در رسوبِ غمِ روزان و شبان...

□

لیک ازین فاجعه ی ناباور

با غریبوی که

ز دیدارِ نابهنگامت

ریخت در خلوت و خاموشیِ دهلیزِ فراموشیِ من،

در دل آینه

باز

سایه می گیرد رنگ

در اتاقِ تاریک

شبحی می کشد از پنجره سر،

در اجاقِ خاموش

شعله یی می جهد از خاکستر.

□

من درین بسترِ بی خوابیِ راز

نقشِ رؤیاییِ رُخسارِ تو می جویم باز.

با همه چشم تو را می جویم

با همه شوق تو را می خواهم

زیر لب باز تو را می خوانم

دائم آهسته به نام

ای مسیحا!

اینک!

مرده یی در دلِ تابوتِ تکان می خورد آرام آرام...

زندادان قصر ۱۳۳۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

۱

یه شب مهتاب

ماه میاد تو خواب

منو می بره

کوچه به کوچه

باغ انگوری

باغ آلوچه

دره به دره

صحرا به صحرا

اون جا که شبا

پُشتِ بیشه ها

یه پری میاد

ترسون و لرزون

پاشو می ذاره

تو آب چشمه

شونه می کنه

موی پریشون...

۲

یه شب مهتاب

ماه میاد تو خواب

منو می بره

تِه اُون دره

اُون جا که شبا

یکه و تنها

تک درختِ بید

شاد و پرامید

می کنه به ناز

دششو دراز

که یه ستاره

بچکه مِث

یه چیکه بارون

به جای میوه ش

نوکِ یه شاخه ش

بشه آویزون...

۳

یه شبِ مهتاب

ماه میاد تو خواب

منو می بره

از توی زندون

مِثِ شبِ پره

با خودش بیرون،

می بره اُون جا

که شبِ سیا

تا دمِ سحر

شهیدای شهر

با فانوسِ خون

جار می کشن

تو خیابونا

سر میدونا:

«عمویاد گار!

مرد کینه دار!

مستی یا هشیار

خوابی یا بیدار؟»

□

مستیم و هشیار

شهیدای شهر!

خوابیم و

بیدار

شهیدای شهر!

آخرش یه شب

ماه میاد بیرون،

از سرِ اون کوه

بالایِ دره

روی این میدون

رد می شه خندون

یه شب ماه میاد

یه شب ماه میاد...

۱۳۳۳ زندانِ قصر

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

راز

با من رازی بود

که به کو گفتم

با من رازی بود

که به چا گفتم

تو راهِ دراز

به اسبِ سیا گفتم

بی کس و تنها

به سنگای را گفتم

□

با رازِ کهنه

از را رسیدم

حرفی نروندم

حرفی نروندی

اشکی فشوندم

اشکی فشوندی

لبامو بستم

از چشم خوندی

۱۳۳۴/۴/۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

پریا

به فاطمیِ ابطحیِ کوچک

و رقصِ معصومانه‌یِ عروسکِ هایِ شعرش

یکی بود یکی نبود

زیرِ گنبدِ کبود

لُخت و عورِ تنگِ غروب سه تا پری نشسته بود

زار و زارِ گریه می کردن پریا

مٔ ابرایِ باهارِ گریه می کردن پریا.

گیسشون قدِ کمونِ رنگِ شبق

از کمونِ بُلنِ تَرَک

از شبقِ مشکِ تَرَک.

روبروشون تو افق شهرِ غلامایِ اسیر

پُشتشون سرد و سیا قلعه‌ی افسانه‌ی پیر.

از افق جیرینگِ جیرینگ صدایِ زنجیر میومد

از عقب از توی بُرجِ ناله‌ی شبگیر میومد...

« پریا! گشنه تونه؟ »

پریا! تشنه تونه؟

پریا! خَسّه شدین؟

مرغِ پر بَسّه شدین؟

چیه این‌های هایتون

گریه تون وای وایتون؟»

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا

مَثِ ابرایِ باهار گریه می کردن پریا...

□

« پریایِ نازنین »

چه تونه زار می زنین؟

توی این صحرای دور

توی این تنگِ غروب

نمی گین برف میاد؟

نمی گین بارون میاد؟

نمی گین گُرگه میاد می خوردتون؟

نمی‌گین دیبه میاد یه لقمه خام می‌کندتون؟

نمی‌ترسین پریا؟

نمیاين به شهرِ ما؟

شهرِ ما صداش میاد، صدای زنجیراش میاد

پریا!

قدِ رشیدم بینین

اسبِ سفیدم بینین

اسبِ سفیدِ نقره نل

یال و دُمش رنگِ عسل،

مرکبِ صرصرتکِ من!

آهویِ آهنِ رگِ من!

گردن و ساقش بینین!

بادِ دماغش بینین!

امشب تو شهر چراغونه

خونه ی دیبا داغونه

مردم ده

مهمونِ مان

با دامب و دومب به شهر میان

داریه و دمبک می زنن

می رقصن و می رقصونن

غنچه ی خندون می ریزن

نُقلِ بیابون می ریزن

های می کشن

هوی می کشن:

« شهر جای ما شد!

عیدِ مردماس، دیب گله داره

دنیا مالِ ماس، دیب گله داره

سفیدی پادشاس، دیب گله داره

سیاهی رو سیاس، دیب گله داره»...

پریا!

دیگه توکِ روز شیکسه

دَرایِ قلعه بسّه

اگه تا زوده بُلنِ شین

سوار اسبِ من شین

می رسیم به شهرِ مردم، بینین: صداس میاد

جینگ و جینگ ریختنِ زنجیرِ برده هاش میاد.

آره! زنجیرای گرون، حلقه به حلقه، لا به لا

می ریزن ز دست و پا.

پوسیده ن، پاره می شن،

دیبا بیچاره می شن:

سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار می بینن

سر به صحرا بذارن، کوپرو نمکزار می بینن

عوضش تو شهرِ ما... [آخ! نمی دونین پریا!]

درِ بُرجا وا می شن؛ برده دارا رسوا می شن

غلو ما آزاد می شن، ویرونه ها آباد می شن

هر کی که غُصه داره

غمِشو زمین می ذاره.

قالی می شن حصیرا

آزاد می شن اسیرا

اسیرا کینه دارن

داسِشونو ورمی دارن

سیل می شن: شُرْشُرْ!

آتیش می شن: گر گر گر!

تو قلبِ شب که بدگله

آتیش بازی چه خوشگله!

آتیش! آتیش! چه خوبه!

حالام تنگِ غروب

چیزی به شب نمونده

به سوزِ تبِ نمونده

به جستن و واجستن

تو حوضِ نقره جستن...

الان غلاما وایسادن که مشعلا رو وردارن

بزَنن به جونِ شب، ظلمتو داغونش کنن

عمو زنجیربافو پالون بزَنن واردِ میدونش کنن

به جایی که شنگولش کنن

سکه ی یه پولش کنن.

دستِ همو بچسبن

دورِ یارو برقصن

«حمومک مورچه داره، بشین و پاشو» دربیارن

«قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو» دربیارن

پریا! بسه دیگه های هایتون

گریه تون، وای وایتون!...»

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا

مَثِ ابرای باهار گریه می کردن پریا...

□

« پریایِ خطِ خطی

لُخت و عربون، پاپتی!

شبایِ چله کوچیک

که تو کرسی، چیک و چیک

تخمه می شکستیم و بارون میومد صداهش تو نودون میومد

بی بی جون قصه می گف حرفایِ سربسه می گف

قصه ی سبزپری زردپری،

قصه ی سنگِ صبور، بُز روی بون،

قصه ی دخترِ شاهِ پریون،

شمایین اون پریا!

اومدین دنیای ما

حالا هی حرص می خورین، جوش می خورین، غُصه ی خاموش می خورین که دنیامون خال خالیه ، غُصه و رنجِ خالیه؟

دنیای ما قصه نبود

پیغومِ سر بَسّه نبود.

دنیای ما عیونه

هر کی می خواد بدونه:

دنیای ما خار داره

بیابوناش مار داره

هر کی باهاش کار داره

دلش خبردار داره!

دنیای ما بزرگه

پُراز شغال و گرگه!

دنیای ما هی هی هی!

عقب آتیش لی لی لی!

آتیش می خوای بالاترک

تا کف پات ترک ترک...

دنیای ما همینه

بخواهی نخواهی اینه!

حُب، پریایِ قصه!

مرغایِ پر شیکسه!

آبتون نبود، دونتون نبود، چایی و قلیونتون نبود،

کی بتون گفت که بیاین دنیای ما، دنیای واویلای ما

قلعه ی قصه تونو ول بکنین، کارتونو مشکل بکنین؟»

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا

مَثِ ابرای باهار گریه می کردن پریا.

□

دس زدم به شونه شون

که کنم روونه شون

پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالا رفتن تار شدن پائین اومدن پود شدن، پیر شدن گریه شدن، جوون شدن خنده شدن، خان شدن بنده شدن، خروس سرکنده شدن، میوه شدن هسته شدن، انار سربسته شدن، امید شدن یأس شدن، ستاره ی نحس شدن...

وقتی دیدن ستاره

به من اثر نداره:

می بینم و

حاشا می‌کنم، بازی رو تماشا می‌کنم

هاج و واج و منگ نمی‌شم، از جادو سنگ نمی‌شم

یکیش تُنگِ شراب شد

یکیش دریای آب شد

یکیش کوه شد و زُق زد

تو آسمون تُتُق زد...

شرابه رو سر کشیدم

پاشنه رو ور کشیدم

زدم به دریا تر شدم، از اون ورش به در شدم

دویدم و دویدم

بالای کوه رسیدم

اون ور کوه ساز می‌زدن، همپای آواز می‌زدن:

« دَلنگِ دَلنگ! شاد شدیم

از ستم آزاد شدیم

خورشید خانوم آفتاب کرد

کُلّی برنج تو آب کرد:

خورشید خانوم! بفرمایین!

از اون بالا بیاین پایین!

ما ظلمو نغله کردیم

آزادی رو قبله کردیم.

از وقتی خَلق پاشد

زندگی مالِ ما شد.

از شادی سیر نمی شیم

دیگه اسیر نمی شیم

هاجستیم و واجستیم

تو حوضِ نقره جستیم

سیبِ طلا رو چیدیم

به خونه مون رسیدیم...»

□

بالا رفتیم دوغ بود

قصه ی بی بی م دروغ بود،

پایین اومدیم ماست بود

قصه ی ما راست بود:

قصه ی ما به سر رسید

غلاغه به خونه ش نرسید،

هاچین و واچین

زنجیرو ورچین!

۱۳۳۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سرگذشت

برای سرور و ناصر مقبل

سایه ی ابری شدم بر دشت ها دامن کشاندم:

خارکن با پشته‌ی خارش به راه افتاد

عابری خاموش، در راه غبارآلوده با خود گفت:

«هه! چه خاصیت که آدم سایه‌ی یک ابر باشد!»

کفتر چاهی شدم از بُرج ویران پرکشیدم:

برزگر پیراهنی بر چوب، روی خرمنش آویخت

دشت بان، بیرون کلبه، سایبان چشم هایش کرد دستش را و با خود گفت:

«هه! چه خاصیت که آدم کفتر تنهای بُرج کهنه‌ی بی باشد؟»

آهوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم:

کودکان در دشت بانگی شادمان کردند

گاری خردی گذشت، ارابه ران پیر با خود گفت:

«هه! چه خاصیت که آدم آهوی بی جفت دشتی دور باشد؟»

ماهی دریا شدم نیزار

غوکانِ غمین را تا خلیجِ دور پیمودم.

مرغِ دریاییِ غریوی سخت کرد از ساحلِ متروک

مردِ قایقچی کنارِ قایقش بر ماسه‌ی مرطوب با خود گفت:

«هه! چه خاصیت که آدم ماهیِ ولگردِ دریایی خموش و سرد باشد؟»

□

کفترِ چاهی شدم از بُرجِ ویرانِ پرکشیدم

سایه‌ی ابری شدم بر دشت‌ها دامن‌کشاندم

آهوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم

ماهیِ دریا شدم بر آب‌های تیره راندم.

دلِ درویشان به دوش افکندم و اوراد خواندم

یارِ خاموشان شدم بیغوله‌های راز، گشتم.

هفت کفشِ آهنین پوشیدم و تا قاف رفتم

مرغِ قاف افسانه بود، افسانه خواندم باز گشتم.

خاکِ هفت اقلیم را افتان و خیزان درنوشتم

خانه‌ی جادوگران را در زدم، طرفی نبستم.

مرغِ آبی را به کوه و دشت و صحرا جُستم و بیهوده جُستم

پس سمندر گشتم و بر آتشِ مردم نشستم.

۱۳۳۰

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

افق روشن

برای کامیار شاپور

روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد
و مهربانی دستِ زیبایی را خواهد گرفت.

□

روزی که کمترین سرود

بوسه است

و هر انسان

برای هر انسان

برادری ست.

روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی بندند

قفل

افسانه بی ست

و قلب

برای زندگی بس است.

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است

تا تو به خاطرِ آخرین حرف دنبالِ سخن نگردی.

روزی که آهنگِ هر حرف، زندگی ست

تا من به خاطرِ آخرین شعر رنجِ جُست و جویِ قافیه نبرم.

روزی که هر لب ترانه بی ست

تا کمترین سرود، بوسه باشد.

روزی که تو بیایی، برای همیشه بیایی

و مهربانی با زیبایی یکسان شود.

روزی که ما دوباره برای کبوترهایمان دانه بریزیم...

□

و من آن روز را انتظار می کشم

حتا روزی

که دیگر

نباشم.

۱۳۳۴/۴/۵

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

نگاه کن

۱

سالِ بد

سالِ باد

سالِ اشک

سالِ شک.

سالِ روزهای دراز و استقامت های کم

سالی که غرور گدایی کرد.

سالِ پست

سالِ درد

سالِ عزا

سالِ اشکِ پوری

سالِ خونِ مرتضا

سالِ کیسه...

۲

زندگی دام نیست

عشق دام نیست

حتا مرگ دام نیست

چرا که یارانِ گمشده آزادند

آزاد و پاک...

۳

من عشقم را در سالِ بد یافتم

که می گوید «مأیوس نباش»؟

من امیدم را در یأس یافتم

مهتابم را در شب

عشقم را در سالِ بد یافتم

و هنگامی که داشتم خاکستر می شدم

گر گرفتم.

زندگی با من کینه داشت

من به زندگی لبخند زدم،

خاک با من دشمن بود

من بر خاک خفتم،

چرا که زندگی، سیاهی نیست

چرا که خاک، خوب است.

□

من بد بودم اما بدی نبودم

از بدی گریختم

و دنیا مرا نفرین کرد

و سال بد در رسید:

سال اشک پوری، سال خونِ مرتضا

سال تاریکی.

و من ستاره ام را یافتم من خوبی را یافتم

به خوبی رسیدم

و شکوفه کردم.

تو خوبی

و این همه ی اعتراف هاست.

من راست گفته ام و گریسته ام

و این بار راست می گویم تا بخندم

زیرا آخرین اشک من نخستین لبخندم بود.

۴

تو خوبی

و من بدی نبودم.

تو را شناختم تو را یافتم تو را دریافتم و همه ی حرف هایم شعر شد سبک شد.

عقده هایم شعر شد سنگینی ها همه شعر شد

بدی شعر شد سنگ شعر شد علف شعر شد دشمنی شعر شد

همه شعرها خوبی شد

آسمان نغمه اش را خواند مرغ نغمه اش را خواند آب نغمه اش را خواند

به تو گفتم: «گنجشکِ کوچکِ من باش

تا در بهارِ تو من درختی پُرشکوفه شوم.»

و برف آب شد شکوفه رقصید آفتاب در آمد.

من به خوبی ها نگاه کردم و عوض شدم

من به خوبی ها نگاه کردم

چرا که تو خوبی و این همه ی اقرارهاست، بزرگ ترین اقرارهاست.

من به اقرارهایم نگاه کردم

سالِ بد رفت و من زنده شدم

تو لبخند زدی و من برخاستم.

۵

دلم می خواهد خوب باشم

دلم

می خواهد تو باشم و برای همین راست می گویم

نگاه کن:

با من بمان!

۱۳۳۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

عشق عمومی

اشک رازی ست

لبخند رازی ست

عشق رازی ست

اشک آن شب لبخند عشقم بود.

□

قصه نیستم که بگویی

نغمه نیستم که بخوانی

صدا نیستم که بشنوی

یا چیزی چنان که بینی

یا چیزی چنان که بدانی...

من درد مشترکم

مرا فریاد کن.

□

درخت با جنگل سخن می گوید

علف با صحرا

ستاره با کهکشان

و من با تو سخن می گویم

نامت را به من بگو

دست را به من بده

حرفت را به من بگو

قلبت را به من بده

من ریشه های تو را دریافته ام

با لبانت برای همه لب ها سخن گفته ام

و دست هایت با دستان من آشناست.

در خلوت روشن با تو گریسته ام

برای خاطر زندگان،

و در گورستان تاریک با تو خوانده ام

زیباترین سرودها را

زیرا که مردگان این سال

عاشق ترین زندگان بوده اند.

□

دست را به من بده

دست های تو با من آشناست

ای دیر یافته با تو سخن می گویم

به سان ابر که با توفان

به سان علف که با صحرا

به سانِ باران که با دریا

به سانِ پرنده که با بهار

به سانِ درخت که با جنگل سخن می گوید

زیرا که من

ریشه های تو را دریافته ام

زیرا که صدای من

با صدای تو آشناست.

۱۳۳۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

به تو سلام می کنم

به تو سلام می کنم کنار تو می نشینم

و در خلوت تو شهر بزرگ من بنا می شود.

اگر فریاد مرغ و سایه ی علفم

در خلوت تو این حقیقت را باز می یابم.

□

خسته، خسته، از راه کوره های تردید می آیم.

چون آینه یی از تو لبریزم.

هیچ چیز مرا تسکین نمی دهد

نه ساقه ی بازوهایت نه چشمه های تنت.

بی تو خاموشم، شهری در شبم.

تو طلوع می کنی

من گرمایت را از دور می چشم و شهر من بیدار می شود.
با غلغله ها، تردیدها، تلاش ها، و غلغله ی مردد تلاش هایش.
دیگر هیچ چیز نمی خواهد مرا تسکین دهد.

دور

از تو من شهری در شبم ای آفتاب

و غروب مرا می سوزاند.

من به دنبال سحری سرگردان می گردم.

□

تو سخن می گویی من نمی شنوم

تو سکوت می کنی من فریاد می زنم

با منی با خود نیستم

و بی تو خود را در نمی یابم

دیگر هیچ چیز نمی خواهد، نمی تواند تسکینم بدهد.

□

اگر فریاد مرغ و سایه ی علفم

این حقیقت را در خلوت تو باز یافته ام.

حقیقت بزرگ است و من کوچکم، با تو بیگانه ام.

فریاد مرغ را بشنو

سایه ی علف را با سایه ات بیامیز

مرا با خودت آشنا کن بیگانه ی من

مرا با خودت یکی کن.

۱۳۳۴/۱/۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

تو را دوست می دارم

طرف ما شب نیست

صدا با سکوت آشتی نمی کند

کلمات انتظار می کشند

من با تو تنها نیستم، هیچ کس با هیچ کس تنها نیست

شب از ستاره ها تنها تر است...

□

طرف ما شب نیست

چخماق ها کنار فتیله بی طاقتند

خشم کوچه در مُشتِ توست

در لبان تو، شعرِ روشن صیقل می خورد

من تو را دوست می دارم، و شب از ظلمتِ خود وحشت می کند.

۱۳۳۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

دیگر تنها نیستم

بر شانه ی من کبوتری ست که از دهان تو آب می خورد

بر شانه ی من کبوتری ست که گلوی مرا تازه می کند.

بر شانه ی من کبوتری ست باوقار و خوب

که با من از روشنی سخن می گوید

و از انسان که رب النوع همه خداهاست.

من با انسان در ابدیتی پُرستاره گام می زنم.

□

در ظلمت حقیقتی جنبشی کرد

در کوچه مردی بر خاک افتاد

در خانه زنی گریست

در گاهواره کودکی لبخندی زد.

آدم‌ها هم تلاشِ حقیقت ند

آدم‌ها همزادِ ابدیت ند

من با ابدیت بیگانه نیستم.

□

زندگی از زیرِ سنگِ چینِ دیوارهای زندانِ بدی سرود می‌خواند

در چشمِ عروسک‌های مسخ، شب چراغِ گرایشی تابنده است

شهرِ من رقصِ کوچه‌هایش را بازمی‌یابد.

هیچ کجا هیچ زمان فریادِ زندگی بی‌جواب نمانده است.

به

صداهای دور گوش می دهم از دور به صدای من گوش می دهند

من زنده ام

فریاد من بی جواب نیست، قلب خوب تو جواب فریاد من است.

□

مرغ صداطلایی من در شاخ و برگ خانه ی توست

نازنین! جامه ی خوبت را بپوش

عشق، ما را دوست می دارد

من با تو رؤیایم را در بیداری دنبال می گیرم

من شعر را از حقیقتِ پیشانی تو درمی یابم

با من از روشنی حرف می زنی و از انسان که خویشاوند همه خداهاست

با تو من دیگر در سحر رؤیاهایم تنها نیستم.

۱۳۳۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سرچشمه

در تاریکی چشمانت را جستم

در تاریکی چشم هایت را یافتم

و شبم پرستاره شد.

□

تو را صدا کردم

در تاریک ترین شب ها دلم صدایت کرد

و تو با طنین صدایم به سوی من آمدی.

با دست هایت برای دست هایم آواز خواندی

برای چشم هایم با چشم هایت

برای لب هایم با لب هایت

با تنت برای تنم آواز خواندی.

من با چشم ها و لب هایت

انس گرفتم

با تنت انس گرفتم،

چیزی در من فروکش کرد

چیزی در من شکفت

من دوباره در گهواره ی کودکیِ خویش به خواب رفتم

و لبخندِ آن زمانی ام را

بازیافتم.

□

در من شك لانه کرده بود.

دست های تو چون چشمه یی به سوی من جاری شد

و من تازه شدم من یقین کردم

یقین را چون عروسکی در آغوش گرفتم

و در گهواره ی سال های نخستین به خواب رفتم؛

در دامانت که گهواره ی رؤیاهایم بود.

و لبخندِ آن زمانی، به لب هایم برگشت.

با تنت برای تن ام لالا گفتمی.

چشم های تو با من بود

و من چشم هایم را بستم

چرا که دست های تو اطمینان بخش بود

□

بدی، تاریکی ست

شب ها جنایت کارند

ای دلاویزِ من ای یقین! من با بدی قهرم

و تو را به سانِ روزی بزرگ آواز می خوانم.

□

صدایت می زنم گوش بده قلبم صدایت می زند.

شب گرداگردم حصار کشیده

است

و من به تو نگاه می‌کنم،

از پنجره‌های دلم به ستاره‌های نگاه می‌کنم

چرا که هر ستاره آفتابی ست

من آفتاب را باور دارم

من دریا را باور دارم

و چشم‌های تو سرچشمه‌ی دریاهاست

انسان سرچشمه‌ی دریاهاست.

۱۳۳۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

بهار دیگر

قصید من فریب خودم نیست، دلپذیر!

قصید من

فریب خودم نیست.

اگر لب‌ها دروغ می‌گویند

از دست‌های تو راستی هویدا است

و من از دست‌های توست که سخن می‌گویم.

□

دستان تو خواهران تقدیر من اند.

از جنگل‌های سوخته از خرمن‌های باران خورده سخن می‌گویم

من از دهکده‌ی تقدیر خویش سخن می‌گویم.

□

بر هر سبزه خون دیدم در هر خنده درد دیدم.

تو طلوع می کنی من مُجاب می شوم

من فریاد می زنم

و راحت می شوم.

□

قصید من فریبِ خودم نیست، دلپذیر!

قصید من

فریبِ خودم نیست.

تو این جایی و نفرینِ شب بی اثر است.

در غروبِ نازا، قلبِ من از تلقینِ تو بارور می شود.

با دست های تو من لُج ترینِ شب ها را چراغان می کنم.

من زندگی ام را خواب می بینم

من رؤیاهایم را زندگی می کنم

من حقیقت را زندگی می کنم.

□

از هر خون سبزه بی می روید از هر درد لب خنده بی

چرا که هر شهید درختی ست.

من از جنگل های انبوه به سوی تو آمدم

تو طلوع کردی

من مُجاب شدم،

من غریو کشیدم

و آرامش یافتم.

کنار بهار به هر برگ سوگند خوردم

و تو

در گذرگاه های شب زده

عشق تازه را اخطار کردی.

□

من هلهله ی شب گردان آواره را شنیدم

در بی ستاره ترین شب ها

لبخندت را آتش بازی کردم

و از آن پس

قلب کوچی خانه ی ماست.

□

دستان تو خواهران تقدیر من اند

بگذار از جنگل های باران خورده از خرمن های پُر حاصل سخن بگویم

بگذار از دهکده ی تقدیر مشترک سخن بگویم.

قصید من فریب خودم نیست، دلپذیر!

قصید من

فریب خودم نیست.

۱۳۳۴

به تو بگویم

دیگر جا نیست

قلب پُر از اندوه است

آسمان های تو آبی رنگی گرمایش

را از دست داده است

زیر آسمانی بی رنگ و بی جلا زندگی می کنی

بر زمین تو، باران، چهره ی عشق هایت را پُر آبله می کند

پرندگان همه مرده اند

در صحرائی بی سایه و بی پرنده زندگی می کنی

آن جا که هر گیاه در انتظارِ سرودِ مرغی خاکستر می شود.

□

دیگر جا نیست

قلب پُر از اندوه است

خدایان همه آسمان هایت

بر خاک افتاده اند

چون کودکی

بی پناه و تنها مانده ای

از وحشت می خندی

و غروری کودن از گریستن پرهیزت می دهد.

این است انسانی که از خود ساخته ای

از انسانی که من دوست می داشتم

که من دوست می دارم.

□

دو شادوشِ زندگی

در همه نبردها جنگیده بودی

نفرینِ خدایان در تو کارگر نبود

و اکنون ناتوان و سرد

مرا در برابر تنهایی

به زانو در می آوری.

آیا تو جلوه‌ی روشنی از تقدیرِ مصنوعِ انسان‌های قرنِ مایی؟

انسان‌هایی که من دوست می داشتم

که من دوست می دارم؟

□

دیگر جا نیست

قلبت پُراز اندوه است.

می ترسی به تو بگویم تو از زندگی می ترسی

از مرگِ بیش از زندگی

از عشقِ بیش از هر دو می ترسی.

به تاریکی نگاه می کنی

از وحشت می لرزی

و مرا در کنارِ خود

از یاد

می بری.

۱۳۳۴/۶/۱۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

برای زیستن دو قلب لازم است

قلبی که دوست بدارد، قلبی که دوست اش بدارند

قلبی که هدیه کند، قلبی که بپذیرد

قلبی که بگوید، قلبی که جواب بگوید

قلبی برای من، قلبی برای انسانی که من می خواهم

تا انسان را در کنار خود حس کنم.

□

دریاهای چشم تو خشکیدنی ست

من چشمه یی زاینده می خواهم.

پستان هایت ستاره های کوچک است

آن سوی ستاره من انسانی می خواهم:

انسانی که مرا بگزیند

انسانی که من او را بگزینم،

انسانی که به دست های من نگاه کند

انسانی که به دست هایش نگاه کنم،

انسانی در کنار من

تا به دست های انسان ها نگاه کنیم،

انسانی در کنارم، آینه یی در کنارم

تا در او بخندم،

تا در او بگیریم...

□

خدایان نجاتم نمی دادند

پیوند تُردِ تو نیز

نجاتم نداد

نه پیوند تُردِ تو

نه چشم ها و نه پستان هایت

نه دست هایت

کنارِ من قلبت آینه یی نبود

کنارِ من قلبت بشری نبود...

۱۳۳۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

از عموهایت

برای سیاووش کوچک

نه به خاطر آفتاب نه به خاطر حماسه

به خاطر سایه ی بامِ کوچکش

به خاطر ترانه یی

کوچک تر از دست های تو

نه به خاطر جنگل ها نه به خاطر دریا

به خاطر یک برگ

به خاطر یک قطره

روشن تر از چشم های تو

نه به خاطر دیوارها به خاطر یک چپر

نه به خاطر همه انسان ها به خاطر نوزاد دشمن اش شاید

نه به خاطر دنیا به خاطر خانه ی تو

به خاطر یقینِ کوچکت

که انسان دنیایی ست

به خاطر آرزوی یک لحظه ی من که پیش تو باشم

به خاطر دست های کوچکت در دست های بزرگ من

و لب های بزرگ من

بر گونه های بی گناه تو

به خاطر پرستویی در باد، هنگامی که تو هلهله می کنی

به خاطر شبنمی بر برگ، هنگامی که تو خفته ای

به خاطر یک لبخند

هنگامی که مرا در کنار خود بینی

به خاطر یک سرود

به خاطر یک قصه در سردترین شب ها تاریک ترین شب ها

به خاطر عروسک های تو، نه به خاطر انسان های بزرگ

به خاطر سنگ فرشی که مرا به تو می رساند، نه به خاطر شاه راه های دوردست

به خاطر ناودان، هنگامی که می بارد

به خاطر کندوها و زنبورهای کوچک

به خاطر جار سپید ابر در آسمان بزرگ آرام

به خاطرِ تو

به خاطرِ هر چیزِ کوچکِ هر چیزِ پاکِ به خاک افتادند

به یاد آر

عموهایت را می گویم

از مرتضا سخن می گویم.

۱۳۳۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

حریقِ سرد

وقتی که شعله ی ظلم

غنچه ی لب های تو را سوخت

چشمانِ سردِ من

درهایِ کور و فروبسته ی شبستانِ عتیق درد بود.

باید می گذاشتند خاکسترِ فریادمان

را بر همه جا پاشیم

باید می گذاشتند غنچه ی قلبمان را بر شاخه های انگشتِ عشقی بزرگ تر بشکوفانیم

باید می گذاشتند سرماهای اندوه من آتشِ سوزانِ لبانِ تو را فرونشاند

تا چشمانِ شعله وارِ تو قندیلِ خاموشِ شبستانِ مرا برافروزد...

اما ظلمِ مشتعل

غنچه ی لبانت را سوزاند

و چشمانِ سردِ من

درهای کور و فروبسته ی شبستانِ عتیقِ درد ماند...

۱۳۳۱

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

شعرِ ناتمام

خُرد و خراب و خسته جوانیِ خود را پُشتِ سر نهاده ام

با عصای پیران و

وحشت از فردا و

نفرت از شما

.....

□

اکنون من در نیم شبانِ عمرِ خویشم

آن جا که ستاره بی نگاهِ مشتاقِ مرا انتظار می کشد...

در نیم شبانِ عمرِ خویش ام، سخنی بگو با من

زود آشنایِ دیر یافته!

تا آن ستاره اگر تویی،

سپیده دمان را من

به دوری و دیری

نفرین کنم.

□

با تو

آفتاب

در واپسین لحظاتِ روزِ یگانه

به ابدیت

لبخند می زند.

با تو یک علف و

همه جنگل‌ها

با تو یک گام و

راهی به ابدیت.

ای آفریده‌ی دستانِ واپسین!

با تو یک سکوت و

هزاران فریاد.

دستانِ من از نگاهِ تو سرشار است.

چراغِ رهگذری

شبِ تنبل را

از خوابِ غلیظِ سیاهش بیدار می کند

و باران

جوبارِ خشکیده را

در چمنِ سبز

سفر می دهد...

۱۳۳۵

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

پیوند

ای سرودِ دریاها! در ساحلِ خشمناکِ سکوتِ من موجی بزن

ستاره ی ترانه یی برافروز

در بُهتِ مغمومِ خونِ من ای سرودِ دریاها!

□

سه نوید، سه برادری،

بر فرازِ مون واله ری ین واژگون گردید

و آن هر سه

من بودم.

سیزده قربانی، سیزده هرکول

بر

در گاه معبد یونان خاکستر شد

و آن هر سیزده

من بودم.

سیصد هزار دست، سیصد هزار خدا

در تپه های قصر خدایان، در حلقه های زنجیر یکی شد

و آن هر سیصد هزار

منم!

□

آه! من سه نوید، سه برادری،

من سیزده قربانی، سیزده هر کول بوده ام

و من اکنون

عقده ی ناگشودنی سیصد هزار دستم...

ای سرود دریاها!

بگذار در ساحلِ خشمناکِ غریبِ تو موجی زنم

و به سانِ مرواریدِ یکی صدف

کلمه یی در قالبِ تو باشم

ای سرود دریاها!

۳ خرداد ۱۳۳۰

گرگان - قره تپه

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

برای شما که عشق تان زنده گی ست

شما که عشقِ تان زندگی ست

شما که خشمِ تان مرگ است،

شما که تابانده اید در یاسِ آسمان ها

امید ستارگان را

شما که به وجود آورده اید سالیان را

قرون را

و مردانی زاده اید که نوشته اند بر چوبه ی دارها

یادگارها

و تاریخِ بزرگِ آینده را با امید

در بطنِ کوچکِ خود پرورده اید

و شما که پرورده اید فتح را

در زهدانِ شکست،

شما که عشقِ تان زندگی ست

شما که خشمِ تان مرگ است!

□

شما که برقِ ستاره ی عشقید

در ظلمتِ بی حرارتِ قلب ها

شما که سوزانده اید جرقه ی بوسه را

بر خاکسترِ تشنه ی لب ها

و به ما آموخته اید تحمل و قدرت را در شکنجه ها

و در تعب ها

و پاهای آبله گون

با کفش های گران

در جستجوی عشقِ شما می کند عبور

بر راه های دور

و در اندیشه ی شماست

مردی که زورق اش را می راند

بر آبِ دوردست

شما که عشقتان زندگی ست

شما که خشمِتان مرگ است!

□

شما که زیباییِ تا مردان

زیبایی را بستایند

و هر مرد که به راهی می شتابد

جادوییِ نوشخندی از شماست

و هر مرد در آزادگیِ خویش

به زنجیرِ زرینِ عشقی ست پای بست

شما که عشقتان زندگی ست

شما که خشمِتان مرگ است!

□

شما که روحِ زندگی هستید

و زندگی بی شما اجاقی ست خاموش،

شما که نغمه یِ آغوشِ روحِتان

در گوشِ جانِ مرد فرحِ زاست،

شما که در سفرِ پُره‌راسِ زندگی، مردان را

در آغوشِ خویش آرامش بخشیده اید

و شما

را پرستیده است هر مردِ خودپرست،

عشق‌تان را به ما دهید

شما که عشقتان زندگی ست!

و خشم‌تان را به دشمنان ما

شما که خشم‌تان مرگ است!

۱۳ تیر ۱۳۳۰

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

سمفونی تاریخ

غنچه‌های یاسِ من امشب شکفته است. و ظلمتی که باغِ مرا بلعیده، از بویِ یاسِ ها معطر و خواب آور و خیال انگیز شده است.

با عطرِ یاسِ ها که از سینه‌ی شب برمی خیزد، بوسه‌هایی که در سایه ربنوده شده و خوشبختی‌هایی که تنها خواب آلودگی شب ناظر آن بوده است بیدار می شوند و با سمفونی دلپذیرِ یاس و تاریکی جان می گیرند.

و بوی تلخِ سروها که ضرب‌های آهنگِ اندوه‌زای گورستانی ست و به یأس‌های بیدار لالای می گوید در سمفونی یاس و تاریکی می چکد و میانِ آسمانِ بی ستاره و زمینِ خواب آلود، شبِ لجوج را از معجونِ عشق و مرگ سرشار می کند.

عشق، مگر امشب با شوهرش مرگ وعده‌ی دیداری داشته است... و اینک، دست‌دست و بالابال بر نسیمِ عبوس و مبهمِ شبانگاه پرسه می زنند.

دل‌تنگی‌های بیهوده‌ی روز در سایه‌های شب دور و محو می شوند و پچیچه‌شان، چون ضربه‌های گنج و کش دارِ سنج، در آهنگِ تلخ و شیرینِ تاریکی به گوش می آید.

و آهنگِ تلخ و شیرینِ تاریکی، امشب سرنوشتی شوم و ملکوتی را در آستانه‌ی رؤیاها برابرِ چشمانِ من به رقص می آورد.

□

امشب عشقِ گوارا و دلپذیر، و مرگِ نحس و فجیع، با جبروت و اقتدار زیرِ آسمانِ بی نور و حرارت بر سرزمینِ شب سلطنت می کنند...

امشب عطرِ یاسِ ها سنگرِ صبر و امیدِ مرا از دل‌تنگی‌های دشوار و سنگینِ روز بازمی ستاند...

امشب بوی تلخِ سروها شعله‌ی عشق و آرزوها را که تازه تازه در دلِ من زبانه

می کشد خاموش می کند...

امشب سمفونی تاریکِ یاس ها و سروها اندوه کهن و لذتِ سرمدی را در دلِ من دوباره به هم می آمیزد...

امشب از عشق و مرگ در روح من غوغاست...

۱۳۲۶

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

آوازِ شبانه برای کوچه ها

خداوندانِ دردِ من، آه! خداوندانِ دردِ من!

خونِ شما بر دیوارِ کهنه ی تبریز شتک زد

درختانِ تناورِ دره ی سبز

بر خاک افتاد

سردارانِ بزرگ

بر دارها رقصیدند

و آینه ی کوچکِ آفتاب

در دریاچه ی شور

شکست.

فریادِ من با قلبم بیگانه بود

من آهنگِ بیگانه ی تپشِ قلبِ خود بودم زیرا که هنوز نفخه ی سرگردانی بیش نبودم زیرا که هنوز آوازم را نخوانده بودم زیرا که

هنوز سیم و سنگِ من در هم ممزوج بود.

و من سنگ و سیم بودم من مرغ و قفس بودم

و در آفتاب ایستاده بودم اگر چند،

سایه ام

بر لجنِ کهنه

چسبیده بود.

□

ابر به کوه و به کوچه ها تُف می کرد

دریا جنبیده بود

پیچک های خشم سرتاسر تپه ی کُرد را فروپوشیده بود

بادِ آذرگان از آن سوی دریاچه ی شور فرا می رسید، به بامِ شهر لگد می کوفت و غبارِ ولوله های خشمناک را به روستاهای دوردست می افشاند.

سیلِ عبوسِ بی توقف، در بسترِ شهرچای به جلو خزیده بود

فراموش شدگان از دریاچه و دشت و تپه سرازیر می شدند تا حقیقتِ بیمار را نجات بخشند و به یاد آوردنِ انسانیت را به فراموش کنندگان فرمان دهند.

من طنینِ سرودِ گلوله ها را از فرازِ تپه ی شیخ شنیدم

لیکن از خواب برنجهدم

زیرا که در آن هنگام

هنوز

خوابِ سحر گاهم

با نغمه ی ساز و بوسه ی بی خبر می شکست.

□

لب خنده های مغموم، فشرده گی غضبِ آلودِ لب ها شد

(من خفته بودم.)

ارومیه ی گریان خاموش ماند

و در سکوت به غلغله ی دوردست گوش فراداد،

(من عشق‌هایم را می‌شمردم)

تک تیری

غریو کشان

از خاموشی ویرانه‌ی بُرج زرتشت بیرون جست،

(من به جای دیگر

می نگریستم)

صداهای دیگر برخاست:

بردگان بر ویرانه های رنج آباد به رقص برخاستند

مردمی از خانه های تاریک سر کشیدند

و برفی گران شروع کرد.

پدرم کوتوالِ قلعه های فتح ناکرده بود:

دریچه ی بُرج را بست و چراغ را خاموش کرد.

(من چیزی زمزمه می کردم)

برف، پایان ناپذیر بود

اما مردمی از کوچه ها به خیابان می ریختند که برف

پیراهنِ گرمِ برهنگی شان بود.

(من در کنارِ آتش می لرزیدم)

من با خود بیگانه بودم و شعرِ من فریادِ غربتم بود

من سنگ و سیم بودم و راهِ کوره های تفکیک را

نمی دانستم

اما آن ها وصله ی خشم یکدگر بودند

در تاریکی دستِ یکدیگر را فشرده بودند زیرا که بی کسی، آنان را به انبوهی خانواده ی بی کسان افزوده بود.

آنان آسمانِ بارانی را به لبخندِ برهنگان و مخملِ زردِ مزرعه را به رؤیای گرسنگان پیوند می زدند. در برف و تاریکی بودند و از

برف و تاریکی می گذشتند، و فریادِ آنان میانِ همه بی ارتباطی های دور، جذبه ی سرگردان بود:

آنان مرگ را به ابدیت زیست گره می زدند...

و امشب که بادها ماسیده اند و خنده ی مجنون وار سکوتی در قلبِ شبِ لنگان گذرِ کوچه های بلندِ حصارِ تنهایی من پُرکینه می
تپد، کوبنده ی نابهنگامِ درهای گرانِ قلبِ من کیست؟

آه! لعنت بر شما، دیرآمدگانِ از یادرفته: تاریکی ها و سکوت! اشباح و تنهایی ها! گرایش های پلیدِ اندیشه های ناشاد!

لعنت بر شما باد!

من به تالارِ زندگیِ خویش دریچه یی تازه نهاده ام

و بوسه ی رنگِ های نهان را از دهانی دیگر بر لبانِ احساسِ استادانِ خشمِ خویش جای داده ام.

دیرگاهی ست که من سراینده ی خورشیدم

و شعرم را بر مدارِ مغمومِ شهابِ های سرگردانی نوشته ام که از عطشِ نور شدن خاکستر شده اند.

من برای روسپیان و برهنگان

می نویسم

برای مسلولین و

خاکستر نشینان،

برای آن ها که بر خاکِ سرد

امیدوارند

و برای آنان که دیگر به آسمان

امید ندارند.

بگذار خونِ من

بریزد و خلاءِ میانِ انسان ها را پُر کند

بگذار خونِ ما بریزد

و آفتاب ها را به انسان های خواب آلوده

پیوند دهد...

□

استادانِ خشم من ای استادانِ درد کشیده ی خشم!

من از بُرجِ تاریکِ اشعارِ شبانه بیرون می آیم

و در کوچه های پُرنفسِ قیام

فریاد می زنم.

من بوسه ی رنگ های نهان را از دهانی دیگر

بر لبانِ احساسِ خداوند گارانِ دردِ خویش

جای می دهم.

۱۳۳۱

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

با سماجتِ یک الماس ...

و عشقِ سُرخِ یک زهر

در بلورِ قلبِ یک جام

و کش و قوسِ یک انتظار

در خمیازه ی یک اقدام

و نازِ گلوگاهِ رقصِ تو

بر دلدادگیِ خنجرِ من...

و تو خاموشی کرده ای پیشه

من سماجت،

تو یک چند

من همیشه.

و لاکِ خونِ یک امضا

که به نامه ی هر نیازِ من

زنگار می بندد،

و قطره قطره های خونِ من

که در گلوی مسلولِ یک عشق

می خندد،

و خدای یک عشق

خدای یک سماجت

که سحرگاهِ آفرینشِ شبِ یک کامکاری

می میرد،

[از زمینِ عشقِ سُرخ اش

با دهانِ خونینِ یک زخم

بوسه یی گرم می گیرد:

« اوه، مخلوقِ من!

باز هم، مخلوقِ من

باز هم!»

می میرد!

و تلاشِ عشقِ او

در لبانِ شیرینِ کودکی من

می خندد فردا،

و از قلبِ زلالِ یک جام

که زهرِ سُرخِ یک عشق را در آن نوشیده ام

و از خمیازه ی یک اقدام

که در کشِ وقوسِ انتظارِ آن مرده ام

و از دلدادگیِ خنجرِ خود

که بر نازگاهِ گلوی رقصت نهاده ام

و از سماجتِ یک الماس

که بر سکوتِ بلورینِ تو می کشم،

به گوشِ کودکم گوشوار می آویزم!

و به سانِ تصویرِ سرگردانِ یک قطره باران

که در آینه ی گریزانِ شط می گریزد،

عشقم را بلعِ قلبِ تو می کنم:

عشقِ سرخی را که نوشیده ام در جامِ یک قلب که در آن دیده ام گردشِ مغرورِ ماهیِ مرگِ تنم را که بوسه ی گرم خواهد گرفت

با دهانِ خون آلودِ زخمش از زمینِ عشقِ سُرخش

و چون سماجتِ یک خداوند

خواهد

مُرد سرانجام

در بازپسین دَمِ شبِ آفرینشِ یکِ کام،

و عشقِ مرا که تمامیِ روحِ اوست

چون سایه ی سرگردانِ هیکلی ناشناس خواهد بلعید

گرسنگیِ آینه ی قلبِ تو!

□

و اگر نشنوی به تو خواهم شنواند

حماسه ی سماجتِ عاشقت را زیرِ پنجره ی مشبکِ تاریکِ بلند که در غریوِ قلبش زمزمه می کند:

« شو کرانِ عشقِ تو که در جامِ قلبِ خود نوشیده ام

خواهدم گشت.

و آتشِ این همه حرف در گلویم

که برایِ برافروختنِ ستارگانِ هزار عشقِ فزون است

در ناشنواییِ گوشِ تو

خفه ام خواهد کرد!»

۱۳ تیر ۱۳۳۰

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

زُکسانا

بگذار پس از من هرگز کسی نداند از زُکسانا با من چه گذشت.

بگذار کسی نداند

که چگونه من از روزی که تخته های کفِ این کلبه ی چوبینِ ساحلی رفت و آمدِ کفش های سنگینم را

بر خود احساس کرد

و سایه‌ی دراز و سردم بر ماسه‌های مرطوبِ این ساحلِ متروک کشیده شد،

تا روزی که دیگر آفتاب به چشم‌هایم نتابد،

با شتابی امیدوار کفنِ خود را دوخته‌ام، گورِ خود را کنده‌ام...

□

اگرچه نسیم وار از سرِ عمرِ خود گذشته‌ام

و بر همه چیز ایستاده‌ام و در همه چیز تأمل کرده‌ام رسوخ کرده‌ام؛

اگرچه همه چیز را به دنبالِ خود کشیده‌ام:

همه‌ی حوادثِ را، ماجراها را، عشق‌ها و رنج‌ها را به دنبالِ خود کشیده‌ام

و زیرِ این پرده‌ی زیتونی رنگ که پیشانیِ آفتاب سوخته‌ی من است پنهان کرده‌ام،

اما من هیچ کدام این‌ها را نخواهم گفت

لام تا کام حرفی نخواهم زد

می‌گذارم هنوز چو نسیمی سبک از سرِ بازمانده‌ی عمرم بگذرم

و بر همه چیز بایستم و در همه چیز تأمل کنم، رسوخ کنم.

همه چیز را دنبالِ خود بکشم و زیرِ پرده‌ی زیتونی رنگ پنهان کنم:

همه‌ی حوادث و ماجراها را،

عشق‌ها را و رنج‌ها را

مثلِ رازیِ مثلِ سزایِ پُشتِ این پرده ی ضحیم به چاهی بی انتها بریزم،

نابودشان کنم و از آن همه لام تا کام با کسی حرفی نزنم...

بگذار کسی نداند که چگونه من به جایِ نوازش شدن، بوسیده شدن، گزیده شده ام!

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس! و از میان همه ی خدایان، خدایی جز فراموشی بر این همه رنج آگاه نگردد.

و به کلی مثلِ این که این ها همه نبوده است،

اصلاً نبوده است و من همچون تمام آن کسان که دیگر نامی ندارند

نسیم وار از سرِ این ها همه نگذشته ام و بر این ها همه تأمل نکرده ام،

این ها همه را ندیده ام...

بگذار هیچ کس نداند،

هیچ کس نداند تا روزی که سرانجام، آفتابی که باید به چمن ها و جنگل ها بتابد،

آبِ این دریایِ مانع را بخشکاند و مرا چون قایقی فرسوده به شن بنشانند

و بدین گونه، روح مرا به رُکسانا روحِ دریا و عشق و زندگی باز رساند.

چرا که رُکسانایِ من مرا به هجرانی که اعصاب را می فرساید و دلهره می آورد محکوم کرده است.

و محکومم کرده است

که تا روزِ خشکیدنِ دریاها به انتظارِ رسیدنِ بدو در اضطرابِ انتظاری سرگردان محبوس بمانم...

و این است ماجرایِ شبی که به دامنِ رُکسانا آویختم و از او خواستم که مرا با خود ببرد.

چرا که رُکسانا روحِ دریا و عشق و زندگی در کلبه ی چوبینِ ساحلی نمی گنجید،

و من بی وجودِ رُکسانا بی تلاش و بی عشق و بی زندگی در ناآسودگی و نومیدی زنده نمی توانستم بود...

□

...سرانجام، در عربده های دیوانه وارِ شبی تار و توفانی که دریا تلاشی زنده داشت

و جرقه های رعد، زندگی را در جامه ی قارچ های وحشی به دامنِ کوهستان می ریخت؛

دیرگاه از کلبه ی چوبینِ ساحلی بیرون آمدم.

و توفان با

من در آویخت و شنلِ سُرخِ مرا تکان داد و من در زردتاییِ فانوس، مخملِ کبودِ آسترِ آن را دیدم.
و سرمایِ پاییزی استخوان‌های مرا لرزاند.
اما سایه‌ی درازِ پاهایم که به دقت از نورِ نیم‌رنگِ فانوس می‌گریخت
و در پناهِ من به ظلمتِ خیس و غلیظِ شب می‌پیوست، به رفت و آمدِ تعجیل می‌کرد.
و من شتابم را بر او تحمیل می‌کردم.
و دلم در آتش بود.
و موجِ دریا از سنگِ چینِ ساحل لبِ پر می‌زد.
و شب سنگین و سرد و توفانی بود. زمینِ پُر آب و هوا پُر آتش بود.
و من در شنلِ سُرخِ خویش، شیطان را می‌مانستم که به مجلسِ عشرت‌های شوق‌انگیز می‌رفت.
اما دلم در آتش بود و سوزندگیِ این آتش را در گلوی خود احساس می‌کردم.
و باد، مرا از پیش رفتن مانع می‌شد...
کنارِ ساحلِ آشوب، مرغی فریاد زد
و صدایِ او در غرشِ روشنِ رعد خفه شد.
و من فانوس را در قایق نهادم.
و ریسمانِ قایق را از چوب پایه جدا کردم.
و در واپس رفتِ نخستین موجی که به زیرِ قایق رسید،
رو به دریای ظلمتِ آشوب پارو کشیدم.
و در لوله‌ی موج و باد در آن شبِ نیمه‌خیسِ غلیظ به دریای دیوانه درآمدم
که کفِ جوشانِ غیظ بر لبانِ کبودش می‌دوید.
موج از ساحل بالا می‌کشید
و دریا گُرده تهی می‌کرد

و من در شیبِ تهی گاهِ دریا چنان فرو می شدم

که برخوردِ کفِ قایق را با ماسه‌هایی که دریایِ آبستن هرگز نخواهدشان زاد،

احساس می کردم.

اما می دیدم که ناآسودگیِ روح من اندک اندک خود را به آشفته‌گیِ دنیایِ خیس و تلاشِ کارِ بیرون و امی گذارد.

و آرام آرام، رسوبِ آسایش را در اندرونِ خود احساس می کردم.

لیکن شب آشفته بود

و دریا پرپر می زد

و مستیِ دیرسیرابی در آشوبِ سردِ امواجِ دیوانه به جستجویِ لذتی گریخته عربده می کشید...

و

من دیدم که آسایشی یافته ام

و اکنون به حلزونی دربه در می مانم که در زیروزبررفتِ بی پایانِ شتابندگانِ دریا صدفی جُسته است.

و می دیدم که اگر فانوس را به آب افکنم و سیاهیِ شب را به فروبستگیِ چشمانِ خود تعبیر کنم،

به بودای بی دغدغه مانده ام که درد را از آن روی که طلیعه تازِ نیروانا می داند به دلا سودگی برمی گزارد.

اما من از مرگ به زندگی گریخته بودم.

و بویِ لجنِ نمکِ سودِ شبِ خفتنِ جایِ ماهیِ خوارها که با انقلابِ امواجِ برآمده همراهِ وزشِ باد

در نفسِ من چپیده بود، مرا به دامنِ دریا کشیده بود.

و زیروفرافتِ زنده وارِ دریا، مرا به سانِ قایقی که بادِ دریا ریسمانش را بگسلد

از سکونِ مرده وارِ ساحل بر آب رانده بود،

و در می یافتم از راهی که بودا گذشته است به زندگی بازمی گردم.

و در این هنگام

در زردتابیِ نیم رنگِ فانوس، سرکشیِ کوهه های بی تاب را

می نگریستم.

و آسایشِ تن و روح من در اندرونِ من به خواب می رفت.

و شب آشفته بود

و دریا چون مرغی سرکنده پرپر می زد و به سانِ مستی ناسیراب به جُستجویِ لذتِ عربده می کشید.

□

در یک آن، پنداشتم که من اکنون همه چیزِ زندگی را به دلخواه خود یافته ام.

یک چند، سنگینیِ خُردکننده ی آرامشِ ساحل را در خفقانِ مرگی بی جوش،

بر بی تابِ روحِ آشفته یی که به دنبالِ آسایش می گشت تحمل کرده بودم:

آسایشی که از جوشش مایه می گیرد!

و سرانجام در شبی چنان تیره، به سانِ قایقی که بادِ دریا ریسمانش را بگسلد،

دل به دریای توفانی زده بودم.

و دریا آشوب بود.

و من در زیرو فرارفتِ زنده وارِ آن که خواهشی پُرتپش در هر موجِ بی تابش گردن می کشید،

مایه ی آسایش و زندگیِ خود را بازیافته بودم، همه چیزِ زندگی را به دلخواه خویش به دست آورده بودم.

اما ناگهان در آشفستگیِ تیره و روشنِ بخار و مه بالای

قایق که شب گهواره جنبانش بود

و در انعکاسِ نورِ زردی که به مخملِ سُرخِ شنلِ من می تافت، چهره بی آشنا به چشمانم سایه زد.

و خیزاب ها، کنارِ قایقِ بی قرارِ بی آرام در تبِ سردِ خود می سوختند.

فریاد کشیدم: «رُکسانا!»

اما او در آرامشِ خود آسایش نداشت

و غریوِ من به مانندِ نفسی که در توده هایِ عظیمِ دودِ دَمند، چهره ی او را برآشفته.

و این غریو،

رخساره ی رویاییِ او را به سانِ روحِ گنه کاریِ شبگرد که از آوازِ خروسِ نزدیکیِ سپیده دمان را احساس کند،

شکنجه کرد.

و من زیرِ پرده ی نازکِ مه و ابر، دیدمش که چشمانش را به خواب گرفت

و دندان هایش را از فشارِ رنجی گنگ برهم فشرد.

فریاد کشیدم: «رُکسانا!»

اما او در آرامشِ خود آسوده نبود

و به سانِ مهی از باد آشفته،

با سکوتی که غریوِ مستانه ی توفانِ دیوانه را در زمینه ی خود پُررنگ تر می نمود

و برجسته تر می ساخت و برهنه تر می کرد، گفت:

« من همین دریای بی پایانم! »

و در دریا آشوب بود

در دریا توفان بود...

فریاد کشیدم: «رُکسانا!»

اما رُکسانا در تبِ سردِ خود می سوخت

و کفِ غیظ بر لبِ دریا می‌دوید

و در دلِ من آتش بود

و زنِ مه‌آلود که رخسارش از انعکاسِ نورِ زردِ فانوس بر مخملِ سُرخِ شنلِ من رنگ می‌گرفت

و من سایه‌ی بزرگِ او را بر قایق و فانوس و روحِ خود احساس می‌کردم،

با سکوتی که شکوهش دلهره‌آور بود، گفت:

« من همین توفانم من همین غریوم

من همین دریای آشوبم که آتشِ صد هزار خواهشِ زنده در هر موجِ بی‌تابش شعله می‌زند!»

«رُکسانا!»

«اگر می‌توانستی بیایی، تو را با خود می‌بردم.

تو نیز ابری می‌شدی و هنگام دیدارِ ما از قلبِ ما آتش می‌جست و دریا و آسمان را روشن می‌کرد...»

در

فریادهای توفانی خود سرود می خواندیم

در آشوب امواج کف کرده ی دورگریز خود آسایش می یافتیم

و در لهیب آتش سرد روح پُرخروش خود می زیستیم...

اما تو نمی توانی بیایی، نمی توانی

تو نمی توانی قدمی از جای خود فراتر بگذاری!

« می توانم

رُکسانا!

می توانم»...

« می توانستی، اما اکنون نمی توانی

و میان من و تو به همان اندازه فاصله هست

که میان ابرهایی که در آسمان و انسان هایی که بر زمین سرگردانند...»

«رُکسانا...»

و دیگر در فریاد من آتش امیدی جرقه نمی زد.

« شاید بتوانی تا روزی که هنوز آخرین نشانه های زندگی را از تو بازستانده اند

چونان قایقی که باد دریا ریسمانش را از چوب پایه ی ساحل بگسلد

بر دریای دل من عشق من زندگی من بی وقفه گردی کنی...

با آرامش من آرامش یابی در توفان من بغریوی و ابری که به دریا می گرید

شوراب اشک را از چهره ات بشوید.

تا اگر روزی،

آفتابی که باید بر چمن ها و جنگل ها بتابد آب این دریا را فرو خشکاند

و مرا گودالی بی آب و بی ثمر کرد، تو نیز به سان قایقی برخاک افتاده بی ثمر گردی

و بدین گونه، میان تو و من آشنایی نزدیک تری پدید آید.

اما اگر اندیشه کنی که هم اکنون می توانی

به من که روح دریا روح عشق و روح زندگی هستم بازرسی،

نمی توانی، نمی توانی!»

«رگ... سا... نا»

و فریاد من دیگر به پچپچه بی مأیوس و مضطرب مبدل گشته بود.

و دریا آشوب بود.

و خیال زندگی با درون شوریده اش عربده می زد.

و رُکسانا بر قایق و من و بر همه ی دریا در پیکر ابری که از باد به هم برمی آمد

در تب زنده ی خود غریو می کشید:

«شاید به هم بازرسیم:

روزی که من به سان دریایی خشکیدم،

و تو چون قایقی فرسوده بر خاک ماندی

اما اکنون میان ما فاصله چندان است

که

میان ابرهایی که در آسمان و انسان هایی که بر زمین سرگردانند».

« می توانم

رُکسانا!

می توانم...»

« نمی توانی!

نمی توانی»

« رُکسانا...»

خواهش متضرعی در صدایم می گریست

و در دریا آشوب بود.

« اگر می توانستی تو را با خود می بردم

تو هم بر این دریای پُر آشوب موجی تلاش کار می شدی

و آنگاه در التهابِ شب های سیاه و توفانی

که خواهشی قالب شکاف در هر موج بی تابِ دریا گردن می کشد،

در زیر و فراتِ جاویدانِ کوهه های تلاش، زندگی می گرفتیم.»

بی تاب در آخرین حمله ی یأس کوشیدم تا از جای برخیزم اما زنجیرِ لنگری به خروار بر پایم بود.

و خیزاب ها کنارِ قایقِ بی قرارِ بی سکون در تبِ سردِ خود می سوختند.

و روحِ تلاشنده ی من در زندانِ زمخت و سنگینِ تنم می افسرد

و رُکسانا بر قایق و من و دریا در پیکرِ ابری که از باد به هم بر آید،

با سکوتی که غریبِ شتابندگانِ موج را بر زمینه ی خود برجسته تر می کرد فریاد می کشید:

« نمی توانی!

و هر کس آن چه را که دوست می دارد در بند می گذارد.

و هر زن مرواریدِ غلتانِ خود را به زندانِ صندوقش محبوس می دارد،

و زنجیرهای گران را من بر پایت نهاده ام،

ورنه پیش از آن که به من رسی طعمه ی دریای بی انتها شده بودی

و چشمانت چون دو مرواریدِ جاندار که هرگز صیدِ غواصانِ دریا نگردد،

بلعِ صدف ها شده بود...

تو نمی توانی بیایی

نمی توانی بیایی!

تو می باید به کلبه ی چوبینِ ساحلی بازگردی

و تا روزی که آفتاب مرا و تو را بی ثمر نکرده است،

کنارِ دریا از عشقِ من، تنها از عشقِ من روزی بگیری...»

□

من در آخرین شعله ی زردتابِ فانوس،

چکشِ باران را بر آب های کف کرده ی بی پایانِ دریا دیدم

و سحرگاهان مردانِ ساحل،

در قایقی که امواجِ سرگردان به خاک کشانده بود مدهوشم

یافتند...

□

بگذار کسی نداند که ماجرای من و رُکسانا چگونه بود!

من اکنون در کلبه‌ی چوبینِ ساحلی که باد در سفالِ بامش عربده می‌کشد

و باران از درزِ تخته‌های دیوارش به درون نشت می‌کند،

از دریچه به دریای آشوب می‌نگرم

و از پسِ دیوارِ چوبین،

رفت و آمدِ آرام و متجسسانه‌ی مردمِ کنجاوی را که به تماشای دیوانگانِ رغبتی دارند

احساس می‌کنم.

و می‌شنوم که زیر لب با یکدیگر می‌گویند:

«هان گوش کنید،

دیوانه هم اکنون با خود سخن خواهد گفت.»

و من از غیظ لب به دندان می‌گزم

و انتظارِ آن روزِ دیرآینده که آفتاب،

آبِ دریاها را خشکانده باشد

و مرا چون قایقی رسیده به ساحل به خاک نشانده باشد

و روحِ مرا به رُکسانا روحِ دریا و عشق و زندگی باز رسانده باشد،

به سانِ آتشِ سردِ امیدی در تهِ چشمانم شعله می‌زند.

و زیر لب با سکوتی مرگبار فریاد می‌زنم:

«رُکسانا!»

و غریو بی پایانِ رُکسانا را می‌شنوم

که از دلِ دریا،

با شتابِ بی وقفه ی خیزاب های دریا که هزاران خواهشِ زنده در هر موجِ بی تابش گردن می کشد،

یکریز فریاد می زند:

« نمی توانی بیایی!»

نمی توانی بیایی!...»

مشت بر دیوارِ چوبین می کوبم

و به مردم کنجکاو ی که از دیدارِ دیوانگان دلشاد می شوند

و سایه شان که به درزِ تخته ها می افتد حدودِ هیکلشان را مشخص می کند،

نهیب می زنم:

« می شنوید؟»

بدبخت ها

می شنوید؟»

و سایه ها از درزِ تخته های دیوار به زمین می افتند.

و من، زیرِ ضربِ پاهای گریز آهنگ،

فریادِ رُکسانا را می شنوم که از دلِ دریا،

با شتابِ بی وقفه ی امواجِ خویش،

همراهِ بادی که از فرازِ آب های دوردست می گذرد،

یک ریز فریاد می کشد:

« نمی توانی بیایی!»

نمی توانی بیایی!..»

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

غزلِ آخرین انزوا

۱

من فروتن بوده ام

و به فروتنی،

از عمقِ خوابِ های پریشانِ خاکساریِ خویش

تمامیِ عظمتِ عاشقانه ی انسانی را سروده ام

تا

نسیمی بر آید.

نسیمی بر آید و ابرهای قطرانی را پاره پاره کند.

و من به سان دریایی از صافی آسمان پرشوم از آسمان و مرتع و مردم پر شوم.

تا از طراوت برفی آفتاب عشقی که بر افقم می نشیند،

یک چند در سکوت و آرامش بازیافته ی خویش از سکوت خوش آواز «آرامش» سرشار شوم

چرا که من،

دیرگاهی ست جز این قالب خالی که به دندان طولانی لحظه ها خاییده شده است نبوده ام؛

جز منی که از وحشت خلأ خویش فریاد کشیده است نبوده ام...

□

پیکری

چهره یی

دستی

سایه یی

بیدار خوابی هزاران چشم در رؤیا و خاطره؛

سایه ها

کودکان

آتش ها

زنان

سایه های کودک و آتش های زن؛

سنگ ها

دوستان

عشق‌ها

دنیاها

سنگ‌های دوست و عشق‌های دنیا؛

درختان

مردگان

و درختانِ مرده؛

وطنی که هوا و آفتابِ شهرها،

و جراحات و جنسیت‌های همشهریان را به قالبِ خود گیرد؛

و چیزی دیگر، چیزی دیگر،

چیزی عظیم‌تر از تمام ستاره‌ها تمام خدایان:

قلبِ زنی که مرا کودکِ دست‌نوازِ دامنِ خود کند!

چرا که من دیرگاهی ست

جز این هیبتِ تنهایی که به دندانِ سردِ بیگانگی‌ها جویده شده است نبوده ام

جز منی که از وحشتِ تنهاییِ خود فریاد کشیده است نبوده ام...

□

نامِ هیچ کجا و همه جا

نامِ هیچ گاه و همه گاه...

آه که چون سایه‌ی بی‌زبان می‌آمدم

بی‌آنکه شفقِ لبانم بگشاید

و به سانِ فردایی از گذشته می‌گذشتم

بی‌آنکه گوشت‌های خاطره‌ام بپوسد.

□

سوادى از عشق نیاموخته و هرگز سخنى آشنا به هیچ زبانِ آشنایی نخوانده و نشنیده.

سایه یی که با پوک سخن می گفت!

□

عشقی به روشنی انجامیده را بر سرِ بازاری فریاد نکرده،

منادی ی نامِ انسان و تمامی دنیا چگونه بوده ام؟

آیا فردا پرستان را با دُهلِ درونِ خالیِ قلبم فریب می داده ام؟

□

من جارِ خاموشِ سقفِ لانه ی سردِ خود بودم

من شیرخواره ی مادرِ یأسِ خود، دامنِ آویزِ دایه ی دردِ خود بودم.

آه که

بدون شک این خلوتِ یأس انگیزِ توجیه نکردنی

(این سرچشمه‌ی جوشان و سهمگینِ قطرانِ تنهایی، در عمقِ قلبِ انسانی)

برای درد کشیدن انگیزه‌ی خالص است.

و من اسکندرِ مغمومِ ظلماتِ آبِ رنجِ جاویدانِ چگونه درین دالانِ تاریک،

فریادِ ستارگان را سروده‌ام؟

آیا انسان معجزه‌ی بی نیست؟

انسان... شیطانی که خدا را به زیر آورد،

جهان را به بند کشید

و زندان‌ها را درهم شکست!

کوه‌ها را درید،

دریاها را شکست،

آتش‌ها را نوشید

و آب‌ها را خاکستر کرد!

انسان... این شقاوتِ دادگر! این متعجبِ اعجاب انگیز!

انسان... این سلطانِ بزرگ‌ترین عشق و عظیم‌ترین انزوا!

انسان... این شهریارِ بزرگ که در آغوشِ حرمِ اسرارِ خویش آرام یافته است

و با عظمتِ عصیانِ خود به رازِ طبیعت و پنهانگاهِ خدایانِ خویش پهلو می زند!

انسان!

و من با این زن با این پسر با این برادرِ بزرگواری که شبِ بی شکافم را نورانی کرده است،

با این خورشیدی که پلاسِ شب را از بامِ زندانِ بی روزنم برچیده است،

بی عشق و بی زندگی سخن از عشق و زندگی چگونه به میان آورده‌ام؟

آیا انسان معجزه‌ی بی نیست؟

□

آه، چگونه تا دیگر این مارشِ عظیمِ اقیانوس را نشنوم؛

تا دیگر این نگاهِ آینده را در نی نیِ شیطانِ چشمِ کودکانم ننگرم؛

تا دیگر این زیباییِ وحشت‌انگیزِ همه جاگیر را احساس نکنم

حصارِ بی پایانی از کابوس به گرداگردِ رؤیاهایم کشیده بودند،

و من، آه! چگونه اکنون

تنگ در تنگیِ دردها و دست‌ها شده‌ام!

□

به خود گفتم: «هان!

من تنها و خالی‌ام.

به هم ریختگیِ دهشتناکِ غوغای سکوت و سرودهای شورش را می شنوم،

و خود بیابانی بی کس و بی عابرم که پامالِ لحظه‌های گریزنده‌ی زمان است.

عابرِ بیابانی بی کس ام که از وحشتِ تنهاییِ خود فریاد می زند...

من تنها و خالی‌ام و ملتِ من جهانِ ریشه‌های معجزآساست

من منفذِ تنگِ چشمیِ خویش‌ام و ملتِ من

گذرگاه آب های جاویدان است

من ظرافت و پاکی اشک ام و ملت من عرق و خون شادی ست...

آه، به جهنم! پیراهنِ پشمینِ صبر بر زخم های خاطره ام می پوشم

و دیگر هیچ گاه به دریوزگیِ عشق های وازده بر دروازه ی کوتاه قلب های گذشته حلقه نمی زنم.

۲

تو اجاق همه ی چشمه ساران

سحرگاه تمام ستارگان

و پرنده ی جمله ی نغمه ها و سعادت ها را به من می بخشی.

تو به من دست می زنی و من

در سپیده دم نخستین چشم گشودگیِ خویش به زندگی باز می گردم.

پیش پای منتظرم

راه ها

چون مُشت بسته یی می گشاید

و من

در گشودگی دست راه ها

به پیوستگی انسان ها و خدایان می نگرم.

نوبرگی بر عشقم جوانه می زند

و سایه ی خنکی بر عطش جاویدانِ روحم می افتد

و چشم درشت آفتاب های زمینی

مرا

تا عمق ناپیدای روحم

روشن می کند.

□

عشقِ مردم آفتاب است

اما من بی تو

بی تو زمینی بی گیا بودم...

در لبانِ تو

آبِ آخرین انزوا به خواب می رود

و من با جذبه ی زودشکنِ قلبی که در کارِ خاموش شدن بود

به سرودِ سبزِ جرقه های بهار گوش می دارم.

روی تمی از: ژ.آ. کلان سیه

۱۳۳۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

غزلِ بزرگ

همه بت هایم را می شکنم

تا فرش کنم بر راهی که تو بگذری

برای شنیدنِ ساز و سرودِ من.

همه بت هایم را می شکنم

ای میهمانِ یک شبِ اثیری زودگذر!

تا راه بی پایانِ غزلم،

از سنگِ فرشِ بت هایی که

در معبدِ ستایشِ شان چو عودی در آتش سوخته ام،

تو را به نهانگاهِ دردِ من آویزد.

□

گرچه انسانی را در خود کشته ام

گرچه انسانی را در خود زاده ام

گرچه در سکوتِ دردبارِ خود مرگ و زندگی را شناخته ام،

اما میانِ این هر دو شاخه ی جدامانده ی من!

میانِ این هر دو

من

لنگرِ پُرفرت و آمدِ دردِ تلاشِ بی توقفِ خویش ام.

□

این طرف،

در افقِ خونینِ شکسته،

انسانِ من ایستاده است.

او را می بینم، او را می شناسم:

روحِ نیمه اش

در انتظارِ نیمِ دیگرِ خود درد می کشد:

« مرا نجات بده ای کلیدِ بزرگِ نقره!

مرا نجات بده!»

و آن طرف

در افقِ مهتابی ستاره بارانِ رودررو،

زنِ مهتابی من...

و شبِ پُر آفتابِ چشمش در شعله هایِ بنفشِ درد طلوع می کند:

« مرا به پیشِ خودت ببر!

سردارِ بزرگِ رؤیاهایِ سپید من!

مرا به پیشِ خودت ببر!»

و میانِ این هر دو افق

من ایستاده ام

و دردِ سنگینِ این هر دو افق

بر سینه ی من می فشارد

□

من از آن روز که نگاهم دوید

و پرده هایِ آبی و زنگاری را شکافت

و من به چشمِ خویش انسانِ خود را دیدم

که بر صلیبِ روحِ نیمه اش به چارمیخ آویخته است

در افقِ شکسته ی خونین اش،

دانستم که در افقِ ناپیدای رودرروی انسانِ من

میان مهتاب و ستاره ها

چشم های درشت و دردناکِ روحی

که به دنبالِ نیمه ی دیگرِ خود می گردد

شعله می زند.

و اکنون آن زمان دررسیده است

که من به صورتِ دردی جان گزای درآیم؛

دردِ مقطعِ روحی که شقاوت های نادانی،

آن را ازهم دریده است.

و من اکنون

یک پارچه دردم...

□

در آفتابِ گرمِ یک بعدازظهرِ تابستان

در دنیای بزرگِ دردم زاده شدم.

دو چشمِ بزرگِ خورشیدی در چشم های من شکفت

و دو سکوتِ پُرتنین در گوشواره های من درخشید:

« نجاتم بده ای کلیدِ بزرگِ نقره ی زندانِ تاریکِ من،

مرا نجات بده!»

« مرا به پیشِ خودت ببر،

سردارِ رؤیاییِ خواب های سپیدِ من،

مرا به پیشِ خودت ببر!»

□

زَنِ افقِ ستاره بارانِ مهتابی به زانو در آمد.

کمرِ پُردردش بر دست های من لغزید.

موهایش بر گلوگاهش ریخت و به میانِ پستان هایش جاری شد.

سایه ی لبِ زیرینش بر چانه اش دوید

و سرش به دامنِ انسانِ من غلتید

تا دو نیمه ی روحشان جذبِ هم گردد.

حبابِ سیاهِ دنیای چشمش در اشکِ غلتید.

روح ها درد کشیدند و ابرهای ظلم برق زد.

سرش به

دامنِ انسانِ من بود،

اما چندان که چشم گشود او را نشناخت:

کمرش چون مار سُرید،

لغزید و گریخت،

در افقِ ستاره بارانِ مهتابی طلوع کرد و باز نالید:

« سردارِ رؤیاهای نقره‌یی، مرا به کنارِ خودت ببر! »

و ناله اش میانِ دو افق سرگردان شد:

« مرا به کنارِ خودت ببر! »

و بر شقیقه‌های دردناکِ من نشست.

□

میانِ دو افق،

بر سنگِ فرشِ ملعنت،

راهِ بزرگِ من پاهای مرا می جوید.

و ساکت شوید،

ساکت شوید تا سمِ ضربه‌های اسبِ سیاه و لُختِ یَاسَم را بنوشم،

با یال‌های آتشِ تشویش اش.

به کنار! به کنار!

تا تصویرهای دور و نزدیک را ببینم بر پرده‌های افقِ ستاره بارانِ رودررو:

تصویرهای دور و نزدیک،

شباهت و بیگانگی،

دوست داشتن و راست گفتن

و نه کینه ورزیدن

و نه فریب دادن...

□

میانِ آرزوهایم خفته ام.

آفتابِ سبز،

تبِ شن‌ها و شوره زارها را در گاهواره ی عظیمِ کوه‌های یخ می‌جنباند

و خونِ کیودِ مردگان در غریوِ سکوتشان از ساقه ی بابونه‌های بیابانی بالا می‌کشد؛

و خستگیِ وصلی که امیدش با من نیست، مرا با خود بیگانه می‌کند:

خستگیِ وصل، که به سانِ لحظه ی تسلیم، سفید است و شرم‌انگیز.

□

در آفتابِ گرمِ بعدازظهرِ یک تابستان،

مرا در گاهواره ی پُردردِ یاسم جنباندند.

و رطوبتِ چشمِ اندازِ دعاها ی هرگز مستجاب نشده ام را

چون حلقه ی اشکی به هزاران هزار چشمانِ بی‌نگاهِ آرزوهایم بستند.

□

راهِ میانِ دو افق

طولانی و بزرگ

سنگلاخ و وحشت‌انگیز است.

ای راهِ بزرگِ وحشی

که چخماقِ سنگِ فرش ات مدام چون لحظه‌های میانِ دیروز و فردا

در نبضِ اکنون من

با جرّقه های ستاره یی ات دندان می کروجدا!

آیا این ابرِ خفقانی که پایانِ تو را بعلیده

دودِ همان «عبیرِ توهین شده» نیست

که در مشامِ یک «نافهمی» بوی مُردار داده است؟

اما رؤیتِ این جامه های کثیف بر اندامِ انسان های پاک، چه دردانگیز است!

□

و این منم که خواهشی کور

و تاریک در جایی دور و دست نیافتنی از روحم ضجه می زند.

و چه چیز آیا،

چه چیز بر صلیب این خاکِ خشکِ عبوسی

که سنگینی مرا متحمل نمی شود

میخ کوبم می کند؟

آیا این همان جهنم خداوند است

که در آن جز چشیدن درد آتش های گل انداخته ی کیفرهای بی دلیل راهی نیست؟

و کجاست؟

به من بگوید که کجاست

خداوندگار دریای گود خواهش های پُر تپش هر رگ من،

که نامش را جاودانه

با خنجرهای هر نفس درد بر هر گوشه ی جگر چلیده ی خود نقش کرده ام؟

و سکوتی به پاسخ من، سکوتی به پاسخ من!

سکوتی به سنگینی لاشه ی مردی که امیدی با خود ندارد!

□

میان دو پاره ی روح من هواها و شهرهاست

انسان هاست با تلاش ها و خواهش هاشان

دهکده هاست با جویبارها

و رودخانه هاست با پل هاشان، ماهی ها و قایق هاشان.

میان دو پاره ی روح من طبیعت و دنیاست

دنیا

من نمی خواهم بینمش!

تا نمی دانستم

که پاره ی دیگر این روح کجاست،

رؤیایی خالی بودم:

رؤیایی خالی، بی سر و ته، بی شکل و بی نگاه...

و اکنون که میان این دو افق بازیافته سنگ فرشِ ظلم خفته است

می بینم که دیگر نیستم،

دیگر هیچ نیستم حتا سایه یی که از پسِ جاننداری بر خاک جنبد.

□

شب پرستاره ی چشمی در آسمانِ خاطره ام طلوع کرده است:

دور شو آفتابِ تاریکِ روز!

دیگر نمی خواهم تو را بینم،

دیگر نمی خواهم،

نمی خواهم هیچ کس را بشناسم!

میان همه این انسان ها که من دوست داشته ام

میان همه آن خدایان که تحقیر کرده ام

کدامیک آیا از من انتقام باز می ستاند؟

و این اسبِ سیاه و حشی

که در افقِ توفانیِ چشمانِ تو چنگ می نوازد با من چه می خواهد بگوید؟

□

در افقِ شکسته ی خونین این طرف،

انسانِ من ایستاده است و نیمه روح جدا شده اش در انتظارِ نیمِ دیگرِ خود درد می کشد:

« نجاتم بده ای خونِ سبزِ چسبنده ی من، نجاتم بده! »

و در افقِ

مهتابی ستاره بارانِ آن طرف

زنِ رؤیاییِ من.

و شبِ پُرآفتابِ چشمش در شعله‌های بنفشِ دردی که دود می‌کند می‌سوزد:

« مرا به پیشِ خودت ببر! »

سردارِ رویاییِ خواب‌های سپیدِ من، مرا به پیشِ خودت ببر!

و میانِ این هر دو افق

من ایستاده‌ام.

و عشقم قفسی ست از پرنده خالی،

افسرده و ملول،

در مسیرِ توفانِ تلاشم،

که بر درختِ خشکِ بُهتِ من آویخته مانده است

و با تکانِ سرسامیِ خاطره خیزش،

سردابِ مرموزِ قلبم را از زوزه‌های مبهمِ دردی کشنده می‌آکند.

□

اما نیم شبی من خواهم رفت؛

از دنیایی که مالِ من نیست،

از زمینی که به بیهوده مرا بدان بسته اند.

و تو آن گاه خواهی دانست،

خونِ سبزِ من!

خواهی دانست که جای چیزی در وجودِ تو خالی ست.

و تو آنگاه خواهی دانست،

پرنده ی کوچکِ قفسِ خالی و منتظرِ من!

خواهی دانست که تنها مانده ای با روحِ خودت

و بی کسی ات را دردناک تر خواهی چشید زیر دندانِ غم ات:

غمی که من می برم

غمی که من می کشم...

دیگر آن زمان گذشته است که من از دردِ جان‌گزایی که هستم به صورتی دیگر درآیم

و دردِ مقطعِ روحی که شقاوت‌های نادانی اش از هم دریده است، بهبود یابد.

دیگر آن زمان گذشته است

و من

جاودانه به صورتِ دردی که زیر پوستِ توست مسخ گشته ام.

□

انسانی را در خود کشتم

انسانی را در خود زادم

و در سکوتِ دردبارِ خود مرگ و زندگی را شناختم.

اما میان این هر دو، لنگرِ پُرفرت و آمدِ دردی بیش نبودم:

دردِ مقطعِ روحی

که شقاوت‌های نادانی اش از هم دریده است...

تنها

هنگامی که خاطره ات را می بوسم در می یابم دیری ست که مرده ام

چرا که لبانِ خود را از پیشانیِ خاطره ی تو سردتر می یابم.

از پیشانیِ خاطره ی تو

ای یار!

ای شاخه ی جدا مانده ی من!

۱۳۳۰

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

حرف آخر

به آن ها که برای تصدی قبرستان های

کهنه تلاش می کنند

نه فریدون ام من،

نه ولادیمیر که

گلوله بی نهاد نقطه وار

به پایان جمله بی که مقطع تاریخش بود

نه بازمی گردم من

نه می میرم.

زیرا من [که ا.صبح ام

و دیری نیست تا اجنبی خویشتم را به خاک افکنده ام به سان

بلوط تن آوری که از چهارراهی یک کویر،

و دیری نیست تا اجنبی خویشتم را به خاک افکنده ام به سان

همه ی خویشتی که بر خاک افکند ولادیمیر]

وسط میز قمار شما قوادان مجله بی منظومه های مطمئن

تک خال قلب شعرم را فرو می کوبم من.

چرا که شما

مسخره کننده گان ابله نیما

و شما

کشندگان انواع ولادیمیر

این بار به مصاف شاعری چموش آمده اید

که بر راه دیوان های گرد گرفته

شلنگ می اندازد.

و آن که مرگی فراموش شده

یکبار

به سانِ قندی به دلش آب شده است

از شما می پرسم، پاندازانِ محترمِ اشعارِ هر جایی!:

اگر به جای همه ماده تاریخ ها، اردنگی به پوزه تان بیاویزد

با وی چه توانید کرد؟

□

مادرم به سانِ آهنگی قدیمی

فراموش شد

و من در لفافِ قطع نامه ی میتینگِ بزرگ متولد شدم

تا با مردمِ اعماق بجوشم و با وصله های زمانم پیوند یابم.

تا به سانِ سوزنی فرو روم و برآیم

و لحافِ پاره ی آسمان های نامتحد را به یکدیگر وصله زنم

تا مردمِ چشمِ تاریخ را بر کلمه ی همه دیوان ها حک کنم

مردمی که من دوست می دارم

سهمناک تر از بیش ترین عشقی که هرگز داشته ام!:

□

بر پیشِ تخته ی چربِ دکه ی گوشت فروشی

کنارِ ساتورِ سردِ فراموشی

پُشتِ بطری های خمار و خالی

زیرِ لنگه کفشِ کهنه ی پُرمیخِ بی اعتنایی

زنِ بی بُعدِ مهتابی رنگی که خفته است بر ستون‌های هزاران هزارِ موهای آشفته‌ی خویش
عشقِ بدفرجامِ من است.

از حفره‌ی بی خونِ زیرِ پستانش

من

روزی غزلی مسموم به قلبش ریختم

تا چشمانِ پُرآفتابش

در منظرِ عشقِ من طالع شود.

لیکن غزلِ مسموم

خونِ معشوقِ مرا افسرد.

معشوقِ من مُرد

و پیکرش به مجسمه‌ی یخ تراش بدل شد.

من دست‌های گرانم را

به سندانِ جمجمه ام

کوفتم

و به سانِ خدایی در زنجیر

نالیدم

و ضجه های من

چون توفانِ ملخ

مزرعِ همه شادی هایم را خشکاند.

و مع ذلک [آدمک های اوراق فروشی!]

و مع ذلک

من به دربانِ پُرشپشِ بقعه ی امام زاده کلاسیسیسم

گوسفندِ مسطی

نذر

نکردم!

□

اما اگر شما دوست می دارید که

شاعران

قی کنند پیشِ پایتان

آن چه را که خورده اید در طولِ سالیان،

چه کند صبح که شعرش

احساس های بزرگِ فردایی ست که کنون نطفه های وسواس است؟

چه کند صبح اگر فردا

همزادِ سایه در سایه ی پیروزی ست؟

چه کند صبح اگر دیروز

گوری ست که از آن نمی روید زهزبوته یی جز ندامت

با هسته ی تلخ تجربه یی در میوه ی سیاهش؟

چه کند صبح که گر آینده قرار بود به گذشته باخته باشد

دکتر حمیدی شاعر می بایست به ناچار اکنون

در آب های دوردست قرون

جانوری تک یاخته باشد!

□

و من که ا.صبح ام

به خاطر قافیه: با احترامی مبهم

به شما اخطار می کنم [مرده های هزارقبرستانی!]

که تلاشتان پایدار نیست

زیرا میان من و مردمی که به سان عاصیان یکدیگر را در آغوش می فشریم

دیوار پیرهنی حتا

در کار نیست.

□

برتر از همه ی دستمال های دواوین شعر شما

که من به سوی دختران بیمار عشق های کثیفم افکنده ام

برتر از همه نردبان های دراز اشعار قلبی

که دستمالی شده ی پاهای گذشته ی من بوده اند

برتر از قزولند همه ی استادان عینکی

پیوستگانِ فسیلِ خانه‌ی قصیده‌ها و رباعی‌ها

وابستگانِ انجمن‌های مفاعیلنِ فعلاتن‌ها

دربانانِ روسبی‌خانه‌ی مجلاتی که من به سردرشان تَف کرده‌ام،

فریادِ این نوزادِ زنازاده‌ی شعرِ مصلوبت‌ان خواهد کرد:

«پاندازانِ جنده‌شعرهای پیر!

طرفِ همه‌ی شما منم

من نه یکِ جنده بازِ متفنن!

و من

نه بازمی‌گردم نه می‌میرم

وداع کنید با نامِ بی‌نامی‌تان

چرا که من نه فریدون‌ام

نه ولادیمیرم!»

به مناسبتِ سالگردِ خودکشیِ ولادیمیر مایاکوفسکی

۱۳۳۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

چشمان تاریک

چشمانِ تو شبچراغِ سیاه من بود،

مرثیه‌ی دردناک من بود

مرثیه‌ی دردناک و وحشت‌تدفین زنده به گوری که

منم، من... □

هزاران پوزه ی سرد یأس،

در خوابِ آغازنشده به انجام رسیده ی من،

در رویای مارانِ یک چشمِ جهنمی فریاد کشیده اند.

و تو نگاه و انحنای ائیری پیکرت را همراه بردی

و در جامه ی شعله ور آتشِ خویش،

خاموش و پرصلابت و سنگین

بر جاده ی توفان زده یی گذشتی

که پیکرِ رسوای من با هزاران گل میخ نگاه های کاوشکار،

بر دروازه های عظیمش آویخته بود... □

بگذار سنگینی امواج دیرگذر دریای شیچراغی خاطره ی تو را

در کوفتگی روح خود احساس کنم.

بگذار آتشکده ی بزرگ خاموشی بی ایمان تو

مرا در حریق فریادهایم خاکستر کند.

خاربوته ی کنار کویر جستجو باش

تا سایه ی من، زخم دار و خون آلود

به هزاران تیغ نگاه آفتاب بار تو آویزد... □

در دهلیز طولانی بی نشان

هزاران غریوِ وحشت برخاست

هزاران دریچه‌ی گمنام برهم کوفت

هزاران درِ راز گشاده شد

و جادوی نگاهِ تو،

گلِ زردِ شعله را از تارکِ شمع نیم سوخته ربود...

هزاران غریوِ وحشت در تالابِ سکوت رسوب کرد

هزاران دریچه‌ی گمنام از هم گشود،

و نفسِ تاریکِ شب از هزاران دهان بر رگِ طولانیِ دهلیز دوید

هزاران درِ راز بسته شد،

تا من با الماسِ غریوی جگرم را بخراشم

و در پسِ درهای بسته‌ی رازی عبوس

به استخوان‌های نومیدی مبدل شوم.

□

در انتهای اندوهناکِ دهلیزِ بی منفذ،

چشمانِ تو شبچراغِ تاریکِ من است.

هزاران قفلِ پولادِ راز بر درهای بسته‌ی سنگینِ میانِ ما

به سانِ مارانِ جادویی نفس می زنند.

گل‌های طلسمِ جادوگرِ رنجِ من از چاه‌های سرزمینِ تو می نوشد،

می شکفد،

و من لنگرِ بی تکانِ نومیدیِ خویشم.

من خشکیده ام

من نگاه می‌کنم

من درد می‌کشم

من نفس می‌زنم

من فریاد برمی‌آورم:

چشمانِ تو شبچراغِ سیاهِ من بود.

مرثیه‌ی دردناکِ من بود چشمانِ تو.

مرثیه‌ی دردناک و وحشتِ تدفینِ زنده به گوری که منم، من...

۱۳۳۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

از مرز انزوا

چشمانِ سیاهِ تو فریب‌ات می‌دهند

ای جوینده‌ی بی‌گناه!

تو مرا هیچ‌گاه در ظلماتِ پیرامونِ من

بازنتوانی یافت؛

چرا که در نگاه تو آتشِ اشتیاقی نیست.

مرا روشن تر می خواهی

از اشتیاقِ به من در برابرِ من پُرشعله تر بسوز

ورنه مرا در این ظلمات بازنتوانی یافت

ورنه هزاران چشمِ تو فریب ات خواهد داد، جوینده ی بی گناه!

بایست و چراغِ اشتیاق را شعله ورت رکن.

□

از نگفته ها، از نسروده ها پُرم؛

از اندیشه های ناشناخته و

اشعاری که بدان ها نیندیشیده ام.

عقده ی اشکِ من دردِ پُری، دردِ سرشاری ست.

و باقیِ ناگفته ها سکوت نیست، ناله یی ست.

اکنون زمانِ گریستن است،

اگر تنها بتوان گریست،

یا به رازداری ی دامنِ تو اعتمادی اگر بتوان داشت،

یا دستِ کم به درها که در آنان احتمالِ گشودنی هست به روی نابه کاران.

با اینهمه به زندانِ من بیا که تنها دریچه اش به حیاطِ دیوانه خانه می گشاید.

اما چگونه، به راستی چگونه

در قعرِ شبی این چنین بی ستاره،

زندانِ مرا بی سرود و صدا مانده

باز توانی شناخت؟

□

ما در ظلمتیم

بدان خاطر که کسی به عشقِ ما نسوخت،

ما تنهایم

چرا که هرگز کسی ما را به جانبِ خود نخواند،

ما خاموشیم

زیرا که دیگر هیچ گاه به سوی شما باز نخواهیم آمد،

و گردن افراخته

بدان جهت که به هیچ چیز اعتماد نکردیم،

بی آنکه بی اعتمادی را دوست داشته باشیم.

□

کنارِ حوضِ شکسته درختی بی بهار از نیروی عصاره‌ی مدفونِ خویش می‌پوسد.

و ناپاکی آرام آرام رخساره‌ها را از تابش بازمی‌دارد.

عشق‌های معصوم، بی‌کار و بی‌انگیزه‌اند.

دوست داشتن

از سفرهای دراز تهی دست بازمی‌گردد.

زیرِ سرتاق‌های ویران سرای مشترک،

زنانِ نفرت‌انگیز،

در حجابِ سیاه بی‌پردگیِ خویش

به غننامه‌ی مرگِ پیام‌آورانِ خدایی جلاد و جبرکار گوش می‌دهند

و بر ناکامیِ گندابِ طعمه جوی خویش اشک می ریزند.
خدایِ مهربانِ بی برده ی من جبرکار و خوف انگیز نیست،
من و او به مرزهای انزوایی بی امید رانده شده ایم.

ای هم سرنوشتِ زمینیِ شیطانِ آسمان!

تنهاییِ تو و ابدیتِ بی گناهی،

بر خاکِ خدا، گیاهِ نورسته یی نیست.

□

هرگز چشمی آرزومند به

سرگشتگی تان نخواهد گریست،

در این آسمانِ محصور ستاره یی جلوه نخواهد کرد

و خدایانِ بیگانه شما را هرگز به پناه خود پذیره نخواهند آمد.

چرا که قلب ها دیگر جز فریبی آشکاره نیست؛

و در پناهگاهِ آخرین، ازدها بیضه نهاده است.

چون قایقِ بی سرنشین،

در شبِ ابری،

دریاهای تاریک را به جانبِ غرقابِ آخرین طی کنیم.

امیدِ درودی نیست...

امیدِ نوازشی نیست...

۱۳۳۵

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سرودِ مردی که تنها به راه می رود

۱

در برابرِ هر حماسه من ایستاده بودم.

و مردی که اکنون با دیوارهای اتاقش آوارِ آخرین را انتظار می کشد

از پنجره ی کوتاهِ کلبه به سپیداری خشک نظر می دوزد؛

به سپیدارِ خشکی که مرغی سیاه بر آن آشیان کرده است.

و مردی که روزهمه روز از پسِ دریچه های حماسه اش نگرانِ کوچه بود، اکنون با خود می گوید:

« اگر سپیدارِ من بشکفتد، مرغِ سیا پرواز خواهد کرد.

« اگر مرغِ سیا بگذرد، سپیدارِ من خواهد شکفت

و دریانوردی که آخرین تخته پاره ی کشتی را از دست داده است

در قلبِ خودِ دیگر به بهار باور ندارد،

چرا که هر قلبِ روسبی خانه یی ست

و دریا را قلبِ ها به حلقه کشیده اند.

و مردی که از خوب سخن می گفت، در حصارِ بد به زنجیر بسته شد

چرا که خوب فریبی بیش نبود، و بد بی حجاب به کوچه نمی شد.

چرا که امید تکیه گاهی استوار می جُست

و هر حصارِ این شهر خشتی پوسیده بود.

و مردی که آخرین تخته پاره ی کشتی را از دست داده است، در جُستجوی تخته پاره ی دیگر تلاش نمی کند زیرا که تخته پاره،
کشتی نیست

زیرا که در ساحل

مردِ دریا

بیگانه یی بیش نیست.

۲

با من به مرگِ سرداری که از پُشت خنجر خورده است گریه کن.

او با شمشیرِ خویش می گوید:

« برای چه بر خاک ریختی

خونِ کسانی را که از یارانِ

من سیاه‌کارتر نبودند؟

و شمشیر با او می گوید:

« برای چه یارانی برگزیدی

که بیش از دشمنانِ تو با زشتی سوگند خورده بودند؟

و سردارِ جنگِ آور که نامش طلسمِ پیروزی هاست، تنها، تنها بر سرزمینی بیگانه چنگ بر خاکِ خونین می زند:

« کجایید، کجایید هم سوگندانِ من؟

شمشیرِ تیزِ من در راهِ شما بود.

ما به راستی سوگند خورده بودیم...»

جوابی نیست؛

آنان اکنون با دروغِ پیاله می زنند!

« کجایید، کجایید؟

بگذارید در چشمانِتان بنگرم...»

و شمشیر با او می گوید:

« راست نگفتند تا در چشمانِ تو نظر بتوانند کرد...

به ستاره ها نگاه کن:

هم اکنون شب با همه ی ستارگانِش از راه در می رسد.

به ستاره ها نگاه کن

چرا که در زمین پاکی نیست...»

و شب از راه در می رسد

بی ستاره ترین شب ها!

چرا که در زمین پاکی نیست.

زمین از خوبی و راستی بی بهره است

و آسمان زمین

بی ستاره‌ترین آسمان هاست!

۳

و مردی که با چاردیوارِ اتاقش آوارِ آخرین را انتظار می کشد از دریچه به کوچه می نگرد:

از پنجره‌ی رودررو، زنی ترسان و شتابناک، گُلِ سرخی به کوچه می افکند.

عابرِ منتظر، بوسه‌یی به جانبِ زن می فرستد

و در خانه، مردی با خود می اندیشد:

«بانوی من بی گمان مرا دوست می دارد،

این حقیقت را من از بوسه‌های عطشناکِ لبانش دریافته‌ام...

بانوی من شایسته‌گیِ عشقِ مرا دریافته است!»

۴

و مردی که تنها به راه می رود با خود می گوید:

«در کوچه می بارد و در خانه گرما نیست!

حقیقت از شهرِ زندگان گریخته است؛ من با تمامِ حماسه‌هایم به گورستان خواهم رفت

و تنها

چرا که

به راستِ راهی کداین همسفر اطمینان می توان داشت؟

همسفری چرا بایدم گزید که هر دم

در تب و تابِ وسوسه‌یی به تردید از خود پرسم:

هان! آیا به آلودنِ مردگانِ پاکِ کمر نبسته است؟»

و دیگر:

« هوایی که می بویم، از نفسِ پُردروغِ همسفرانِ فریبکارِ من گند آلود است!

و به راستی

آن را که در این راه قدم بر می دارد به همسفری چه حاجت است؟»

۲۸ آبان ۱۳۳۴

www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

تنها...

اکنون مرا به قربانگاه می برند

گوش کنید ای شمایان، در منظری که به تماشا نشسته اید

و در شماره، حماقت هایتان از گناهانِ نکرده ی من افزون تر است!

با شما هرگز مرا پیوندی نبوده است.

بهشتِ شما در آرزوی به برکشیدنِ من، در تبِ دوزخیِ انتظاری بی انجام خاکستر خواهد شد؛ تا آتشی آنچنان به دوزخِ خوف انگیزتان ارمغان برم که از تَفِ آن، دوزخیانِ مسکین، آتشِ پیرامونشان را چون نوشابه بی گوارا سرکشند.

چرا که من از هرچه با شماست، از هر آنچه پیوندی با شما داشته است نفرت می کنم:

از فرزندان و

از پدرم

از آغوشِ بویناکتان و

از دست هایتان که دستِ مرا چه بسیار که از سرِ خدعه فشرده است.

از قهر و مهربانیِ تان

و از خویشتنم

که ناخواسته، از پیکرهای شما شباهتی به ظاهر برده است...

من از دوری و از نزدیکی در وحشتم.

خداوندانِ شما به سی زیفِ بیدادگر خواهند بخشید

من پرومته‌ی نامرادم

که از جگر خسته

کلاغانِ بی سرنوشت را سفره‌ی گسترده‌ام

غرورِ من در ابدیتِ رنجِ من است

تا به هر سلام و درودِ شما، منقارِ کرکسی را بر جگرگاهِ خود احساس کنم.

نیشِ نیزه‌ی بر پاره‌ی جگرم، از بوسه‌ی لبانِ شما مستی بخش تر بود

چرا که از لبانِ شما هرگز سخنی جز به ناراستی نشنیدم.

و خاری در مردمِ دیدگانم، از نگاهِ خریداریِ تان صفابخش تر

بدان خاطر که هیچ‌گاه نگاهِ شما در من جز نگاهِ صاحبی به برده‌ی خود نبود...

از مردانِ شما آدم کشان

را

و از زنانِ تان به روسپیان مایل ترم.

من از خداوندی که درهای بهشت اش را بر شما خواهد گشود، به لعنتی ابدی دلخوش ترم.

هم نشینی با پرهیزکاران و هم بستری با دخترانِ دست ناخورده، در بهشتی آنچنان، ارزانیِ شما باد!

من پرومته ی نامرادم

که کلاغانِ بی سرنوشت را از جگرِ خسته سفره یی جاودان گسترده ام.

گوش کنید ای شمایان که در منظر نشسته اید

به تماشای قربانیِ بیگانه یی که منم:

با شما مرا هرگز پیوندی نبوده است.

۱۳۳۵

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

پشت دیوار

تلخی این اعتراف چه سوزاننده است که مردی گشن و خشم آگین

در پس دیوارهای سنگیِ حماسه های پُرتبل اش

دردناک و تب آلود از پای درآمده است.

مردی که شب همه شب در سنگ های خاره گل می تراشید

و اکنون

پُتیکِ گرانش را به سویی افکنده است

تا به دستانِ خویش که از عشق و امید و آینده تهی ست فرمان دهد:

« کوتاه کنید این عبث را، که ادامه ی آن ملال انگیز است

چون بحثی ابلهانه بر سر هیچ و پوچ...

کوتاه کنید این سرگذشتِ سمج را که در آن، هر شبی

در مقایسه چون لجنی ست که در مردابی ته نشین شود!»

□

من جویده شدم

و ای افسوس که به دندانِ سبعیت ها

و هزار افسوس بدان خاطر که رنجِ جویده شدن را به گشاده رویی تن در دادم

چرا که می پنداشتم بدین گونه، یارانِ گرسنه را در قحط سالی این چنین از گوشتِ تنِ خویش طعامی می دهم

و بدین رنجِ سرخوش بوده ام

و این سرخوشی فریبی بیش نبود؛

یا فروشندی بود در گندابِ پانهدایِ خویش

یا مجالی به بی رحمیِ ناراستان.

و این یاران دشمنانی بیش نبودند

ناراستانی بیش نبودند.

□

من عملی مرگِ خود بودم

و ای دریغ که زندگی را دوست می داشتم!

آیا تلاشِ من یکسر بر سرِ آن بود

تا ناقوسِ مرگِ خود را پُرصداتر به نوا

در آورم؟

من پرواز نکردم

من پَرِپر زدم!

□

در پسِ دیوارهای سنگیِ حماسه های من

همه آفتاب ها غروب کرده اند.

این سوی دیوار، مردی با پُتکِ بی تلاش اش تنهاست،

به دست های خود می نگرد

و دست هایش از امید و عشق و آینده تهی ست.

این سوی شعر، جهانی خالی، جهانی بی جنبش و بی جنبه، تا ابدیت گسترده است

گهواره ی سکون، از کهکشانی تا کهکشانی دیگر در نوسان است

ظلمت، خالی سرد را از عصاره ی مرگ می آکند

و در پُشتِ حماسه های پُرنخوت

مردی تنها

بر جنازه ی خود می گرید

۵ آذر ۱۳۳۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

باغ آینه

خوابِ وجین گر

خواب چون درفکند از پایم

خسته می خوابم از آغازِ غروب

لیک آن هرزه علف ها که به دست

ریشه کن می کنم از مزرعه، روز،

می گنم شان شب در خواب، هنوز...

(۴) ۱۳۳۸

www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

مثل این است...

مثل این است، در این خانه ی تار،

هرچه، با من سر کین است و عناد:

از کلاغی که بخواند بر بام

تا چراغی که بلرزاند باد.

مثل این است که می جنبد یأس

بر سکونی که در این ویران جاست

مثل این است که می خواند مرگ

در سکوتی که به غم خانه مراست.

مثل این است، در او با هر دم

به گریز است نشاطی از من.

مثل این است که پوشیده، در اوست

هر چه از بود، ز غم پیراهن.

مثل این است که هر خشت در آن

سر نهاده ست به زانوی غمی.

هر ستون کرده از او پای، دراز

به اجاقِ غمِ بیشی و کمی.

مثل این است همه چیز در او

سایه در سایه ی غم بنهفته ست.

همه شب مادرِ غم بر بالین

قصه ی مرگ به گوش اش گفته ست.

مثل این است که در ایوانش

هر شب اشباح عزا می گیرند

بیوگان لاجرم، از تنگِ غروب

زیر هر سرتاق جا می گیرند.

مثل این است که در آتشِ روز

ظلمتِ سردِ شبش مستتر است

مثل این است که از اولِ شب

غم فردا پسِ درِ منتظر است.

خانه

ویران! که در او، حسرتِ مرگ

اشک می ریزد بر هیكلِ زیست!

خانه ویران! که در او، هرچه که هست

رنجِ دیروز و غمِ فردایی ست!

۲۷ آذر ۱۳۲۸ در مجله ی علمی

www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

حریقِ قلعه یی خاموش ...

برای مادرم

زنی شب تا سحر گریید خاموش.

زنی شب تا سحر نالید، تا من

سحر گاهی بر آرم دست و گردم

چراغی خُرد و آویزم به برزن.

زنی شب تا سحر نالید و افسوس!

مرا آن ناله ی خامُش نیفروخت:

حریقِ قلعه ی خاموشِ مردم

شیم دامن گرفت و صبحدم سوخت.

حریقِ قلعه ی خاموش و مدفون

به خاکستر فرو دهلیز و درگاه

حریقِ قلعه ی خاموش آری

نه شب گرییدن زن تا سحرگاه.

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

کلید

رفتم فرو به فکر و فتاد از کفم سبو

جوشید در دلم هوسی نغز:

« ای خدا!

« یارم شود به صورت، آینه یی که من

« رخساره ی رفیقان بشناسم اندر او!»

بردم سخن به چله نشینان کوه دور.

گفتند تا بیفکنم از تبتی که هست

در هشت چاه خشک سیاه، هفت ریگ سُرخ،

یا زیر هشت قلعه کُشم هفت مار کور!

باز آمدم ز راه، پریشان و دل شکار

رنجیده پای و خسته تن و زردروی و سرد،

در سر هزار فکرِ غم و راهِ چاره هیچ

مأیوس پایِ قلعه یی افتادم اشکبار.

آمد ز قلعه بیرون پیری سپیدموی

پرسید حال و گفتم.

در من نهاد چشم

گفت:

« این طلسم کهنه کلیدش به مُشتِ توست؛

« با کس میبچ بیهد، آینه یی بجوی!»

۱۳۳۸

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

اتفاق

مردی ز بادِ حادثه بنشست

مردی چو برقِ حادثه برخاست

آن، ننگ را گزید و سپر ساخت

وین، نام را، بدونِ سپر خواست.

ابری رسید پیچان پیچان

چون خنکِ یالش آتش، بردشت.

برقی جهید و موکبِ باران

از دشتِ تشنه، تازان بگذشت.

آن پوک تپه، نالان نالان

لرزید و پاگشاد و فروریخت

و آن شوخ بوته، پرتپش از شوق،

پیچید

و با بهار در آمیخت.

پرچینِ یاوه مانده شکوفید

و آن طبلِ پُرغریو فروکاست.

مردی ز بادِ حادثه بنشست

مردی چو برقِ حادثه برخاست

۱۳۳۸

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

برف

برفِ نو، برفِ نو، سلام، سلام!

بنشین، خوش نشسته ای بر بام.

پاکی آوردی ای امید سپید!

همه آلودگی ست این ایام.

راه شومی ست می زند مطرب

تلخ واری ست می چکد در جام

اشک واری ست می گُشد لبخند

ننگ واری ست می تراشد نام

شبه چون جمعه، پار چون پیرار،

نقشِ هم‌رنگ می زند رسام.

مرغِ شادی به دامگاه آمد

به زمانی که برگسیخته دام!

ره به هموار جای دشت افتاد

ای دریغا که بر نیاید گام!

تشنه آنجا به خاکِ مرگ نشست

کآتش از آب می کند پیغام!

کام ما حاصلِ آن زمان آمد

که طمع بر گرفته ایم از کام...

خام سوزیم، الغرض، بدرود!

تو فرود آی، برفِ تازه، سلام!

۱۳۳۷

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

شب گیر

برای ادیب خوانساری و سحر صدایش

مرغی از اقصای ظلمت پر گرفت

شب، چرایی گفت و خواب از سر گرفت.

مرغ، وایی کرد، پر بگشود و بست

راه شب شناخت، در ظلمت نشست.

من همان مرغم، به ظلمت بازگون

نغمه اش وای، آب خوردش جوی خون.

دانه اش در دام تزویرِ فلک

لانه بر گهواره ی جنبانِ شک.

لانه می جنبد وز او ارکانِ مرغ،

ژیغ ژیغش می خراشد جانِ مرغ.

ای خدا! گر شک نبودى در میان
کى چنین تاریک بود این خاکدان؟
گر نه تن زندانِ تردید آمدى
شب پُراز فانوسِ خورشید آمدى.
من همان مرغم که وای آوازِ او
سوزِ مأیوسان همه از سازِ او
او ز شب در وای و شب دلشاد از اوست
شب، خوش از مرغى که در فریاد از اوست،
گاه بالی می زند در قعرِ آن
گاه وایی می کشد از سوزِ جان.
خود اگر شب سرخوش از وایش نبود
لاجرم این بند بر پایش نبود.
وای اگر تابد به زندانبانِ ریش
آفتابِ عشقى از محبوسِ خویش!
من همان مرغم، نه افزونم نه کم.
قایقى سرگشته بر دریای غم:
گر امیدم پیش

راند یک نفس

روح دریایم کشاند بازپس.

گر امیدم وانهد با خویشان

مدفن دریای بی پایان و، من!

ور نه خود بازم نهد دریای پیر

گو بیا، امید! و پارویی بگیر!

خود نه از امید رستم نی ز غم

وین میان خوش دست و پای می زنم.

من همان مرغم که پر بگشود و بست

ره ز شب نشناخت، در ظلمت نشست.

نه ش غم جان است و نه ش پروای نام

می زند وایی به ظلمت، والسلام.

۱۳۳۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

غروب «سیارود»

می چکد سمفونی شب

آرام

روی دلتنگی خاموش غروب.

مغرب

از آتشِ افسرده ی روز

بی صدا می سوزد.

می برد نغمه ی دلتنگی را

بادِ جنوب

تا کند زمزمه بر بامِ هوا.

نیست حرفی به لبانش

لیکن

مانده با خاموشی اش مطلب ها.

می پرد موج زنان بازمی آید به فرود

همچون آن سایه ی لغزانِ شب کور،

هی هیِ چوپان

از دور.

می خزد مار

چون آن جاده ی پیچانِ چون مار.

در سرایشی غوغاگرِ رود.

□

بی که از خیمه ی رازش به در آید

وه که می خواند

جنگل

چه به شورا!

۱۳۳۸

در دوردست، آتشی اما نه دودناک

در ساحلِ شکفته‌ی دریای سردِ شب

پُرشعله می‌فروزد.

آیا چه اتفاق؟

کاخ‌ی ست سربلند که می‌سوزد؟

یا خرمنی که مانده ز کینه

در آتشِ نفاق؟

□

هیچ اتفاق نیست!

در دوردست، آتشی اما نه دودناک

در ساحلِ شکفته‌ی شبِ شعله می‌زند؛

وین جا، کنارِ ما، شبِ هول است

در کامِ خویش گرم

وز قصه باخبر.

او را لجاجتی ست که، با هرچه پیشِ دست،

روی سیاه را

سازد سیاه تر.

□

آری! در این کنار

هیچ اتفاق نیست:

در دوردست آتشی اما نه دودناک،

وین جای دودی از اثرِ یک چراغ نیست!

۱۳۳۸

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

بر سنگ فرش

یارانِ ناشناخته ام

چون اخترانِ سوخته

چندان به خاکِ تیره فروریختند سرد

که گفتمی

دیگر

زمین

همیشه

شبی بی ستاره ماند.

□

آنگاه

من

که بودم

جغدِ سکوتِ لانه ی تاریکِ دردِ خویش،

چنگِ زهمِ گسیخته زه را

یک سو نهادم

فانوس بر گرفته به معبر در آمدم

گشتم

میانِ کوچه‌ی مردم

این بانگِ بال‌بامِ شررافشان:

« آهای!

از پشتِ شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!

خون را به سنگفرش ببینید!...

این خونِ صبحگاه است گویی به سنگفرش

کاین گونه می‌تپد دلِ خورشید

در قطره‌های آن...»

□

بادی شتابناک گذر کرد

بر خفتگانِ خاک،

افکند آشیانه‌ی متروکِ زاغ را

از شاخه‌ی برهنه‌ی انجیرِ پیرِ باغ...

« خورشید زنده است!

در این شبِ سیا [که سیاهیِ روسیا

تا قندرونِ کینه بخاید

از پای تا به سر همه جانش شده دهن،]

آهنکِ پُرصلابتِ تپشِ قلبِ خورشید را

من

روشن تر

پُرخشم تر

پُر ضربه تر شنیده ام از پیش...

از پُشتِ شیشه ها به خیابان نظر کنید!

از پُشتِ شیشه ها

به خیابان نظر کنید!

از پُشتِ شیشه ها به خیابان

نظر کنید!

از پُشتِ شیشه ها...

□

نوبرگ های خورشید

بر پیچک کنار درِ باغِ کهنه رُست.

فانوس های شوخِ ستاره

آویخت بر رواقِ گذرگاهِ آفتاب...

□

من باز گشتم از راه،

جانم همه امید

قلبم همه تپش.

چنگ ز هم گسیخته زه را

زه بستم

پای دریچه

بنشستم

وز نغمه یی

که خواندم پُرشور

جامِ لبانِ سردِ شهیدانِ کوچه را

با نوشخندِ فتح

شکستم:

« آهای!

این خونِ صبحگاه است گویی به سنگفرش

کاین گونه می تپد دلِ خورشید

در قطره های آن...

از پُشتِ شیشه ها به خیابان نظر کنید

خون را به سنگفرش ببینید!

خون را به سنگفرش

ببینید!

خون را

به سنگفرش...»

۱۳۳۶

زندانِ موقتِ شهربانی

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

کیفر

در این جا چار زندان است

به هر زندان دوچندانِ نقب، در هر نقب چندین حجره، در هر حجره چندین مرد در زنجیر...

از این زنجیریان، یک تن، زنش را در تبِ تاریکِ بهتانی به ضربِ دشنه یی کشته است.

از این مردان، یکی، در ظهرِ تابستانِ

سوزان، نانِ فرزندانِ خود را، بر سرِ برزن،

به خونِ نانِ فروشِ سختِ دندانِ گردِ آغشته است.

از اینان، چند کس در خلوتِ یک روزِ بارانِ ریز بر راهِ رباخواری نشسته اند

کسانی در سکوتِ کوچه از دیوارِ کوتاهی به روی بامِ جسته اند

کسانی نیم شب، در گورهای تازه، دندانِ طلایِ مردگان را می شکسته اند.

من اما هیچ کس را در شبی تاریک و توفانی

نکشته ام

من اما راه بر مردِ رباخواری

نبسته ام

من اما نیمه های شب

ز بامی بر سرِ بامی نجسته ام.

□

در این جا چار زندان است

به هر زندان دوچندان نقب و در هر نقب چندین حجره، در هر حجره چندین مرد در زنجیر...

در این زنجیریان هستند مردانی که مُردارِ زنان را دوست می دارند.

در این زنجیریان هستند مردانی که در رؤیایشان هر شب زنی در وحشتِ مرگ از جگر برمی کشد فریاد.

من اما، در زنان چیزی نمی یابم گر آن همزاد را روزی نیابم ناگهان، خاموش

من اما، در دلِ کهسارِ رؤیاهای خود،

جز انعکاسِ سردِ آهنکِ صبورِ این علف های بیابانی که می رویند و می پوسند و می خشکند و می ریزند،

با چیزی ندارم گوش.

مرا گر خود نبود این بند، شاید بامدادی، هم چو یادی دور و لغزان، می گذشتم از ترازِ خاکِ سردِ پست...

جرم این است!

جرم این است!

۱۳۳۶

زندانی موقت

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

ماهی

من فکر می‌کنم

هرگز نبوده قلب من

اینگونه

گرم و سُرخ:

احساس می‌کنم

در بدترین دقایق این شام مرگ زای

چندین هزار چشمه ی خورشید

در دلم

می جوشد از یقین؛

احساس می‌کنم

در هر کنار و گوشه ی این شوره زارِ یأس

چندین هزار جنگلِ شاداب

ناگهان

می روید از زمین.

آه ای یقینِ گم شده، ای ماهیِ گریز

در برکه های آینه لغزیده توبه تو!

من آبگیرِ صافی ام، اینک! به سحرِ عشق؛

از برکه های آینه راهی به من بجو!

□

من

فکر می‌کنم

هرگز نبوده

دست من

این سان بزرگ و شاد:

احساس می‌کنم

در چشم من

به آبش اشکِ سُرخِ گون

خورشیدِ بی غروبِ سرودی کشد نفس؛

احساس می‌کنم

در هر رگم

به هر تپشِ قلبِ من

کنون

بیدار باشِ قافله‌یی می‌زند جرس.

□

آمد شبی برهنه ام از در

چو روحِ آب

در سینه اش دو ماهی و در دستش آینه

گیسویِ خیسِ او خزه بو، چون خزه به هم.

من بانگ برکشیدم از آستانِ یأس:

«آه ای یقین یافته، بازت نمی‌نهم!»

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

کاج

به ابوالفضل نجفی

همچو بوتیمارِ مجروحی نشسته بر لبِ دریاچه ی شب می خورد اندوه

شامگاه

اندیشناک و خسته و مغموم.

کاج های پیر تاریکند و در اندیشه ی تاریک.

من غمین و خسته و اندیشناکم چون غروبِ شوم.

من چنان

چون کاج های پیر

تاریکم که پنداری

دیر گاهی هست

تا خورشید

بر جانم نتابیده ست.

می کشم بی نقشه

در غم خانه ی خود

پای

می کشم بی وقفه

بر پیشانیِ خود

دست...

« ای پیمبرهای سرگردانِ نیکی!

ای پیمبرهای

بی تکفیرِ

بی زنجیرِ

بی شمشیر!

در گذرگاهی چنین از عافیت مهجور،

بی کتابی اندر آن از دوزخی سوزان حکایت های رعب انگیز،

پرچم محزونتان را

سخت

دور می بینم که باد افتاده باشد روزی اندر سینه ی مغرور!

زهر رنج از ناتوانی های معصومانه تان در دل،

هم چو بوتیمار

بر لبِ دریاچه ی شب می خورم اندوه.

آنچنان چون کاجِ پیری پُربارم من، که گویی دیرگاهی رفته کز ابری

نم نمی باران نباریده ست.

می کشم

بی نقشه

در غم خانه ی خود پای...

می کشم

بی وقفه

بر پیشانیِ خود دست...

۱۳۳۶

زندانی موقت

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

پُلِ الله وردی خان

به فروز و یحیی هدی

و به یادِ عزیزی که چه تلخ پایمردی کرد

بادها، ابرِ عبیر آمیز را

ابر، باران‌های حاصلخیز را...

اژدهایی خفته را مانند

به روی رودِ پیچان

پُل:

پای‌ها در آب و سر بر ساحلی هشته

هشته دُم بر ساحلِ دیگر

نه ش

به سر اندیشه بی از خشکسالی هاست

نه ش به دل اندیشه از طغیان

نه ش سروری با نسیمی خُرد

نه ش غروری با تبِ توفان

نه ش امیدی می پزد در سر

نه ش ملالی می خلد در جان؛

بندبندِ استخوانش داستان از بی خیالی هاست...

□

بادها، ابرِ عبیر آمیز را

ابر، باران های حاصلخیز را...

معبِرِ خورشید و باران

بی خیالی هیچ اش از باران و از خورشید

بر جای

ایستاده

پُل!

معبِرِ بسیار موب های پُرفانوس و پُرجنجالِ شادی های عالم گیر

معبِرِ بسیار موب های اندُهگینِ نالش ریزِ سر در زیر؛

خشتِ خشتِ هیکلش

از نامداری های بی نامان فروپوشیده

بر جای

ایستاده

پُل!

□

بادها، ابرِ عبیر آمیز را

ابر، باران‌های حاصلخیز را...

گاوِ مجروحی به زیرِ بار

روستایی مردی از دنبال

تنگ نای گرده ی پُل را به سوی ساحلِ خاموش می پیماید اندر مه که

گویی در اجاقِ دودناکِ شام

می سوزد.

هم در این هنگام

از فرازِ جان پناه بی خیالِ سرد

مردی در خیالِ آرام

بر غوغای رودِ تندِ پیچان

چشم

می دوزد.

۱۳۳۷

اصفهان - فروردس

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

به اسماعیل صارمی

ای خداوند! از درونِ شب

گوش با زنگِ غریوی وحشت انگیزم

گر نشینم منکسر بر جای

ور ز جا چون باد برخیزم،

ای خداوند! از درونِ شب

گوش با زنگِ غریوی وحشت انگیزم.

□

می کشم هر ناله ی این شامِ خونین را

در ترازوی غریواندیش،

می چشم هر صوتِ بی هنگامِ مسکین را

در مذاقِ نعره جوی خویش.

□

گوش با زنگِ غریوی وحشت انگیزم

ای خداوند! از درونِ شب.

گر ندارم جنبشی با جای

ور ندارم قصه یی با لب،

گوش با زنگِ غریوی وحشت انگیزم

ای خداوند! از درونِ شب.

فروردین ۱۳۳۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

طرح

برای پروین دولت آبادی

شب

با گلوی خونین

خوانده ست

دیرگاه.

دریا

نشسته سرد.

یک شاخه

در سیاهی جنگل

به سوی نور

فریاد می کشد.

۱۳۳۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

فقر

از رنجی خسته ام که از آن من نیست

بر خاکی نشسته ام

که از آن من نیست

با نامی زیسته ام که از آن من نیست

از دردی گریسته ام که از آن من نیست

از لذتی جان گرفته ام که از آن من نیست

به مرگی جان می سپارم که از آن من نیست.

۱۳۳۸

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

مرثیه برای مردگان دیگر

۱

ارابه ها

ارابه هایی از آن سوی جهان آمده است.

بی غوغای آهن ها

که گوش های زمان ما را انباشته است.

ارابه هایی از آن سوی زمان آمده است.

□

گرسنگان از جای برنخاستند

چرا که از بارِ ارابه ها عطرِ نانِ گرم بر نمی خاست؛

برهنگان از جای برنخاستند

چرا که از بارِ ارابه ها خشِ خشِ جامه هایی بر نمی خاست

زندانیان از جای برنخاستند

چرا که محموله ی ارابه ها نه دار بود نه آزادی

مردگان از جای بر نخاستند

چرا که امید نمی رفت فرشتگانی رانندگانِ اربابِ ها باشند.

اربابِ هایی از آن سوی جهان آمده است.

بی غوغای آهن ها

که گوش های زمانِ ما را انباشته.

اربابِ هایی از آن سوی زمان آمده اند

بی آن که امیدی با خود آورده باشند.

۲

دو شب

ریشه ها در خاک

ریشه ها در آب

ریشه ها در فریاد.

□

شب از ارواحِ سکوت سرشار است

و دست هایی که ارواح را می رانند

و دست هایی که ارواح را به دور

به دوردست

می تاراندند.

□

دو شب در ظلمات

تا مرزهای خستگی رقصیده اند.

ما رقصیده ایم

ما تا مرزهای خستگی رقصیده ایم.

دو شبخ در ظلمات

در رقصی جادویی، خستگی‌ها را باز نموده اند.

ما رقصیده ایم

ما خستگی‌ها را باز نموده ایم.

□

شب از ارواح سکوت

سرشار است

ریشه‌ها

از فریاد و

رقص‌ها

از خستگی.

۳

جز عشق

جز عشقی جنون آسا

هر چیز این جهانِ شما جنون آساست

جز عشقِ

به زنی

که من دوست می دارم.

□

چگونه لعنت‌ها

از تقدیس‌ها

لذت‌انگیزتر آمده است!

چگونه مرگ

شادی بخش‌تر از زندگی است!

چگونه گرسنگی را

گرم‌تر از نانِ شما

می‌باید پذیرفت!

□

لعنت

به شما، که جز عشقِ جنون آسا

همه چیزِ این جهانِ شما جنون آساست!

۴

اصرار

خسته

شکسته و

دل بسته

من هستم

من هستم

من هستم

□

از این فریاد

تا آن فریاد

سکوتی نشسته است.

لب بسته در دره های سکوت

سرگردانم.

من می دانم

من می دانم

من می دانم

□

جنبشِ شاخه یی

از جنگلی خبر می دهد

و رقص لرزان شمعی ناتوان

از سنگینی پابرجای هزاران جار خاموش،

در خاموشی نشسته ام

خسته ام

درهم شکسته ام

من

دل بسته ام.

۵

از نفرتی لبریز

ما نوشتیم و گریستیم

ما خنده کنان به رقص برخاستیم

ما نعره زنان از سر جان گذشتیم...

کس را پروای ما نبود.

در دوردست

مردی را به دار آویختند.

کسی به تماشا سر برنداشت.

□

ما نشستیم و گریستیم

ما با فریادی

از قالب خود

بر آمدیم.

۶

فریادی و... دیگر هیچ

فریادی و دیگر هیچ.

چرا که امید آنچنان توانا نیست

که پا بر سرِ یأس بتواند نهاد.

□

بر بسترِ سبزه ها خفته ایم

با یقینِ سنگ

بر بسترِ سبزه ها با عشق پیوند نهاده ایم

و با امیدی بی شکست

از بسترِ سبزه ها

با عشقی به یقینِ سنگ برخاسته ایم

اما یأس آنچنان تواناست

که بسترها و سنگ، زمزمه بی بیش نیست.

فریادی

و دیگر

هیچ!

۷

فریادی ...

مرا عظیم تر از این آرزویی نمانده است

که به جستجوی فریادی گم شده برخیزم.

با یاری فانوسی خرد

یا بی یاری آن،

در هر جای این زمین

یا هر کجای این آسمان.

فریادی که نیم شبی

از سر ندانم چه نیاز ناشناخته از جان من برآمد

و به آسمان ناپیدا گریخت...

□

ای تمامی دروازه های جهان!

مرا به باز یافتن فریاد گم شده ی خویش

مددی کنید!

۲ تیر ۱۳۳۷

در مرگ ایمرناگی

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

به محمود کیانوش

شب تار

شب بیدار

شب سرشار است.

زیباتر شبی برای مردن.

آسمان را بگو از الماسِ ستارگانش خنجری به من دهد.

□

شب

سراسرِ شب

یکسر

از حماسه‌ی دریای بهانه جو بی خواب مانده

است.

دریای خالی

دریای بی نوا...

□

جنگلِ سالخورده به سنگینیِ نفسی کشید و جنبشی کرد

و مرغی که از کرانه‌ی ماسه پوشیده پرکشیده بود

غریو کشان

به تالابِ تیره گون

درنشست.

تالابِ تاریک

سبک از خواب برآمد

و بالالای بی سکونِ دریای بیهوده

باز

به خوابی بی رؤیا

فروشد...

□

جنگل با ناله و حماسه بیگانه است

و زخمِ تبر را با لعابِ سبز خزه

فرومی پوشد.

حماسه‌ی دریا

از وحشتِ سکون و سکوت است.

□

شب تار است

شب بیمار است

از غریوِ دریای وحشت زده بیدار است

شب از سایه‌ها و غریوِ دریا سرشار است

زیباتر شبی برای دوست داشتن.

با چشمانِ تو مرا به الماسِ ستاره‌ها نیازی نیست.

با آسمان

بگو.

۱۳۳۷/۴/۱۷

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

باران

آنگاه بانویِ پُرغورِ عشقِ خود را دیدم

در آستانه‌ی پُر نیلوفر،

که به آسمانِ بارانی می‌اندیشید

و آنگاه بانویِ پُرغورِ عشقِ خود را دیدم

در آستانه‌ی پُر نیلوفرِ باران،

که پیرهنش دستخوشِ بادی شوخ بود

و آنگاه بانویِ پُرغورِ باران را

در آستانه‌ی نیلوفرها،

که از سفرِ دشوارِ آسمان بازمی‌آمد.

۱۳۳۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

نیم شب

پنجه ی سرد باد در اندیشه ی گزندی نیست

من اما هراسانم:

گویی بانوی سیه جامه

فاجعه را

پیشاپیش

بر بام خانه می گرید.

و پنجه ی بی خیال باد

در این انبان خالی

در جستجوی چیزی ست.

۱۳۳۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

عشق

خاطره یی ست به انتظارِ حدوث و تجدد نشسته،

چرا که آنان اکنون هر دو خفته اند:

در این سوی بستر

مردی و

زنی

در آن سوی.

□

تُنبدادی بر درگاه و

تُندباری بر بام.

مردی و زنی خفته.

و در انتظارِ تکرار و حدوث

عشقی

خسته.

۱۳۳۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

زن هفته

کنارِ من چسبیده به من در عظیم تر فاصله یی از من

سینه اش

به آرامی

از حباب های هوا

پُر و خالی

می شود.

چشم هایش که دوست می دارم

زیر پلکانِ فروکشیده

نهفته است.

«کجایی؟»

چیستی؟

چه می خواهی؟»

سینه اش

به آرامی

از جباب های هوا

پُر و خالی می شود.

۱۳۳۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

لوح کور

نه

در رفتن حرکت بود
 نه در ماندن سکونی.
 شاخه ها را از ریشه جدایی نبود
 و باد سخن چین
 با برگ ها رازی چنان نگفت
 که بشاید.
 دوشیزه ی عشقِ من مادری بیگانه است
 و ستاره ی پرشتاب
 در گذرگاهی مأیوس
 بر مداری جاودانه می گردد.

۱۳۳۸

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

باران

بر شربِ بی پولکِ شب
 شرابه های بی دریغِ باران...
 □
 در کنارِ ما بیگانه یی نیست
 در کنارِ ما
 آشنایی نیست
 خانه خاموش است و بر شربِ سیاهِ شب
 شرابه های سیمینِ باران.

۱۳۳۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

تاشک

بُن بستِ سربه زیر

تا ابدیت گسترده است

دیوارِ سنگ

از دسترسِ لمس به دور است.

در میدانی که در آن

خوانچه و تابوت

بی معارض می گذرد

لبخنده و اشک را

مجالِ تأملی نیست.

□

خانه ها در معبرِ بادِ ناستوار

استوارند،

درخت، در گذرگاهِ بادِ شوخ وقار می فروشد.

« درخت، برادرِ من!

اینک

تبردار از کوره راهِ پُرسنگ به زیر می آید!»

« ای مسافر، همدردِ من!

به سرمنزلِ یقین اگر فرود آمده ای

دیگر تو را تا به سرمزل شک

جز پرت گاهی ناگزیر

در پیش نیست!»

□

خانه ها در معبرِ بادِ استوار

نااستوارند،

درخت، در معبرِ بادِ جدی

عشوه می فروشد...

۱۳۳۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

معاد

من

باد و

مادرِ هوا خواهم شد

و گردشِ زمین را

به سانِ جنبشِ مولی

در گندابِ تنم احساس

خواهم کرد.

من

خاک و

مولِ زمین خواهم شد

و هوا

به سانِ زهدانِ زنی در برم خواهد گرفت.

از سردیِ مرده وارِ پیکرِ خاکیِ خویش

رنجه خواهد شد.

از فشارِ شهوتناکِ بازوانِ نسیمیِ خویش

شکنجه خواهد شد.

از دیدارِ خویشِ عذابِ فراوانِ خواهم کشید

و سخنانِ همیشه را

در دو گوشِ بی رغبتِ خویش

مکرر خواهم کرد.

۱۳۳۸

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

بر خاکِ جدی ایستادم ...

بر خاکِ جدی ایستادم

و خاک، به سانِ یقینی

استوار بود.

به ستاره شک کردم

و ستاره در اشکِ شک من درخشید.

و آنگاه به خورشید شک کردم که ستارگان را

همچون کنیزکانِ سپیدرویی

در حرم خانه ی پُرجلالش نهان می کرد.

□

دیوارها زندان را محدود می کند،
دیوارها زندان را محدودتر نمی کند.
میانِ دو زندان
در گاهِ خانه ی تو آستانه ی آزادی ست،
لیکن در آستانه
تو را
به قبولِ یکی از این دو
از خود اختیاری نیست.

۱۳۳۶

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

کوچه

به دکتر مجید حائری
دهلیزی لاینقطع
در میانِ دو دیوار،
و خلوتی
که به سنگینی
چون پیری عصاکش
از دهلیزِ سکوت
می گذرد.
و آنگاه

آفتاب

و سایه یی منکسر،

نگران و

منکسر.

خانه ها

خانه خانه ها.

مردمی،

و فریادی از فراز:

شهرِ شطرنجی!

شهرِ شطرنجی!

□

دو دیوار

و دهلیزِ سکوت.

و آنگاه

سایه یی که از زوالِ آفتابِ دَم می زند.

مردمی،

و فریادی از اعماق

مُهره نیستیم!

ما مُهره نیستیم!

۱۳۳۸

دادخواست

از همه سو،

از چار جانب،

از آن سو که به ظاهر مه صبحگاه را مانند سبک خیز و دم دمی

و حتا از آن سوی دیگر که هیچ نیست

نه له له تشنه کامی صحرا

نه درخت و نه پرده ی وهمی از لعنت خدایان،

از چار جانب

راه گریز بر بسته است.

درازای زمان را

با پاره ی زنجیر خویش

می سنجم

و ثقل آفتاب را

با گوی سیاه پای بند

در دو کفه می نهم

و عمر

در این تنگنای بی حاصل

چه کاهل می گذرد!

□

قاضی تقدیر

با من ستمی کرده است.

به داوری

میان ما را که خواهد گرفت؟

من همه ی خدایان را لعنت کرده ام

همچنان که مرا

خدایان.

و در زندانی که از آن امید گریز نیست

بداندیشانه

بی گناه بوده ام!

۱۳۳۶

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

در بسته...

دیر گاهی ست که دستی بداندیش

دروازه ی کوتاه خانه ی ما را

نکوفته است.

در آینه و مهتاب و بستر می نگریم

در دست های یکدیگر می نگریم

و دروازه

ترانه ی آرامش انگیزش را

در سکوتی ممتد

مکرر می کند.

بدین گونه

زمزمه یی ملال آور را به سرودی دیگرگونه مبدل یافته ایم

بدین گونه

در سرزمین بیگانه یی که در آن

هر نگاه و هر لبخند

زندانی بود،

لبخند و نگاهی آشنا یافته ایم

بدین گونه

بر خاکِ پوسیده یی که ابرِ پست

بر آن باریده است

پایگاهی

پابرجا یافته ایم...

□

آسمان

بالای خانه

بادها را تکرار می کند

باغچه از بهاری دیگر آبستن است

و زنبورِ کوچک

گلِ هر ساله را

در موسمی که باید

دیدار می کند.

حیاطِ خانه از عطری هذیانی سرمست است

خرگوشی در علفِ تازه می چرد.

و بر سرِ سنگ، حربایی هوشیار

در قلمِ روِ آفتابِ نیم جوش

نفس می زند.

ابرها و همهمه‌ی دوردستِ شهر

آسمانِ باز یافته را

تکرار می کند

همچنان که گنجشکِ ها و

باد و

زمزمه‌ی پرنیازِ رُستن

که گیاه پُرشیرِ بیابانی را

در انتظارِ تابستانی که در راه است

در خوابگاهِ ریشه‌ی سیرابش

بیدار می‌کند.

من در تو نگاه می‌کنم در تو نفس می‌کشم

و زندگی

مرا تکرار می‌کند

به سانِ بهار

که آسمان را و علف را.

و پاکیِ آسمان

در رگِ من ادامه می‌یابد.

□

دیرگاهی ست که دستی بداندیش

دروازه‌ی کوتاه‌خانه‌ی ما را نکوفته است...

با آنان بگو که با ما

نیازِ شنیدنشان نیست.

با آنان بگو که با تو

مرا پروای دوزخ دیدارِ ایشان نیست

تا پرنده‌ی سنگینِ بالِ جادویی را که نغمه‌پردازِ شبانگاه و بامدادِ ایشان است

بر شاخسارِ تازه‌روی‌خانه‌ی ما مگذاری.

در آینه و مهتاب و بستر بنگریم

در دست های یک دیگر بنگریم،

تا در، ترانه ی آرامش انگیزش را

در سرودی جاویدان

مکرر کند.

تا نگاه ما

نه در سکوتی پُردرد، نه در فریادی ممتد

که در بهاری پُرجویبار و پُرافتاب

به ابدیت پیوندد...

فروردین ۱۳۳۶

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

از شهر سرد...

صحرا آماده ی روشن شدن بود

و شب از سماجت و اصرار دست می کشید.

من خود گرده های دشت را بر ارابه یی توفانی درنوردیدم:

این نگاه سیاه آزمند آنان بود تنها

که از روشنایی صحرا جلو گرفت.

و در آن هنگام که خورشید

عبوس و شکسته دل از دشت می گذشت

آسمان ناگزیر را

به ظلمت جاودانه

نفرین کرد.

بادی خشمناک دو لنگه‌ی در را بر هم کوفت

و زنی در انتظارِ شویِ خویش، هراسان

از جا برخاست.

چراغ از نفسِ بویناکِ باد فرومرد

و زن شربِ سیاهی بر گیسوانِ پریشِ خویش افکند.

ما دیگر به جانبِ شهرِ تاریکِ باز نمی گردیم

و من همه ی جهان را در پیراهنِ روشنِ تو خلاصه می کنم.

□

سپیده دمان را دیدم

که بر گرده ی اسبی سرکش بر دروازه ی افق به انتظار ایستاده بود

و آنگاه سپیده دمان را دیدم که نالان و نفس گرفته، از مردمی که

دیگر هوای سخن گفتن به سر نداشتند دیاری ناآشنا را راه می پرسید.

و در آن هنگام با خشمی پُرخروش به جانبِ شهرِ آشنا نگریست

و سرزمینِ آنان را به پستی و تاریکیِ جاودانه دشنام گفت.

پدران از گورستان باز گشتند

و زنان، گرسنه بر بوریاها خفته بودند.

کبوتری از بُرجِ کهنه به آسمانِ ناپیدا پر کشید

و مردی جنازه ی کودکی مرده زاد را بر درگاهِ تاریک نهاد.

ما دیگر به جانبِ شهرِ سرد باز نمی گردیم

و من همه ی جهان را در پیراهنِ گرمِ تو خلاصه می کنم.

□

خنده ها چون قصبیلِ خشکیده خشِ خشِ مرگ آور دارند.

سربازانِ مست در کوچه های بُن بست عربده می کشند

و قحبه‌یی از قعرِ شب با صدای بیمارش آوازی ماتمی می خواند.

علف‌های تلخ در مزارع گندیده خواهد رُست

و باران‌های زهر به کاریزهای ویران خواهد ریخت،

مرا لحظه‌یی تنها مگذار

مرا از زره نوازشت رویین تن کن.

من به ظلمت گردن نمی نهم

جهان را همه در پیراهنِ کوچکِ روشنت خلاصه کرده ام

و دیگر به جانبِ آنان

باز

نمی گردم.

۱۳۳۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

با همسفر

سرکش و سرسبز و پیچنده

گیاهی

دیوارِ کهنه‌ی باغ را فروپوشیده است.

از این سو دیوارِ دیگر به جز جرزنی از بهار نیست،

که جراحاتِ آجرها را مرهمِ سبزِ برگِ شفا بخشیده است.

و از آن سوی دیگر

گیاه پیچنده

چون خیزابی لب پرزنان سایبانی بر پی گاهِ دیوار افکنده است!

رطوبت ویران کننده، از تب پُرحرارتِ رویش گیاه، جرزها را

رها می کند

و دیوار، در حرارتی کیف ناک بر بنیادِ خویش استوارتر می گردد

و عابری رنجور در سایه فرشِ آن سوی باغ

از خستگیِ راهِ بی منظر و بی گیاه

می آساید...

به همه آن کسان که به عشقی تن در نمی دهند چرا که ایمانِ خود را از دست داده اند!:

در تن من گیاهی خزانده هست

که مرا فتح می کند

و من اکنون جز تصویری از او نیستم!

من جزیی از توأم ای طبیعتِ بی دریغی که دیگر نه زمان و نه مرگ، هیچ یک عطشِ مرا از سرچشمه ی وجود و خیالت بی نیاز

نمی کند!

□

من چینه ام من پیچکم من آمیزه ی چینه و پیچکم

تو چینه ای تو پیچک ای تو آمیزه ی مادر و کودکی.

ای دستانِ بی غبارِ پُررهیزی که مرا به هنگام نوازش های مادرانه از جفتِ آگاهی به وجود دشمنان و سیاه دلان غرقه ی اندوه می

کنید! مرا به ایمانِ دورانِ جنینی خویش بازگردانید تا دیگر باره با کلماتی که کنون جز از فریب و بدی سخن نمی گوید، سرود

نیکی و راستی بشنوم.

ای همسفر که رازِ قدرت های بی کرانِ تو بر من پوشیده است! مرا به شهرِ سپیده دم، به واحه ی پاکی و راستی بازگردان! مرا به

دورانِ ناآگاهیِ خویش بازگردان تا علف ها به جانبِ من برویند

تا من به سانِ کندو با نیشِ شیرینِ هزاران زنبورِ خرد از عسلِ مقدس آکنده شوم،

تا چون زنی نوبار

با وحشتی کیف ناک

نخستین جنبش های جنین را به انتظار هیجان انگیز تولد نوزادی دل‌بند مبدل کنم که من او را بازیافتگی خواهم نامید. هم بسترِ ظلمانی ترین شب های از دست دادگی! من او را یازیافتگی نام خواهم نهاد.

۱۳۳۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

باغ آینه

چراغی به دستم چراغی در برابرم.

من به جنگ سیاهی می روم.

گهواره های خستگی

از کشاکش رفت و آمدها

بازایستاده اند،

و خورشیدی از اعماق

کهکشان های خاکستر شده

را روشن می کند.

□

فریادهای عاصیِ آذرخش

هنگامی که تگرگ

در بطنِ بی قرارِ ابر

نطفه می بندد.

و دردِ خاموشِ وارِ تاك

هنگامی که غوره ی خُرد

در انتهای شاخسارِ طولانیِ پیچ پیچ جوانه می زند.

فریادِ من همه گریز از درد بود

چرا که من در وحشت انگیزترین شب ها آفتاب را به دعایی نومیدوار طلب می کرده ام

□

تو از خورشیدها آمده ای از سپیده دم ها آمده ای

تو از آینه ها و ابریشم ها آمده ای.

□

در خلئی که نه خدا بود و نه آتش، نگاه و اعتمادِ تو را به دعایی نومیدوار طلب کرده بودم.

جریانی جدی

در فاصله ی دو مرگ

در تهی میانِ دو تنهایی

[نگاه و اعتمادِ تو بدین گونه است!]

□

شادی تو بی رحم است و بزرگوار

نفس ات در دست های خالی من ترانه و سبزی ست

من

برمی خیزم!

چراغی در دست، چراغی در دلم.

زنگارِ روحم را صیقل می زنم.

آینه یی برابر آینه ات می گذارم

تا با تو

ابدیتی بسازم.

۱۳۳۶

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

مرثیه

نیمروز...

نیمروز...

بی آن که آفتاب را در نصف النهارِ خوف انگیزش بازبینیم،

در پس ابرهای کج، نقاب های گول و پرده های هزاران ریشگی باران آیا

زمان از نیم وز موعود گذشته است

و شب جاودانه دیگر، چندان دور نیست؟

و ستارگان، در انتظار فرمانِ آخرین به سردی می گرایند

تا شب جاودانه را غروری به کمال بخشایند؟

نیشخندها لبان تازه تری می جویند

و چندان که از جستجوی بی حاصل بازمی مانند

به لبان ما بازمی آیند.

□

از راه های پُرغبار، مسافران خسته فرامی رسند...

« شست و شوی پاهای آبلگون شما را آبِ عطرآلوده فراهم کرده ایم

ای مردانِ خسته

به خانه های ما فرود آید!»

« در بستری حقیر، امیدی به جهان آمده است.

ای باکرگانِ اورشلیم! راهِ بیت اللحم کجاست؟»

و زائرانِ خسته، سرود گویان از دروازه ی بیت اللحم می گذرند و در جُبلِ جُتای چشم به راه، جوانه ای کاج، در انتظارِ آن که به

هیأتِ صلیبی درآید، در خاموشی

شتاب آلوده ی خویش، به جانبِ آسمانِ تهیِ قد می کشد.

□

نیمروز...

نیمروز...

« در پسِ ابر و نقاب و پرده، آیا

زمان از نیمروز گذشته است؟

و شبِ جاودانه آیا

دیگر چندان دور نیست؟»

و زمینی که به سردی می گراید، دیگر سخنی ندارد.

آنجا که جنگِ آورانِ کهن گریستند

گریه پاسخی به خاموشیِ ابدی بود.

□

عیسا بر صلیبی بیهوده مرده است.

حنجره های تهی، سرودی دیگر گونه می خوانند، گویی خداوندِ بیمار در گذشته است.

هان! عزای جاودانه آیا از چه هنگام آغاز گشته است؟

□

رگبارهای اشک، شوره زارِ ابدی را باور نمی کند.

رگبارِ اشک، شوره زارِ ابدی را بارور نمی کند

رگبارهای اشک، بی حاصل است

و کاجِ سرفرازِ صلیب چنان پُربار است

که مریمِ سوگوار

عیسای مصلوبش را بازنمی شناسد.

در انتهای آسمانِ خالی، دیواری عظیم فروریخته است

و فریادِ سرگردانِ تو

دیگر به سوی تو بازخواهد گشت...

۱۳۳۸

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

نبوغ

برای میهنِ بی آب و خاک

خلقِ پروس

به خون کشیده شدند

ز خشم ناپلئون،

و ماند بر سرِ هر راه کوره‌ی غمناک

گوری چند

بر خاک

بی سنگ و بی کتیبه و بی نام و بی نشان

از موکبِ قشونِ بوناپارت

بر معبرِ پروس...

آنگه فردریکِ وطن دوست

آراست چون عروس

در جامه‌ی زفاف

زنش را،

تا باز پس ستاند از این رهگذر

مگر

وطنش را

[وین زوجه

راست خواهی

در روزگار خویش

زیباترین محصنگان بود

در

[اروپ!]

□

هنگام شب که رقصِ غم آغاز می نهاد

مهتاب

در سکوتش

بر لاشه های بی کفنِ مردمِ پروس

خاموش شد به حجله ی سلطان فردریک

شمعی و شهوتی.

و آن دم که آفتاب درخشید

بر گورهای گم شده ی راه و نیمراه

[یعنی به گورها که نشانی به جای ماند

از موکبِ قشونِ بوناپارت

در رزمِ ماگده بورگ]

خاکِ پروس را

شهِ فاتحِ

گشاده دست

بخشید همچو پیرهنی کهنه مرده ریگ

به سلطان فردریک،

زیرا که مامِ میهنِ خلقِ پروس

بود

سر خیلِ خوشگلانِ اروپای عصرِ خویش!

□

بله...

آن وقت

شاهِ فاتحِ بخشنده بازگشت

از کشورِ پروس،

که سیراب کرده بود

خاکِ آن را

از خونِ شورِ زبده سوارانش،

کامِ خود را

از طعمِ دیشِ بوسه ی بانوی او، لوئیز.

و از کنارِ آن همه برخاک ماندگان

بگذشت شاد و مست

بگذشت سرفراز

بوناپارت.

می رفت و یک ستاره ی تابنده ی بزرگ

بر هیأتِ رسالت و با کُنیهِ ی نبوغ

می تافت بر سرش

پُرشعله، پُرفروغ.

۱۳۳۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شعارِ ناپلئونِ کبیر

شعارِ ناپلئونِ کبیر

در جنگ های بزرگ میهنی

برادرزنانِ افتخاری!

آینده از آن هم شیرگانِ شماست!

۱۳۳۸

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

قصه ی دخترای ننه دریا

یکی بود یکی نبود.

جز خدا هیچی نبود

زیر این تاقِ کبود،

نه ستاره

نه سرود.

عموصحرا، تُپلی

با دو تا لُبِ گلی

پا و دستش کوچولو

ریش و روحش دوقلو

چپش خالی و سرد

دلکش دریای درد،

دَرِ باغو بَسّه بود

دَمِ باغِ نشسّه بود:

« عموصحرا! پسرانِ کو؟ »

« لبِ دریاں پسرانِ . »

دخترای ننه دریا رو خاطرخوان پسرانِ .

طفلیا، تنگِ غلاغِ پر، پاکشون

خسته و مرده، میان

از سرِ مزرعه شون.

تنشون خسته ی کار

دلشون مُرده ی زار

دساشون پینه تَرَک

لباساشون نمداک

پاهاشون لُخت و پتی

کج کلاشون نمدی،

می شینن با دلِ تنگ

لبِ دریا سرِ سنگ.

طفلیا شب تا سحر گریه کنون

خوابو از چشم به دردوخته شون پس می رونن

توی دریایِ نمور

می ریزن اشکای شور

می خونن آخ که چه دل دوز و چه دل سوز می خونن!:

« دخترای ننه دریا! کومه مون سرد و سیاس

چش امیدمون اول به خدا، بعد به شماس.

کوره ها سرد شدن

سبزه ها زرد شدن

خنده ها درد شدن.

از سرِ تپه، شبا

شیهه‌ی اسبای گاری نمیاد،

از دلِ بیشه، غروب

چهچه سار و قناری نمیاد،

دیگه از شهرِ سرود

تک سواری نمیاد.

دیگه مهتاب نمیاد

کرم شب تاب نمیاد.

برکت از کومه رفت

رستم از شانومه رفت:

تو هوا وقتی

که برق می جَه و بارون می کنه
 کمونِ رنگه به رنگش دیگه بیرون نمیاد،
 رو زمین وقتی که دیب دنیارو پُر خون می کنه
 سوارِ رخسِ قشنگش دیگه میدون نمیاد.
 شبا شب نیس دیگه، یخدونِ غمه
 عنکبوتای سیا شب تو هوا تار می تنه.
 دیگه شب مرواری دوزون نمی شه
 آسمون مثلِ قدیم شب ها چراغون نمی شه.
 غصه ی کوچیکِ سردی مِثِ اشک
 جای هر ستاره سوسو می زنه،
 سرِ هر شاخه ی خشک
 از سحر تا دلِ شب جفده که هو هو می زنه.
 دلا از غصه سیاس
 آخه پس خونه ی خورشید کجاس؟
 قفله؟ وازش می کنیم!
 قهره؟ نازش می کنیم!
 می کشیم منتشو
 می خریم همیشو!
 مگه زوره؟ به خدا هیچکی به تاریکیِ شب تن نمی ده
 موشِ کورم که می گن دشمنِ نوره، به تیغِ تاریکی گردن نمی ده!
 دخترای ننه دریا! رو زمین عشق نموند

خیلی وخ پیش باروبندیلشو بست خونه تکوند

دیگه دل مثلِ قدیم عاشق و شیدا نمی شه

تو کتابم دیگه اونجور چیزا پیدا نمی شه.

دنیا زندون شده: نه عشق، نه امید، نه شور،

برهوتی شده دنیا که تا چشم کار می کنه مُرده س و گور.

نه امیدی چه امیدی؟ به خدا حیفِ امید!

نه چراغی چه چراغی؟ چیزِ خوبی می شه دید؟

نه سلامی چه سلامی؟ همه خون تشنه ی هم!

نه نشاطی چه نشاطی؟ مگه راهش می ده غم؟ :

داش آکل، مردِ لوتی،

ته خندق تو قوتی!

توی باغِ بی بی جون

جم جمک، بلگِ خزون!

دیگه ده مثلِ قدیم نیس که از آب دُر می گرفت

باغاش انگار باهारा از شکوفه گُر می گرفت:

آب به چشمه! حالا رعیت سرِ آب خون می کنه

واسه چار چیکه ی آب، چل تا رو

بی جون می کنه.

نعشا می گندن و می پوسن و شالی می سوزه

پای دار، قاتل بیچاره همونجور تو هوا چش می دوزه

«چی می جوړه تو هوا؟»

رفته تو فکر خدا؟!...»

«نه برادر! تو نخ ابره که بارون بزنه

شالی از خشکی درآد، پوک نشا دون بزنه:

اگه بارون بزنه!

آخ! اگه بارون بزنه!».

دخترای ننه دریا! دل‌مون سرد و سیاس

چش امیدمون اول به خدا بعد به شماس.

آزتون پوست پیازی نمی خایم

خودتون بسمونین، بقچه جاهازی نمی خایم.

چادر یزدی و پاچین نداریم

زیر پامون حصیره، قالیچه و قارچین نداریم.

بذارین برکت جادوی شما

ده و پرونه رو آباد کنه

شبیم موی شما

جیگر تشنه مونو شاد کنه

شادی از بوی شما مس شه همینجا بمونه

غم، بره گریه کنون، خونه ی غم جابمونه...»

□

پسرایِ عموصحرا، لبِ دریایِ کبود

زیرِ ابر و مه و دود

شبو از رازِ سیا پُر می‌کنن،

توی دریایِ نمور

می‌ریزن اشکایِ شور

کاسه ی دریارو پُر دُر می‌کنن.

دخترایِ ننه دریا، تِه آب

می‌شینن مست و خراب.

نیمه عُر یون تِنشون

خزه ها پیرهِنشون

تِنشون هُرَمِ سراب

خنده شون غُلِ غُلِ آب

لِشون تُنگِ نمک

وصلِشون خنده ی شک

دلِشون دریایِ خون،

پایِ دیفارِ خزه

می‌خونن ضجه کنون:

« پسرایِ عموصحرا لبِتون کاسه نبات

صدتا هجرون واسه یه وصلِ شما خمس و زکات!

دریا از اشکِ شما شور شد و رفت

بختِ مون از دمِ در دور شد و رفت.

رازِ عشقو سرِ صحرا نریزین

اشکتون شوره، تو دریا نریزین!

اگه آب شور بشه، دریا به زمین دَس نمی ده

ننه دریام دیگه مارو به شما پس نمی ده.

دیگه اونوخ تا قیامت دلِ ما گنجِ غمه

اگه تا عمر داریم گریه کنیم، باز کمه.

پرده زنبوری دریا می شه بُرجِ غمِ مون

عشقتون دق می شه، تا حشر می شه هم دمِ مون!»

□

مگه دیفارِ خزّه موش

نداره؟

مگه موش گوش نداره؟

موشِ دیفار، ننه دریا رو خبردار می کنه:

ننه دریا، کج و کوچ

بددل و لوس و لجوج،

جادو در کار می کنه.

تا صداشون نرسه

لبِ دریای خزه،

از لَجش، غیه کشون ابرا رو بیدار می کنه:

اسبای ابرِ سیا

تو هوا شیبه کشون،

بشکه ی خالیِ رعد

روی بومِ آسمون.

آسمون، غرومب غرومب!

طبلِ آتیش، دودودومب!

نعره ی موجِ بلا

می ره تا عرشِ خدا؛

صخره ها از خوشی فریاد می زنن.

دختر از دلِ آب داد می زنن:

« پسرایِ عموصحرا! »

دلِ ما پیشِ شماس.

نکنه فکر کنین

حقه زیر سرِ ماس:

ننه دریای حسود

کرده این آتش و دود!»

□

پسرا، حیف! که جز نعره و دل ریشه ی باد

هیچ صدای دیگه یی

به گوشاشون نمیاد!

غمشون سنگِ صبور

کج کلاشون نمداک

نگاشون خسته و دور

دلشون غصه ترک،

تو سیاهی، سوت و کور

گوش می دن به موجِ سرد

می ریزن اشکای شور

توی دریای نمور...

□

جُم جُمک برقِ بلا

طلبل آتیش تو هوا!

خیزخیزک موجِ عبوس

تا دمِ عرشِ خدا!

نه ستاره نه سرود

لب دریای حسود،

زیر این تاقِ کبود

جز خدا هیچی نبود

جز خدا هیچی نبود!

۱۳۳۸

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

لحظه ها و همیشه

سرود

برای پرویز شاپور

برو، مرد بیدار؛ اگر نیست کس

که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

همه روزگارت به تلخی گذشت

شکر چند جویی، در این تلخ دشت؟

به بیهوده جُستن فرو کاستی

قبای خستگی بر تن آراستی،

قبایی همه وصله بر وصله بر

قبایی ز نفرت بر او آستر.

همه پایم از خستگی ریش ریش

نه راهی نه ذی روحی از پشت و پیش.

نه وقتی که واگردم از رفته راه

نه بختی که با سر درافتم به چاه

نه بیم و نه امید و، از پیش و پس

بیابان و خارِ بیابان و بس!

چه حاصل اگر خائشی بشکنم

که: «یاران، در این دشت تنها، منم»؟

گرفتم به بانگی گلو بردرم

که در دم بسوزد چو خاکسترم،

گرفتم که تندر فشاندم؛ چه سود

کز این هیمه نی

شعله خیزد نه دود.

گرفتم که فریاد برداشتم

یکی تیغ در جانِ شب کاشتم؛

مرا، تیغ فریاد بُرنده نیست

در آن مُرده آباد که ش زنده نیست...

برو مردِ بیدار، اگر نیست کس

که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

بنه، خواب اگر خوشتر افتادشان،

که آخر دهد رنج، ره یادشان.

بهل شب شود چیره، تا بنگری

هم از اشکشان سر زند اختری.

چو پوسید چون لاشِ گندیده، شب،

کویرِ نفس مرده در گورِ تب؛

وآمدی به جا مانده گر نیز هست

به سودای عُزلت در خانه بست،

بینی که از هولِ شب، اشکِ آب

بتوفد چنان کوره ی آفتاب.

برو مردِ بیدار؛ اگر نیست کس

که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

تو گُلِ جوئی ای مرد و ره پُرخس است

شکرخواه را، حرفِ تلخی بس است!

تهران ۱۳۳۷۱۳۳۹

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

میلاد

نفسِ کوچکِ باد بود و حریرِ نازکِ مهتاب بود و فواره و باغ بود
و شبِ نیمه ی چارمین بود که عروسِ تازه به باغِ مهتاب زده فرود آمد از سرا گامزنان
اندیشناک از حرارتی تازه که در رگ های کبودِ پستانش می گذشت
و این خود به تبِ سنگینِ خاک مانده بود که لیموی نارس از آن بهره می برد
و در چشم هایش که به سبزه و مهتاب می نگریست نگاهِ شرم بود
از احساسِ عطشی نوشناخت که در تنش می سوخت
و این خود عطشی سیری ناپذیر بود چونان ناسیرابی جاودانه ی علف،
که سرسبزیِ صحرا را مایه به دست می دهد
و شرمناکِ خاطره ی لغزان و گریزان و دیربه دست بود از آن چه با تن او رفت؛
میان او بیگانه با ماجرا و بیگانه مردی چنان تند، که با راه های تنش آنگونه چالاکِ یگانه بود
و بدانگونه آزمند بر اندام خفته ی او دست می سود
و جنبش اش

به نسیمی می مانست از بوی علف های آفتاب خورده پُر،
 که پرده های شکوفه را به زیر می افکند تا دانه ی نارس آشکاره شود.
 نفسِ کوچکِ باد بود و حریرِ نازکِ مهتاب بود
 و فواره ی باغ بود که با حرکت های بازوهای نازکش بر آبگیرِ خرد می رقصید
 و عروسِ تازه بر پهنه ی چمن بخفت، در شبِ نیمه ی چارمین
 و در آن دم، من در برگچه های نو رُسته بودم
 یا در نسیمِ لغزان
 و ای بسا که در آب های ژرف
 و نفسِ بادی که شکوفه ی کوچک را بر درختِ ستبر می جنباند در من ناله می کرد
 و چشمه های روشنِ باران در من می گریست
 نفسِ کوچکِ باد بود و حریرِ نازکِ مهتاب بود و فواره ی باغ بود
 و عروسِ تازه که در شبِ نیمه ی چارمین بر بسترِ علف های نو رُسته خفته بود
 با آتشی در نهادش، از احساسِ مردی در کنارِ خویش بر خود بلرزید
 و من برگ و برکه نبودم
 نه باد و نه باران
 ای روحِ گیاهی! تنِ من زندانِ تو بود
 و عروسِ تازه، پیش از آن که لبانِ پدرم را بر لبانِ خود احساس کند
 از روحِ درخت و باد و برکه بار گرفت، در شبِ نیمه ی چارمین
 و من شهری بی برگ و باد را زندانِ خود کردم
 بی آنکه خاطره ی باد و برگ از من بگریزد.
 چون زاده شدم چشمانم به دو برگِ نارون می مانست،

رگانم به ساقه ی نیلوفر، دستانم به پنجه ی افرا
و روحی لغزنده به سان باد و برکه، به گونه ی باران
و چندان که نارونِ پیر از غضبِ رعد به خاک افتاد دردی جانگزا چونان فریادِ مرگ در من شکست
و من ای طبیعتِ مشقت آلوده، ای پدر!

فرزند تو بودم.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۳۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

گريزان

برای خانمِ عالیهِ جهانگیر یوشیج

از کوره راه تنگِ گذشتم

نیز از کنارِ گله‌ی خردی که

زنگِ برنجی بزِ پیشِ آهنگ

از دور، طرحِ تکاپوی خسته‌یِی را

با جنگِ جنگِ لُختش

در ذهنِ آدمی

تصویر می‌نهاد...

□

از پُشتِ بوته، مرغی نالان، هراسناک

پر برکشید و

یک دم

در دره‌های تنگ

موجِ گریزپاییِ پُر وحشت اش

چون کاسه‌ی سفالین بشکست

از صخره‌یِی به صخره‌یِی

از سنگ روی سنگ...

می دیدم از کمرکشِ کُھسار

در شیبِ گاهِ دره‌ی تاریک

آن شعله‌ها که در ده می سوخت جای جای:

پی سوزِ آسیاب

آتش که در اجاق

دودی که از تنور

فانوس‌ها به معبرها

پُرشیب و پیچ پیچ...

و آنگاه

دیدم

در پیشِ روی، منظره‌ی کوهسار را

با راهِ پیچ پیچان، پیچیده بر کمر.

مشتاق، گفتم:

«ای کوه!»

«با خود دلی به سوی تو می آورم ز راه

«با قعرِ او حکایتِ ناگفته مرده‌یی.

«آنجا، به ده، کسانِ مرا دل به من نبود.»

بی پاسخی از او گفتم:

«ای کوه!»

«رنجی ست سوختن

«بی التفاتِ قومی، کاندرا اجاقشان

«از سوزِ توست اگر شرری هست،

«بی زهرخندِ قومی، کز توست اگر به لب هاشان

«امکانِ خنده این قدری هست.»

□

بی پاسخی از او

مه بر گدارِ سرکش می پیچید.

از دور، در شبی که می آمد

بر تیزه ها فرود

سگ های گله، بر شبِ صخره ها، به شور

لاییدنی مداوم

آغاز کرده بودند.

اعماقِ دره، با نفسِ سردِ شامگاه،

از نغمه های کاکلی و سینه سرخ ها

می ماند بی صدا.

گویی به قله های ازاکوه اختران

چون دخترانِ گازر

خاکستری قبای هوا را

از خونِ آفتاب بشسته

در نیل می زدند.

فانوس های ده

یک آسمانِ دیگر را، در دره ی سیاه

اکلیل می زدند.

۱۳۳۹ - یوش

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

پایتختِ عطش

آب کم جو. تشنگی آور به دست!

مولای روم

۱

آفتاب، آتشِ بی دریغ است

و رؤیای آبخاران

در مرزِ هر نگاه.

بر درگاهِ هر ثقبه

سایه ها

روسیانِ آرامش اند.

پی جوی آن سایه ی بزرگم من که عطشِ خشکِ دشت را باطل می کند.

□

چه پگاه و چه پسین،

اینجا

نیمروز

مظهرِ «هست» است:

آتشِ سوزنده را رنگی و اعتباری نیست

دروازه‌ی امکان بر باران بسته است

شن از حرمتِ رود و بسترِ شن پوشِ خشکِ رود از وحشتِ «هرگز» سخن می‌گوید.

بوته‌ی گز به عبث سایه‌ی در خلوتِ خویش می‌جوید.

□

ای شبِ تشنه! خدا کجاست؟

تو

روزِ دیگر گونه‌ای

به رنگی دیگر

که با تو

در آفرینشِ تو

بیدادی رفته است:

تو زنگیِ زمانی.

۲

کنارِ تو را ترک گفته ام

و زیرِ این آسمانِ نگوینسار که از جنبشِ هر پرنده تهی ست و هلالی

کدر چونان مُرده ماهیِ سیمِ گونه فلسی بر سطحِ بی موج اش می گذرد

به بازجُستِ تو برخاسته ام

تا در پایتختِ عطش

در جلوه یی دیگر

بازت یابم.

ای آبِ روشن!

تو را با معیارِ عطش می سنجم.

□

در این سراپچه

آیا

زورقِ تشنگی ست

آنچه مرا به سوی شما می راند

یا خود

زمزمه ی شماست

و من نه به خود می روم

که زمزمه ی شما

به جانبِ خویشم می خواند؟

نخلِ من ای واحه ی من!

در پناهِ شما چشمه سارِ خنکی هست

که خاطره اش

عُریانم می کند.

۱۸ خرداد ۱۳۳۹

چابهار

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

میان ماندن و رفتن...

میان ماندن و رفتن حکایتی کردیم

که آشکارا در پرده‌ی کنایت رفت.

مجال ما همه این تنگ مایه بود و، دریغ

که مایه خود همه در وجه این حکایت رفت.

۲۸ خرداد ۱۳۳۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سخنی نیست...

به اولین و ثمین باغچه بان

چه بگویم؟ سخنی نیست.

می وزد از سر امید، نسیمی،

لیک، تا زمزمه بی ساز کند

در همه خلوت صحرا

به ره اش

نارونی نیست.

چه بگویم؟ سخنی نیست.

□

پُشت درهای فروبسته

شب از دشنه و دشمن پُر

به کج اندیشی

خاموش

نشسته ست.

بام ها

زیر فشارِ شب

کج،

کوچه

از آمدورفتِ شبِ بدچشمِ سمج

خسته ست.

□

چه بگویم؟ سخنی نیست.

در همه خلوتِ این شهر، آوا

جز ز موشی

که درآند کفنی، نیست.

وندر این ظلمت جا

جز سیانوحه ی شوئمرده زنی، نیست.

ور نسیمی جُنبد

به ره اش

نجوا را

نارونی نیست.

چه بگویم؟

سخنی نیست...

۲۷ آذر ۱۳۳۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

حماسه؟

در چارراه ها خبری نیست:

یک عده می روند

یک عده خسته بازمی آیند

و انسان که کهنه رند خدایی ست بی گمان

بی شوق و بی امید

برای دو قرص نان

کاپوت می فروشد

در معبرِ زمان.

در کوچه

پُشتِ قوتیِ سیگار

شاعری

استاد و بالبداهه نوشت این حماسه را:

« انسان، خداست.

حرفِ من این است.

گر کفر یا حقیقتِ محض است این سخن،

انسان خداست.

آری. این است حرفِ من!»

.....

از بوقِ یکِ دوچرخه سوارِ الاغِ پست

شاعر ز جای جُست و...

...مدادش، نوکش شکست!

۲۸ آذر ۱۳۳۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

رهگذران

سر در زیر از شاهراهِ متروکِ پیش می آمدند

و تپه های گُل پوشِ بهاری

در نظرگاهِ ایشان انتظاری بیهوده می بُرد.

به گُندی از برابرِ من گذشتند بی آنکه به من درنگرند

و من ایشان را بازشناختم

چرا که از جانبِ پدرانشان پیغامی با من بود.

در رهگذرِ شرابِ آلوده دعایی می خواندند

و در مهتابی های پُر خاطره

چشمانِ پُر خنده ی دختران

یک دم به نظاره،

از بسترهای آشفته به جانبِ ایشان می گرایید

□

و دیدم که امید به درگاهِ ناباور بسته بودند

و از پسِ ایشان

جاده ی خالی

خسته بود.

□

می دانستم که دیگر باره از این راه

باز

نمی آیند.

می دانستم که دیگر باره از این راه باز نمی آیند، چرا که منزلگه مقصودِ ایشان سرابی لغزنده بود.

می دانستم.

با ایشان گفتم که:

« هم در این جای خواهم ایستاد

و چندان که فرزندانِ شما بگذرند

پیغامِ شما خواهم گذاشت.»

اول اردیبهشت ۱۳۴۰

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

کوه‌ها

کوه‌ها با هم اند و تنه‌ایند

همچو ما،

باهمان تنهاییان.

۱۳۳۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

انگیزه های خاموشی

پس آدم، ابوالبشر، به پیرامنِ خویش نظاره کرد

و بر زمینِ عُریانِ نظاره کرد

و به آفتاب که روی درمی پوشید نظاره کرد

و در این هنگام، بادهای سرد بر خاکِ برهنه می جنید

و سایه ها همه جا بر خاک می جنید

و هر چیزِ دیدنی به هیأتِ سایه یی درآمده در سایه ی عظیم می خلید

و روحِ تاریکی بر قالبِ خاکِ منتشر بود

و هر چیزِ بسودنی دستمایه ی وهمی دیگرگونه بود

و آدم، ابوالبشر، به جُفتِ خویش درنگریست

و او در چشم های جُفتِ خویش نظر کرد که در آن ترس و سایه بود

و در خاموشی در او نظر کرد

و تاریکی در جانِ او نشست.

و این نخستین بار بود، بر زمین و در همه آسمان، که گفتنی سخنی ناگفته ماند

پس چون هابیل به قفای خویش نظر کرد قایل را بدید

و او را چون رعدِ آسمان ها خروشان یافت

و او را چون آبِ رودخانه ها پیچان یافت

و برادرِ خون اش را به سانِ سنگِ کوه سرد و سخت یافت

و او را دریافت

و او را با بداندیشی همراه یافت، چون ماده میثی که نوزادش در قفای اوست

و او را چون مرغانِ نخجیر با چنگالِ گشوده دید

و برادرِ خون اش را به خونِ خویش آزمند یافت

و هابیل در برادرِ خونِ خویش نظر کرد

و در چشمِ او شگفتی و ناباوری بود

و در خاموشی به جانبِ قابیل نظر کرد

و آینه‌ی مهتاب در جانش با شاخه‌ی نازکِ

رگک هایش شکست.

و این خود بارِ نخستین نبود، بر زمین و در همه ی زمین، که گفتمی سخنی بر لبی ناگفته می ماند.

و از آن پس، بسیارها گفتمی هست که ناگفته می ماند

چون ما تو و من به هنگام دیدارِ نخستین

که نگاه ما به هم در ایستاد، و گفتمی ها به خاموشی در نشست

و از آن پس چه بسیار گفتمی هست که ناگفته می ماند بر لبِ آدمیان

بدان هنگام که کبوترِ آشتی بر بامِ ایشان می نشیند

به هنگامِ اعتراف و به گاهِ وصل

به هنگامِ وداع و از آن بیش بدان هنگام که بازمی گردند تا به قفایِ خویش درنگرند...

و از آن پس، گفتمی ها، تا ناگفته بماند انگیزه های بسیار یافت.

۱۵ اسفند ۱۳۳۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

غزلِ ناتمام...

به هر تارِ جانم صد آواز هست

دریغا که دستی به مضراب نیست.

چو رویا به حسرت گذشتم، که شب

فروخفت و با کس سرِ خواب نیست.

۱۳۳۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانہ

اکنون، دیگر باره شبی گذشت.

به نرمی از بر من گذشت با تمامی لحظه هایش.

چونان باکره ی عشقی

که با همه انحنای تنش

از موی تا به ناخن

تن به نوازشِ دستی گرم رها کند،

بانوی دراز گیسو را

در بر که یی که یک دم از گردشِ ماهیِ خواب آشفته نشد

غوطه دادم.

□

به معشوقی می مانست، چرا که

با احساسی از شرم در او خیره مانده بودم.

از روشنایی گریزان بود.

گفتم که سحر گاهان در برابر آفتاب اش بخواهم دید

و چراغ را گشتم.

چندان که آفتاب بر آمد

چنان چون شب‌نمی

پریده بود.

آذر ۱۳۴۰

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

من مرگ را...

اینک موجِ سنگین گذرِ زمان است که در من می گذرد.

اینک موجِ سنگینِ گذرِ زمان است که

چون جوبارِ آهن در من می گذرد.

اینک موجِ سنگین گذرِ زمان است که چونان دریایی از پولاد و سنگ در من می گذرد.

□

در گذرگاهِ نسیم سرودی دیگرگونه آغاز کردم

در گذرگاهِ باران سرودی دیگرگونه آغاز کردم

در گذرگاهِ سایه سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

نیلوفر و باران در تو بود

خنجر و فریادی در من،

فواره و رؤیا در تو بود

تالاب و سیاهی در من.

در گذرگاهت سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

□

من برگ را سرودی کردم

سرسبزتر ز بیشه

من موج را سرودی کردم

پُرنبض تر ز انسان

من عشق را سرودی کردم

پُرطبل تر ز مرگ

سرسبزتر ز جنگل

من برگ را سرودی کردم

پُر تپش تر از دلِ دریا

من موج را سرودی کردم

پُرطبل تر از حیات

من مرگ را

سرودی کردم.

آذر ۱۳۴۰

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

وصل

۱

در برابرِ بی کرانیِ ساکن

جنبشِ کوچکِ گلبرگ

به پروانه یی مانده بود.

زمان، با گامِ شتابناکِ برخاست

و در سرگردانی

یله شد.

در باغستانِ خشک

معجزه ی وصل

بهاری کرد.

سرابِ عطشان

برکه یی صافی شد،

و گنجشکانِ دست آموزِ بوسه

شادی را

در خشکسارِ باغ

به رقص آوردند.

۲

اینک! چشمی بی دریغ

که فانوسِ اشک اش

شوربختیِ مردی را که تنها بودم و تاریک

لبخند می زند.

آنک منم که سرگردانیِ هایم را همه

تا بدین قلّه ی جُل جُتا

پیموده ام

آنک منم

میخِ صلیب از کفِ دستان به دندان برکنده.

آنک منم

پا بر صلیبِ باژگون نهاده

با قامتی به بلندیِ فریاد.

۳

در سرزمینِ حسرتِ معجزه یی فرود آمد

[و این خود دیگر گونه معجزتی بود].

فریاد کردم:

« ای مسافر!

با من از آن زنجیربانِ بخت که چنان سهمناک دوست می داشتم

این مایه ستیزه چرا رفت؟

با ایشان چه می بایدم کرد؟»

«برایشان مگیر!»

چنین گفت و چنین کردم.

لایه ی تیره فرونشست

آبگیر

کدر

صافی شد

و سنگریزه های زمزمه

در ژرفای زلال

درخشید

دندان های خشم

به لبخندی

زیبا شد

رنجِ دیرینه

همه کینه هایش را

خندید

پای آبله

در چمنزارانِ آفتاب

فرود آمدم

بی آنکه از شبِ ناآشتی

داغِ سیاهی بر جگر نهاده باشم.

۴

نه!

هرگز شب را باور نکردم

چرا که

در فراسوهای دهلیزش

به امید دریاچه یی

دل بسته بودم.

۵

شکوهی در جانم تنوره می کشد

گویی از پاک ترین هوای کوهستانی

لبالب

قدحی در کشیده ام.

در فرصت میان ستاره ها

شلنگ انداز

رقصی می کنم -

دیوانه

به تماشای من بیا!

دی ۱۳۴۰

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

شبانہ

به گوهر مراد

کوچه ها باریکن

دُگونا

بسته س،

خونه ها تاریکن

تاقا

شیکسته س،

از صدا

افتاده

تار و کمنوچه

مُرده می برن

کوچه به

کوچه.

□

نگا کن!

مُرده ها

به مُرده

نمی رن،

حتا به

شمعِ جون سپرده

نمی رن،

شکلِ

فانوسی ین

که اگه خاموشه

واسه نَف نیس

هَنو

یه عالم نَف توشه.

□

جماعت!

من دیگه

حوصله

ندارم

به «خوب»

امید و

از «بد» گله

ندارم.

گرچه از

دیگرون

فاصله

ندارم،

کاری با

کارِ این

قافله

ندارم!

□

کوچه ها

باریکن

دُگونا

بسته س،

خونه ها

تاریکن

تاقا

شیکسته س،

از صدا

افتاده

تار و

کمونچه

مُرده

می برن

کوچه به

کوچه...

۱۳۴۰

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

آیدا در آینه

آغاز

بی گاهان

به غربت

به زمانی که خود در نرسیده بود

چنین زاده شدم در بیشه ی جانوران و سنگ،

و قلب ام

در خلأ

تپیدن آغاز کرد.

□

گهواره ی تکرار را ترک گفتم

در سرزمینی بی پرنده و بی بهار.

نخستین سفرم باز آمدن بود از چشم اندازه‌های امیدفرسای ماسه و خار،

بی آنکه با نخستین قدم های ناآزموده ی نوپایی خویش به راهی دور رفته باشم.

نخستین سفرم

باز آمدن بود.

□

دوردست

امیدی نمی آموخت.

لرزان

بر پاهای نور راه

رو در افق سوزان ایستادم.

دریافتم که بشارتی نیست

چرا که سرابی در میانه بود.

□

دوردست امیدی نمی آموخت.

دانستم که بشارتی نیست:

این بی کرانه

زندانی چندان عظیم بود

که روح

از شرم ناتوانی

در اشک

پنهان می شد.

فروردین ۱۳۴۰

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

میان خورشیدهای همیشه

زیبایی تو

لنگری ست

خورشیدی که

از سپیده دم همه ستارگان

بی نیازم می کند.

نگاهت

شکستِ ستمگری ست

نگاهی که عربانیِ روح مرا

از مهر

جامه یی کرد

بدانسان که کنونم

شب بی روزن هرگز

چنان نماید که کنایتی طنزآلود بوده است.

و چشمانت با من گفتند

که فردا

روز دیگری ست

آنک چشمانی که خمیزمایه ی مهر است!

وینک مهر تو:

نبردافزاری

تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه کنم.

□

آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم.

به جز عزیمت نا به هنگامم گزیری نبود

چنین انگاشته بودم.

آیدا فسخِ عزیمتِ جاودانه بود.

□

میان آفتاب های همیشه

زیبایی تو

لنگری ست

نگاهت

شکستِ ستم‌گری ست

و چشمانت با من گفتند

که فردا

روزِ دیگری ست.

شهریور ۱۳۴۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

من و تو، درخت و بارون ...

من باهارم تو زمین

من زمینم تو درخت

من درختم تو باهار

نازِ انگشتای بارونِ تو باغم می کنه

میونِ جنگلا تاقم می کنه.

تو بزرگی مِثِ شب.

اگه مهتاب باشه یا نه

تو بزرگی

مِثِ شب.

خودِ مهتابی تو اصلاً، خودِ مهتابی تو.

تازه، وقتی بره مهتاب و

هنوز

شبِ تنها

باید

راه دوری رو بره تا دمِ دروازه ی روز

مِثِ شبِ گود و بزرگی

مِثِ شب.

تازه، روزم که بیاد

تو تمیزی

مِثِ شبنم

مِثِ صبح.

تو مِثِ مخملِ ابری

مِثِ بوی علفی

مِثِ اون ململِ مه نازکی:

اون ململِ مه

که رو عطرِ علفا، مِثِ بلا تکلیفی

هاج و واجِ مونده مردد

میونِ موندن و رفتن

میونِ مرگ و حیات.

مِثِ برفایی تو.

تازه آبم که بشن برفا و عُریون بشه کوه

مِثِ اون قله ی مغرورِ بلندی

که به ابرای سیاهی و به بادای بدی می خندی...

□

من باهارم

تو زمین

من زمینم تو درخت

من درختم تو باهار،

ناز انگشتای بارون تو باغم می کنه

میون جنگلا تاقم می کنه.

مهر ۱۳۴۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

من و تو...

من و تو یکی دهانیم

که با همه آوازش

به زیباتر سرودی خواناست.

من و تو یکی دیدگانیم

که دنیا را هر دم

در منظر خویش

تازه تر می سازد.

نفرتی

از هر آنچه بازمان دارد

از هر آنچه محصورمان کند

از هر آنچه واداریمان

که به دنبال بنگریم،

دستی

که خطی گستاخ به باطل می کشد.

□

من و تو یکی شوریم

از هر شعله یی برتر،

که هیچگاه شکست را بر ما چیرگی نیست

چرا که از عشق

روینه تیم.

□

و پرستویی که در سرپناه ما آشیان کرده است

با آمدش دنی شتابناک

خانه را

از خدایی گم شده

لبریز می کند.

۲۳ دی ۱۳۴۱

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

از مرگ...

هرگز از مرگ نهرا سیده ام

اگرچه دستانش از ابتدال شکننده تر بود.

هراس من باری همه از مردن در سرزمینی ست

که مزد گورکن

از بهای آزادی آدمی

افزون باشد.

□

جُستن

یافتن

و آنگاه

به اختیار برگزیدن

و از خویشتنِ خویش

بارویی پی افکندن

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیش تر باشد

حاشا حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم.

دی ۱۳۴۱

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

خفتگان

به مناسبت بیستمین سال قیام دلیرانه ی گتوی شهر ورشو

از آن ها که رویاروی

با چشمان گشاده در مرگ نگریستند،

از برادرانِ سربلند،

در محله ی تاریک

یک تن بیدار نیست.

از آن ها که خشمِ گردن کش را در گره مشت های خالی خویش فریاد کردند،

از خواهرانِ دلتنگ،

در محله ی تاریک

یک تن بیدار نیست.

از آن ها که با عطرِ نانِ گرم و هیاهوی زنگِ تفریح بیگانه ماندند

چرا که مجالِ ایشان در فاصله ی گهواره و گور بس کوتاه بود،

از فرزندانِ ترس خورده ی نومید،

در محله ی تاریک

یک تن بیدار نیست.

ای برادران!

شماله ها فرود آرید

شاید

که چشمِ ستاره‌یی

به شهادت

در میانِ این هیاکلِ نیمی از رنج و نیمی از مرگ که در گذرگاهِ رؤیای ابلیس به خلأ پیوسته اند

تصویری چنان بتواند یافت

که شباهتی از یهوه به میراث برده باشد.

□

اینان مرگ را سرودی کرده اند.

اینان مرگ را

چندان شکوهمند و بلند آواز داده اند

که بهار

چنان چون آواری

بر رگِ دوزخ خزیده است.

ای برادران!

این سنبله‌های سبز

در آستانِ درو سرودی چندان دل انگیز خوانده اند

که دروگر

از حقارتِ خویش

لب به تحسُر گزیده است.

مشعل‌ها فرود آرید که در سراسر گنتوی خاموش

به جز چهره‌ی جلادان

هیچ چیز از خدا شباهت نبرده است.

اینان به مرگ از مرگ شبیه ترند.

اینان از مرگی بی مرگ شباهت برده اند.

سایه بی لغزاند که

چون مرگ

بر گستره ی غمناکی که خدا به فراموشی سپرده است

جنبشی جاودانه دارند.

۱۶ اسفند ۱۳۴۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سرود آن کس که از کوچه به خانه باز می گردد

نه در خیال، که رویاروی می بینم

سالیانی بارآور را که آغاز خواهم کرد.

خاطره ام که آبستن عشقی سرشار است

کیف مادر شدن را

در خمیازه های انتظاری طولانی

مکرر می کند.

□

خانه بی آرام و

اشتیاق پُر صداقت تو

تا نخستین خواننده ی هر سرود تازه باشی

چنان چون پدری که چشم به راه میلاد نخستین فرزند خویش است؛

چرا که هر ترانه

فرزندی ست که از نوازشِ دست‌های گرمِ تو

نطفه بسته است...

میزی و چراغی،

کاغذهای سپید و مدادهای تراشیده و از پیش آماده،

و بوسه‌یی

صله‌ی هر سروده‌ی نو.

و تو ای جاذبه‌ی لطیفِ عطش که دشتِ خشک را دریا می‌کنی،

حقیقتی فریبنده تر از دروغ،

با زیبایی ات باکره تر از فریب که اندیشه‌ی مرا

از تمامی آفرینش‌ها بارور می‌کند!

در کنار تو خود را

من

کودکانه در جامه‌ی نودوزِ نوروزیِ خویش می‌یابم

در آن سالیانِ گم، که زشت اند

چرا که خطوطِ اندامِ تو را به یاد ندارند!

□

خانه‌ی آرام و

انتظار

پُراشتیاقِ تو تا نخستین خواننده‌ی هر سرودِ نو باشی.

خانه‌یِی که در آن

سعادت

پاداشِ اعتماد است

و چشمه‌ها و نسیم

در آن می‌رویند.

بامش بوسه و سایه است

و پنجره‌اش به کوچه‌ نمی‌گشاید

و عینک‌ها و پستی‌ها را در آن راه نیست.

□

بگذار از ما

نشانه‌ی زندگی

هم زباله‌یِی باد که به کوچه می‌افکنیم

تا از گزندِ اهرمنانِ کتاب خوار

که مادر بزرگانِ نرینه‌نمای خویش اند امان‌مان باد.

تورا و مرا

بی‌من و تو

بن بستِ خلوتی بس!

که حکایتِ من و آنان غمنامه‌یِی دردی مکرر است:

که چون با خونِ خویش پروردمشان

باری چه کنند

گر از نوشیدنِ خونِ منِشان

گزیر نیست؟

□

تو و اشتیاقِ پُرصداقِ تو

من و خانه مان

میزی و چراغی...

آری

در مرگِ آورترین لحظه ی انتظار

زندگی را در رؤیاهای خویش دنبال می گیرم.

در رؤیاها و

در امیدهایم!

۲۴ اردیبهشت ۱۳۴۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

تکرار

جنگلِ آینه ها به هم در شکست

و رسولانی خسته بر این پهنه ی نومید فرود آمدند

که کتابِ رسالتشان

جز سیاهه ی آن نام ها نبود

که شهادت را

در سرگذشتِ خویش

مکرر کرده بودند.

□

با دستان سوخته

غبار از چهره‌ی خورشید سترده بودند

تا رخساره‌ی جلادان خود را در آینه‌های خاطره بازشناسند.

تا دریابند که جلادان ایشان، همه آن پای در زنجیرانند

که قیام درخون تپیده‌ی اینان

چنان چون سرودی در چشم انداز آزادی آنان رُسته بود،

همه آن پای در زنجیرانند که، اینک!

بنگرید

تا چگونه

بی ایمان و بی سرود

زندانی خود و اینان را دوستاق بانی می‌کنند،

بنگرید!

بنگرید!

□

جنگل آینه‌ها به هم درشکست

و رسولانی خسته بر گستره‌ی تاریک فرود آمدند

که فریاد درد ایشان

به هنگامی که شکنجه بر قالبشان پوست می‌درید

چنین بود:

« کتاب رسالت ما محبت است و زیبایی ست

تا بلبیل های بوسه

بر شاخ ارغوان بسرایند.

شوربختان را نیک فرجام

بردگان را آزاد و

نومیدان را امیدوار خواسته ایم

تا تبارِ یزدانیِ انسان

سلطنتِ جاویدانش را

بر قلمروِ خاک

بازیابد.

کتابِ رسالتِ ما محبت است و زیبایی ست

تا زهدانِ خاک

از تخمه ی کین

بار نیندد.»

□

جنگلِ آینه فروریخت

و رسولانِ خسته به تبارِ شهیدان پیوستند،

و شاعران به تبارِ شهیدان پیوستند

چونان کبوترانِ آزادپروازی که به دستِ غلامان ذبح می شوند

تا سفره ی اربابان را رنگین کنند.

و بدین گونه بود

که سرود و زیبایی

زمینی را که دیگر از آن انسان نیست

بدرود کرد.

گوری ماند و نوحه یی.

و انسان

جاودانه پادربند

به زندانِ بندگی اندر

بماند.

۲۵ اسفند ۱۳۴۱

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

چهار سرود برای آیدا

۱

سرودِ مردِ سرگردان

مرا می باید که در این خم راه

در انتظاری تاب سوز

سایه گاهی به چوب و سنگ بر آرم،

چرا که سرانجام

امید

از سفری به دیرانجامیده باز می آید.

به زمانی اما

ای دریغ!

که مرا

بامی بر سر نیست

نه گلیمی به زیر پای.

از تابِ خورشید

تفتیدن را

سبویی نیست

تا آتش دهم،

و بر آسودن از خستگی را

بالینی نه

که بنشانمش.

□

مسافر چشم به راهی های من

بی گاهان از راه بخواهد رسید.

ای همه ی امیدها

مرا به بر آوردن این بام

نیروی دهید!

۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۲

۲

سرود آشنایی

کیستی که من

اینگونه

به اعتماد

نام خود را

با تو می گویم

کلید خانه ام را

در دست می گذارم

نانِ شادی هایم را

با تو قسمت می کنم

به کنارت می نشینم و

بر زانوی تو

اینچنین آرام

به خواب می روم؟

□

کیستی که من

اینگونه به جد

در دیارِ رؤیاهای خویش

با تو درنگ می کنم؟

۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۲

۳

کدامین ابلیس

تورا

اینچنین

به گفتنِ نه

وسوسه می کند؟

یا اگر خود فرشته یی ست

از دامِ کدامِ اهرمن ات

بدینگونه

هشدار می دهد؟

تردیدی ست این؟

یا خود

گام صدای بازپسین قدم هاست

که غُربت را به جانبِ زادگاهِ آشنایی

فرود می آیی؟

۳۰ اردیبهشت ۱۳۴۲

۴

سرود برای سپاس و پرستش

بوسه های تو

گنجشککانِ پُرگویِ باغ اند

و پستان هایت کندوی

کوهستان هاست

و تنت

رازی ست جاودانه

که در خلوتی عظیم

با من اش در میان می گذارند.

تن تو آهنگی ست

و تن من کلمه یی که در آن می نشیند

تا نغمه یی در وجود آید:

سرودی که تداوم را می تپد.

در نگاهت همه ی مهربانی هاست:

قاصدی که زندگی را خبر می دهد.

و در سکوت همه ی صداها:

فریادی که بودن را تجربه می کند.

۳۱ اردیبهشت ۱۳۴۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سرود پنجم

۱

سرود پنجم سرود آشنایی های ژرف تر است.

سرود انده گزاری های من است و

اندوه گساری او.

نیز

این

سرودِ سپاسی دیگر است

سرودِ ستایشی دیگر:

ستایشِ دستی که مضرابش نوازشی ست

و هر تارِ جانِ مرا به سرودی تازه می نوازد [و این سخن چه قدیمی ست!].

دستی که همچون کودکی

گرم است

و رقصِ شکوهمندی ها را

در کشیدگی سزانگشتانِ خویش

ترجمه می کند.

آن لبان

از آن پیش تر که بگوید

شنیدنی ست.

آن دست ها

بیش از آنکه گیرنده باشد

می بخشد.

آن چشم ها

بیش از آنکه نگاهی باشد

تماشایی ست.

و این

پاسداشتِ آن سرودِ بزرگ است

که ویرانه را

به نبرد با ویرانی به پای می دارد.

لبی

دستی و چشمی

قلبی که زیبایی را

در این گورستانِ خدایان

به سانِ مذهبی

تعلیم می کند.

امیدی

پاکی و ایمانی

زنی

که نان و رختش را

در این قربانگاهِ بی عدالت

برخی محکومی می کند که منم.

۲

جُستن اش را پا نفرسودم:

به هنگامی که رشته ی دارِ من از هم گسست

چنان چون فرمانِ بخششی فرود آمد.

هم در آن هنگام

که زمین را دیگر

به رهایی من امیدی نبود

و مرا به جز این

امکانِ انتقامی

که بداندِ پشانه بی گناه بمانم!

جُستنِ اش را پا نفرسودم.

نه عشقِ نخستین

نه امیدِ آخرین بود

نیز

پیامِ ما لبخندی نبود

نه اشکی.

همچنان که، با یکدیگر چون به سخن در آمدیم

گفتنی‌ها را همه گفته یافتیم

چندان که دیگر هیچ چیز در میانه

ناگفته نمانده بود.

۳

خاک را بدرودی کردم و شهر را

چرا که

او، نه در زمین و شهر و نه در دیاران بود.

آسمان را بدرود کردم و مهتاب را

چرا که او، نه عطرِ ستاره نه آوازِ آسمان بود.

نه از جمعِ آدمیان نه از خیلِ فرشتگان بود،

که اینان همه ی دوزخ اند

و آن یکان

در کاری بی اراده

به زمزمه یی خواب آلوده

خدای را

تسبیح می گویند.

سرخوش و شادمانه فریاد برداشتم:

« ای شعرهای من، سروده و ناسروده!

سلطنتِ شما را تردیدی نیست

اگر او به تنهایی

خواننده ی شما باد!

چرا که او بی نیازی من است از بازارگان و از همه ی خلق

نیز از آن کسان که شعرِ مرا می خوانند

تنها بدین انگیزه که مرا به گُندفهمی خویش سرزنشی کنند!

چنین است و من این همه را، هم در نخستین نظر بازدانسته ام.»

در روشنایی زیبا

در تاریکی زیباست.

در روشنایی دوسترش می دارم.

و در تاریکی دوسترش می دارم.

من به خلوتِ خویش از برایش شعرها می خوانم

که از سرِ احتیاط هرگز بر کاغذی نبسته نمی شود.

چرا که چون نوشته آید و بادی به بیرونش افکند

از غضبِ پوست بر اندامِ خواننده بخواهد درید.

گرچه از قافیه های لعنتی در این شعرها نشانی نیست؛

[از آنگونه قافیه ها بر گذرگاهِ هر مصراع،

که پنداری حاکمی خُلِ ناقوس بانانی بر سرِ پیچِ هر کوچه برگماشته است

تا چون رهگذری پا به پای اندیشه های فرتوتِ پیژری چُرت زنان می گذرد

پتک به ناقوس فروکوبند و چرتش را چون چلواری آهارخورده بردرند

تا از یاد نبرد که حاکمِ شهر کیست]

اما خشمِ خواننده ی آن شعرها،

از نبودِ ناقوس بانانِ خرگردنی از آنگونه نیست.

نیز نه از آنروی که زنگوله ی وزنی چرا به گردنِ این استر آونگ نیست

تا از دراز گوشِ نثرش بازشناسند.

نیز نه بدان سبب که فی المثل

شعری از اینگونه را غزل چرا نامیده ام:

۵

غزلِ درود و بدرود

با درودی به خانه می آیی و

با بدرودی

خانه را ترک می گویی.

ای سازنده!

لحظه ی عمرِ من

به جز فاصله ی میانِ این درود و بدرود نیست:

این آن لحظه ی واقعی ست

که لحظه ی دیگر را انتظار می کشد.

نوسانی در لنگرِ ساعتی ست

که لنگر را با نوسانی دیگر به کار می کشد.

گامی ست پیش از گامی دیگر

که جاده را بیدار می کند.

تداومی ست که زمانِ مرا می سازد

لحظه هایی ست که عمرِ مرا سرشار می کند.

۶

باری، خشم خواننده از آبروست که ما حقیقت و زیبایی را با معیارِ او نمی سنجم

و بدینگونه آن کوتاه اندیش از خواندنِ هر شعر سخت تهی دست بازمی گردد.

روزی فی المثل، قطعه یی ساز کرده بر پاره ی کاغذی نوشتم

که قضا را، باد، آن پاره کاغذ به کوچه درافکند،
 پیش پای سیاه پوش مردی که از گورستان بازمی آمد
 به شب آدینه، با چشمانی سُرخ و برآماسیده چرا که بر تربتِ والدِ خویش بسیار گریسته بود.
 و این است آن قطعه که بادِ سخن چین با آن به گورِ پدر گریسته در میان نهاد:

۷

به یک جمجمه

پدرت چون گربه ی بالغی

می نالید

و مادرت در اندیشه ی درد لذتناکِ پایان بود

که از رهگذرِ خویش

قنداقه ی خالی تو را

می بایست

تا از دلکمی حقیر

بینبارد،

و ای بسا به رؤیای مادرانه ی منگوله یی

که بر قبه ی شب کلاه تو می خواست دوخت.

باری

و حرکتِ گاهواره

از اندامِ نالانِ پدرت

آغاز شد.

□

گورستانِ پیر

گرسنه بود،

و درختانِ جوان

کودی می جُستند!

ماجرا همه این است

آری

ورنه

نوسانِ مردان و گاهواره ها

به جز بهانه یی

نیست.

□

اکنون جمجمه ات

عُریان

بر همه آن تلاش و تکاپوی بی حاصل

فیلسوفانه

لبخندی می زند.

به حماقتی خنده می زند که تو

از وحشتِ مرگ

بدان تن دردادی:

به زیستن

با غُلی بر پای و

غلا ده یی بر گردن.

□

زمین

مرا

و تو را و اجداد ما را به بازی گرفته است.

و اکنون

به انتظار آن که جازِ شلخته‌ی اسرافیل آغاز شود

هیچ به از نیشخند زدن نیست.

اما من آنگاه نیز بنخوام جنبید

حتا به گونه‌ی حلاجان،

چرا که میان تمامی سازها

سُرنا را بسی ناخوش می دارم.

۸

من محکومِ شکنجه‌ی مضاعفم:

اینچنین زیستن،

و اینچنین

در میان شما زیستن

با شما زیستن

که دیری دوستارتان بوده ام.

□

من از آتش و آب

سر در آوردم.

از توفان و از پرنده.

من از شادی و درد

سر در آوردم،

گُلِ خورشید را اما

هرگز ندانستم

که ظلمت گردانِ شب

چگونه تواند شد!

□

دیدم آنان را بی شماران

که دل از همه سوداییِ عُریان کرده بودند

تا انسانیت را از آن

عَلَمی کنند

و در پسِ آن

به هر آنچه انسانی ست

تُف می کردند!

دیدم آنان را بی شماران،

و انگیزه های عداوتشان چندان ابلهانه بود

که مُردگانِ عرصه ی جنگ را

از خنده

بی تاب می کرد؛

و رسم و راهِ کینه جویی شان چندان دور از مردی و مردمی بود

که لعنتِ ابلیس را

بر می انگیخت...

□

ای کلادیوس ها!

من برادرِ اوفلیای بی دست و پایم؛

و امواجِ پهنابی که او را به ابدیت می بُرد

مرا به سرزمینِ شما افکنده است.

۹

در به درتر از باد زیستم

در سرزمینی که گیاهی در آن نمی روید.

ای تیزخرامان!

لنگی پای من

از ناهمواریِ راهِ شما بود.

۱۰

برویم ای یار، ای یگانه ی من!

دستِ مرا بگیر!

سخنِ من نه از دردِ ایشان بود،

خود از دردی بود

که ایشانند!

اینان دردند و بودِ خود را

نیازمندِ جراحات به چرک اندر نشسته اند.

و چنین است

که چون با زخم و فساد و سیاهی به جنگ برخیزی

کمر به کین ات استوارتر می بندند.

برویم ای یار، ای یگانه ی من!

برویم و، دریغا! به هم پایی این نومیدیِ خوف انگیز

به هم پایی این یقین

که هر چه از ایشان دورتر می شویم

حقیقتِ ایشان را آشکاره تر

در می یابیم!

□

با چه

عشق و چه به شور

فواره های رنگین کمان نشا کردم

به ویرانه رباطِ نفرتی

که شاخسارانِ هر درختش

انگشتی ست که از قعرِ جهنم

به خاطره یی اهریمن شاد

اشارت می کند.

و دریغا ای آشنای خونِ من ای همسفرِ گریز!

آن ها که دانستند چه بی گناه در این دوزخِ بی عدالت سوخته ام

در شماره

از گناهانِ تو کم ترند!

۱۱

اکنون رخت به سراچه ی آسمانی دیگر خواهم کشید.

آسمانِ آخرین

که ستاره ی تنهای آن

تویی.

آسمانِ روشن

سرپوشِ بلورینِ باغی

که تو تنها گُلِ آن، تنها زنبورِ آنی.

باغی که تو

تنها درختِ آنی

و بر آن درخت

گلی ست یگانه

که تویی.

ای آسمان و درخت و باغ من، گل و زنبور و کندوی من!

با زمزمه ی تو

اکنون رخت به گستره ی خوابی خواهم کشید

که تنها رؤیای آن

تویی.

۱۲

این است عطرِ خاکستریِ هوا که از نزدیکی صبح سخن می گوید.

زمین آبتنِ روزی دیگر است.

این است زمزمه ی سپیده

این است آفتاب که بر می آید.

تک تک، ستاره ها آب می شوند

و شب

بریده بریده

به سایه های خرد تجزیه می شود

و در پس هر چیز

پناهی می جوید.

و نسیم خنکِ بامدادی

چونان نوازشی ست.

□

عشقِ ما دهکده یی ست که هرگز به خواب نمی رود

نه به شبان و

نه به روز،

و جنبش و شورِ حیات

یک دم در آن فرو نمی نشیند.

هنگامِ آن است که دندان های تو را

در بوسه یی طولانی

چون شیری گرم

بنوشم.

□

تا دستِ تو را به دست آرم

از کدامین کوه می بایدم گذشت

تا بگذرم

از کدامین صحرا

از کدامین دریا می بایدم گذشت

تا بگذرم.

روزی که این چنین به زیبایی آغاز می شود

[به هنگامی که آخرین کلماتِ تاریکِ غمنامه ی گذشته را با شبی که در گذر است

به فراموشیِ بادِ شبانه سپرده ام،]

از برای آن نیست که در حسرتِ تو بگذرد.

تو باد و شکوفه و میوه یی، ای همه ی فصولِ من!

بر من چنان چون سالی بگذر

تا جاودانگی

را آغاز کنم.

۱۱ تیر ۱۳۴۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

آیدا در آینه

لبانت

به ظرافتِ شعر

شهوانی ترین بوسه ها را به شرمی چنان مبدل می کند

که جاندارِ غارنشین از آن سود می جوید

تا به صورتِ انسان در آید.

و گونه هایت

با دو شیارِ مورّب،

که غرورِ تو را هدایت می کنند و

سرنوشتِ مرا

که شب را تحمل کرده ام

بی آنکه به انتظارِ صبح

مسلح بوده باشم،

و بکارتی سربلند را

از روسبی خانه های دادوستد

سربه مُهر باز آورده ام.

هرگز کسی اینگونه فجیع به کشتنِ خود برنخواست که من به زندگی نشستم!

و چشمانت رازِ آتش است.

و عشقت پیروزیِ آدمی ست

هنگامی که به جنگِ تقدیر می شتابد.

و آغوش

اندک جایی برای زیستن

اندک جایی برای مردن

و گریز از شهر

که با هزار انگشت

به وقاحت

پاکیِ آسمان را متهم می کند.

□

کوه با نخستین سنگِ ها آغاز می شود

و انسان با نخستین درد.

در من زندانیِ ستمگری بود

که به آوازِ زنجیرش خو نمی کرد

من با نخستین نگاهِ تو آغاز شدم.

□

توفان ها

در رقصِ عظیمِ تو

به شکوهمندی

نی لبکی می نوازند،

و ترانه‌ی رگ‌هایت
آفتاب همیشه را طالع می‌کند.
بگذار چنان از خواب برآیم
که کوچه‌های شهر
حضور مرا دریابند.
دستان آشتی است
و دوستانی که یاری می‌دهند
تا دشمنی
از یاد
برده شود.
پیشانی‌ات آینه‌ی بلند است
تابناک و بلند،
که «خواهرانِ هفتگانه» در آن می‌نگرند
تا به زیباییِ خویش دست یابند.
دو پرندۀ بی‌طاقت در سینه‌ات آواز می‌خوانند.
تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
تا عطش
آب‌ها را گواراتر کند؟
تا در آینه پدیدار آیی
عمری دراز در آن نگریستم
من برکه‌ها و دریاها را گریستم

ای پری وارِ درِ قالبِ آدمی

که پیکرت جز در خُلواره ی ناراستی نمی سوزد!

حضورت بهشتی ست

که گریز از جهنم را توجیه می کند،

دریایی که مرا در خود غرق می کند

تا از همه گناهان و دروغ

شسته شوم.

و سپیده دم با

دست هایت بیدار می شود.

بهمین ۱۳۴۲

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

میعاد

در فراسویِ مرزهایِ تنت تو را دوست می دارم.

آینه ها و شب پره های مشتاق را به من بده

روشنی و شراب را

آسمانِ بلند و کمانِ گشاده ی پُل

پرنده ها و قوس و قزح را به من بده

و راهِ آخرین را

در پرده یی که می زنی مکرر کن.

□

در فراسویِ مرزهایِ تنم

تو را دوست می دارم.

در آن دوردستِ بعید

که رسالتِ اندام ها پایان می پذیرد

و شعله و شورِ تپش ها و خواهش ها

به تمامی

فرومی نشیند

و هر معنا قالبِ لفظ را وامی گذارد

چنان چون روحی

که جسد را در پایانِ سفر،
تا به هجومِ کرکس هایِ پایان اش وانهد...

□

در فراسوهای عشق
تو را دوست می دارم،
در فراسوهای پرده و رنگ.
در فراسوهای پیکرها پیمان
با من وعده ی دیداری بده.

اردیبهشت ۱۳۴۳

شیرگاه

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

جاده، آن سوی پُل

مرا دیگر انگیزه ی سفر نیست.
مرا دیگر هوای سفری به سر نیست.
قطاری که نیم شبان نعره کشان از ده ما می گذرد
آسمان مرا کوچک نمی کند
و جاده یی که از گُرده ی پُل می گذرد
آرزوی مرا با خود
به افق های دیگر نمی برد.
آدم ها و بوی ناکی دنیاهاشان

یکسر

دوزخی ست در کتابی

که من آن را

لغت به لغت

از بر کرده ام

تا رازِ بلندِ انزوا را

دریابم

رازِ عمیقِ چاه را

از ابتدای عطش.

بگذار تا مکان‌ها و تاریخ به خواب اندر شود

در آن سوی پُلِ ده

که به خمیازه‌ی خوابی جاودانه دهان گشوده است

و سرگردانی‌های جستجو را

در شیب گاه‌گرده‌ی خویش

از کلبه‌ی پابرجای ما

به پیچِ دوردستِ جاده

می‌گریزند.

مرا دیگر

انگیزه‌ی سفر نیست.

□

حقیقتِ ناباور

چشمانِ بیداری کشیده را باز یافته است:

رؤیای دلپذیر زیستن

در خوابی پادرجای تر از مرگ،

از آن پیش تر که نومییدی انتظار

تلخ‌ترین سرود تهی دستی را باز خوانده باشد.

و انسان به معبد ستایش‌های خویش

فرود آمده است.

□

انسانی در قلمرو شگفت زده‌ی نگاه من

در قلم رو

شگفت زده ی دستانِ پرستنده ام.

انسانی با همه ابعادش فارغ از نزدیکی و بُعد

که دستخوشِ زوایای نگاه نمی شود.

با طبیعتِ همه گانه بیگانه یی

که بیننده را

از سلامتِ نگاهِ خویش

در گمان می افکند

چرا که دوری و نزدیکی را

در عظمتِ او

تأثیر نیست

و نگاه ها

در آستانِ رؤیتِ او

قانونی ازلی و ابدی را

بر خاک

می ریزند...

□

انسان

به معبدِ ستایشِ خویش بازآمده است.

انسان به معبدِ ستایشِ خویش

بازآمده است.

راهب را دیگر

انگیزه ی سفر نیست.

راهب را دیگر

هوای سفری به سر نیست.

اردیبهشت ۱۳۴۳

شیرگاه

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

ققنوس در باران

سفر

به بانوی صبر و ایثار

آنوش سرکیسیان کتر

خدای را

مسجد من کجاست

ای ناخدای من؟

در کدامین جزیره ی آن آبگیر ایمن است

که راهش

از هفت دریای بی زنهار می گذرد؟

□

از تنگابی پیچاپیچ گذشتیم

با نخستین شام سفر،

که مزرع سبز آبگینه بود.

و با کاهش شب

که پنداری

در تنگه‌ی سنگی

جای

خوش تر داشت

به دریایی مرده در آمدیم

با آسمان سربی کوتاهش

که موج و باد را

به سکونی جاودانه

مسخ کرده بود،

و آفتابی رطوبت زده

که در فراخی بی تصمیمی خویش

سرگردانی می کشید و

در تردید میان فرونشستن و برخاستن

به ولنکاری

یله بود.

□

ما به سختی در هوای گندیده‌ی طاعونی دم می زدیم و

عرق ریزان

در تلاشی نومیدانه

پارو می کشیدم

بر پهنه‌ی خاموش دریای پوسیده

که سراسر

پوشیده ز اجسادِ ست

که چشمانِ ایشان

هنوز

از وحشتِ توفانِ بزرگ

برگشاده است

و از آتشِ خشمی که به هر جنبنده در نگاهِ ایشان است

نیزه های شکن شکنِ تُندر

جُستن می کند.

□

و تنگاب ها

و دریاها.

تنگاب ها

و دریاهاى دیگر...

□

آنگاه به دریایی جوشان در آمدیم

با گرداب های هول

و خرسنگ های تفته

که خیزاب ها

بر آن

می جوشید.

« اینک دریای ابرهاست...

اگر عشق نیست

هرگز هیچ آدمیزاده را

تابِ سفری اینچنین

نیست!»

چنین گفتی

با لبانی که مدام

پنداری

نامِ گلی را

تکرار می کنند.

و از آن هنگام که سفر را لنگر بر گرفتیم

اینک کلام تو بود از لبانی

که تکرار بهار و باغ است.

و کلام تو در جان من نشست

و من آن را

حرف

به حرف

باز

گفتم.

کلماتی که عطرِ دهان تو را داشت.

و در آن دوزخ

که آب گنبدیده

دود کنان

بر تابه های تفته ی سنگ

می سوخت

رطوبتِ دهانت را

از هر یکانِ حرف

چشیدم.

و تو به چربدستی

کشتی را

بر دریای دمه خیز جوشان

می گذرانیدی.

و کشتی

با سنگینی سیالش،

با غزّاغزّ دکل های بلند

که از بار غرور بادبان ها پست می شد

در گذار از دیوارهای پوک پیچان

به کابوسی می مانست

که در تپی سنگین

می گذرد.

□

اما

چندان که روز بی آفتاب

به زردی نشست،

از پس تنگابی کوتاه

راه

به دریایی دیگر بردیم

که به پاکی

گفتی

زنگیان

غم غربت را در کاسه ی مرجانی آن گریسته اند و من اندوه ایشان را و تو اندوه مرا.

□

و مسجد من

در جزیره یی ست

هم از این دریا.

اما کدامین جزیره، کدامین جزیره، نوح من ای ناخدای من؟

تو خود آیا جستجوی جزیره را

از فراز کشتی

کبوتری پرواز می دهی؟

یا به گونه ای دیگر؟ به راهی دیگر؟

که در این دریا بار

همه چیزی

به صداقت

از آب

تا مهتاب

گسترده است،

و نقره ی کدرِ فلسِ ماهیان

در آب

ماهی دیگر است

در آسمانی

باز گونه

□

در گستره ی خلوتی ابدی

در جزیره ی بکری

فرود آمدیم.

گفتی:

« اینت سفر، که با مقصود فرجامید:

سختینه یی به سرانجامی خوش!»

و به سجده

من

پیشانی بر خاک نهادم.

□

خدای را

ناخدای من!

مسجد من کجاست؟

در کدامین دریا

کدامین جزیره؟

آنجا که من از خویش برفتم تا در پای

تو سجده کنم

و مذهبی عتیق را

چونان مومیایی شده یی از فراسوهای قرون

به ورد گونه یی

جان بخشم.

مسجد من کجاست؟

با دستهای عاشقت

آنجا

مرا

مزاری بنا کن!

آذر ۱۳۴۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

مجله ی کوچک

به عباس جوانمرد

۱

آه، تو می دانی

می دانی که مرا

سر باز گفتنِ بسیاری حرف هاست.

هنگامی که کودکان

در پس دیوارِ باغ

با سکه های فرسوده

بازی کهنه ی زندگی را

آماده می شوند.

می دانی

تو می دانی

که مرا

سرِ باز گفتنِ کدامین سخن است

از کدامین درد.

۲

دوره های مجله ی کوچک

کارنامه ی بردگی

با جلد زر کوبش...

ای دریغ! ای دریغ

که فقر

چه به آسانی احتضارِ فضیلت است

به هنگامی که

تورا

از بودن و ماندن

گزیر نیست.

ماندن

آری!

و اندوه خویشتن را

شامگاهان

به چاهساری متروک

در سپردن،

فریادِ دردِ خود را

در نعره ی توفان

رها کردن،

و زاریِ جانِ بی قرار را

با هیاهوی باران

در آمیختن.

ماندن

آری

ماندن

و به تماشا نشستن

آری

به تماشا نشستن

دروغ را

که عمر

چه شاهانه می گذارد

به شهری که

ریا را

پنهان نمی کنند

و صداقتِ همشهریان

تنها

در همین است.

۳

به هنگامی که همجنس باز و قصاب

بر سر تقسیم لاشه

خنجر به گلوی یکدیگر نهادند

من جنازه ی خود را بر دوش داشتم

و خسته و نومید

گورستانی می جُستم.

کارنامه ی من

«کارنامه ی بردگی»

بود:

دوره های مجله ی کوچک

با جلد زر کوبش!

□

دریغا که فقر

ممنوع ماندن است

از توانایی ها

به هیأتِ محکومیتی؛

ورنه، حدیثِ به هر گامی

ستاره ها را

درنوشتن.

ورنه حدیث شادی و

از کهکشان ها

برگذشتن،

لبخنده و

از جرقه ی هر دندان

آفتابی زادن.

۴

صبح پاییزی

دررسیده بود

با بوی گرسنگی

در رهگذرها

و مجله ی کوچک

در دست ها

با جلدِ طلاکوبش.

لوطی و قصاب

بر سرِ واپسین کفاره ی مُردنِ خلق

دست و گریبان بودند و

مرا

به خَفْتِ از خویش

تابِ نظر کردن در آینه نبود:

احساس می کردم که هر دینار

نه مزدِ شرافتمندانه ی کار،

که به

رشوت

لقمه یی ست گلوگیر

تا فریاد برنیارم

از رنجی که می برم

از دردی که می کشم

۵

ماندن به ناگزیر و

به ناگزیری

به تماشا نشستن

که روتاتیف ها

چگونه

بزرگ ترین دروغ ها را

به لقمه هایی بس کوچک

مبدل می کنند.

و دم فرو بستن آری

به هنگامی که سکوت

تنها

نشانه ی قبول است و رضایت.

دریغا که فقر

چه به آسانی

احتضار فضیلت است

به هنگامی که تو را

از بودن و ماندن

چاره نیست؛

بودن و ماندن

و رضا و پذیرش.

۶

در پس دیوارِ باغ

کودکان

با سکه های کهنه بسوده

بازی زندگی را

آماده می شوند...

آه، تو می دانی

می دانی که مرا

سر باز گفتنِ کدامین سخن است

از کدامین درد.

۲۳ اسفند ۱۳۴۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

چشم اندازی دیگری

با کلیدی اگر می آیی

تا به دست خود

از آهن تفته

قفلی بسازم.

گر باز می گذاری در راه،

تا به همتِ خویش

از سنگ پاره سنگ

دیواری بر آرم.

باری

دل

در این برهوت

دیگرگونه چشم اندازی می طلبد.

□

قاطع و بُرنده

تو آن شکوهپاره پاسخی،

به هنگامی که

اینان همه

نیستند

جز سؤالی

خالی

به بلاهت.

□

هم بدانگونه که باد

در حرکتِ شاخساران و برگ ها،

از رنگ های تو

سایه یی شان باید

گر بر آن سرند

که حقیقتی یابند.

هم به گونه ی باد

که تنها

از جنبش شاخساران و برگ ها

و عشق

کز هر کُنّا کِ تو

□

باری

دل

در این برهوت

دیگر گونه چشم اندازی می طلبد.

خرداد ۱۳۴۵

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

Postumus

۱

سنگ

برای سنگر،

آهن

برای شمشیر،

جوهر

برای عشق...

در خود به جستجوی پیگیر

همت نهاده ام

در خود به کاوش ام

در خود

ستمگرانه

من چاه می‌کنم

من نقب می‌زنم

من حفر می‌کنم.

□

در آوازِ من

زنگی بیهوده هست

بیهوده تر از

تشنجِ احتضار:

این فریادِ بی‌پناهی زندگی

از دُروه‌ی دردناکِ یأس

به هنگامی که مرگ

سراپا عُرّیان

با شهوتِ سوزانش به بسترِ او خزیده است و

جفتِ فصلِ ناپذیرش

تن

روسیانه

به تفویضی بی قیدانه

نطفه‌ی زهر آگینش را پذیرا می شود.

□

در آوازِ من

زنگی بیهوده هست

بیهوده تر از تشنجِ احتضار

که در تلاشِ تاراندنِ مرگ

با شتابی دیوانه وار

باقیمانده‌ی زندگی را مصرف می کند

تا مرگِ کامل فرارسد.

پس زنگِ بلندِ آوازِ من

به کمالِ سکوت می نگرد.

□

سنگر برای تسلیم

آهن برای آشتی

جوهر

برای

مرگ!

۱۵ مرداد ۱۳۴۵

از بیم‌ها پناهی جُستم

به شارستانی که از هر شفقت عاری بود و

در پسِ هر دیوار

کینه‌یی عطشان بود

گوش با آوای پای رهگذری،

و لُختیِ هر خنجر

غلافِ سینه‌یی می جُست،

و با هر سینه‌ی مهربان

داغِ خونینِ حسرت بود.

تا پناهی از بیم‌ام باشد

محرابی نیافتم

تا پناهی

از ریشخندِ امیدم باشد.

سهمی را که از خدا داشتم

دیری بود تا مصرف کرده بودم.

پس، صعودِ روان را از تنِ خویش نردبانی کردم.

به گشاده‌دستی دست به مصرفِ خود گشودم

تا چندان که با فرازِ تیزه فرودآیم خود را به تمامی رها کرده باشم.

تا مرا گساریده باشم تا به قطره‌ی واپسین.

پس، من، مرا صعودافزار شد؛ سفر توشه و پای ابزار.

من، مرا خورش بود و پوشش بود.

به راهی سخت صعب، مرا بارکش بود به شانه های زخمین و پایکانِ پُر آبله.

تا به استخوانِ سودم اش.

چندان که چون روح به سرمنزَل رسید از تن هیچ مانده نبود.

لاجرم به تنهاییِ خود و انهدمش به گونه ی مُردانِ لاشه یی.

تا در آن فراز از هر آنچه جسرگونه یی باشد میانِ فرودستی و جان،

پیوندی بر جای بنماند.

تن، خسته ماند و رهاشده؛

نردبانِ صعودی بی بازگشت ماند.

جان از شوقِ فصلی از این دست

خروشی کرد.

□

پس به نظاره نشستم

دور از غوغای آرها و نیازها.

و در پاکیِ خلوتِ خویش نظر کردم که بیشه یی باران شسته را می مانست.

در نشاطِ دورماندگی از شارستانِ نیازهای فرومایه ی تن نظر کردم و در شادیِ جانِ رهاشده.

و در پیرامنِ خویش به هر سویی

نظر کردم.

و در خطِ عبوسِ باروی زندانِ شهر نظر کردم.

و در نیزه‌های سبزِ درختانی نظر کردم که به اعماق رُسته بود

و آزمندانه به جانبِ خورشید می‌کوشید

و دستانِ عاشقش در طلبی بی انقطاع از بلندیِ انزوای من برمی‌گذشت.

و من چون فریادی به خود بازگشتم

و به سرشکستگی در خود فروشکستم.

و من در خود فروریختم، چنان که آواری در من.

و چنان که کاسه‌ی زهری

در خود فروریختم.

دریغا مسکینِ تنِ من! که پستش کردم به خیالی باطل

که بلندیِ روح را به جز این راه نیست.

آنک تنم، به خواری بر سرِ راه افکنده!

وینک سپیدارها که به سرفرازی از بلندیِ انزوای من بر می‌گذرد

گرچه به انجامِ کار، تابوت اگر نشود اجاقِ پیرزنی را هیمه خواهد بود!

وینک باروی سنگیِ زندان،

به اعماق رُسته و از بلندی‌ها برگزیده،

که در کومه‌های آزاده مردم از این سان به پستی می‌نگرد،

و امید و جسارت را در احشاءِ سیاهِ خویش می‌گوارد!

«آه، باید که بر این اوجِ بی بازگشت

در تنهایی بمیرم!»

□

بر دورترین صخره‌ی کوهساران، آنک «هفت خواهران» اند

که در دل افسایِ غروبی چنین بیگاه،

در جامه‌های سیاه‌بلند، شیون کردن را آماده می‌شوند.

ستارگان سوگند می‌خورند گراز ایشان بپرسی که مرا دیده‌اند

به هنگامی که بر جنازه‌ی خویش می‌گریستم و

بر شاخسارانِ آسمان

که می‌خشکید

چرا که ریشه‌هایش در قلبِ من بود و

من

مُرداری بیش نبودم

که دور از خویشتن

با خشمی به رنگِ عشق

به حسرت

بر دوردستِ بلندِ تیزه

نگرانِ جانِ انده گینِ خویش بود.

۱۸ مرداد ۱۳۴۵

۳

بی خیالی و بی خبری.

تو بی خیال و بی خبری

و قایل برادرِ خونِ تو

راه بر تو می بندد

از چار جانب

به خون تو

با پریده رنگی گونه هایش

کز خشم نیست

آن قدر

کز حسد.

و تو را راه گریز نیست

نز ناتوانایی و

بر بسته پای

آن قدر

کز شگفتی.

□

شد آن زمان که به جادوی شور و حال

هر برگ را

بهاری می کردی

و چندان که بر پهنه ی آبگیرِ غوکان

نسیمِ غروبِ خزانی

زرین زرهی می گسترد

تو را

از تیغِ دریغِ ها

ایمنی حاصل بود،

هر پگاهت به دعایی می مانست و

هر پسین

به اجابتی،

شادورزی

چه ارزان و

چه آسان بود و

عشق

چه رام و

چه زود به دست!

□

به کدام صدا

به کدامین ناله

پاسخی خواهی گفت

وگر

نه به فریادی

به کدامین آواز؟

پریده رنگی شامگاهان

دنباله ی رو در سکوتِ فریادِ وحشتی رو در فزون است.

به کدامین فریاد

پاسخی خواهی گفت؟

۲۰ مرداد ۱۳۴۵

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

پاییز

برای غلامحسین ساعدی

گویِ طلایِ گداخته

بر اطلسِ فیروزه گون

[سراسر چشم انداز

در رؤیایی زرین می گذرد.]

و شبِ آزادگردِ هیونی یال افشان،

که آخرین غبارِ تابستان را

کاهلانه

از جاده ی پُرشیب

بر می انگیزد.

و نقشِ رَمه یی

بر مخملِ نخ نما

که به زردی

می نشیند.

□

طلا

و لاجورد.

طرحِ پِلی

در ابر و

احساسِ لذتی

از آتش.

چشم انداز را

سراسر

در آستانه ی خوابی سنگین

رؤیایی زرین می گذرد.

۱۳۴۵

مرثیه های خاک**شعر، رهایی ست**

شعر

رهايي ست

نجات است و آزادی.

ترديدی ست

که سرانجام

به يقين می گرايد

و گلوله یی

که به انجام کار

شلیک

می شود.

آهی به رضای خاطر است

از سرِ آسودگی.

و قاطعیت چارپایه است

به هنگامی که سرانجام

از زیر پا

به کنار افتد

تا بارِ جسم

زیر فشارِ تمامیِ حجمِ خویش

درهم شکند،

اگر آزادیِ جان را

این

راهِ آخرین است.

□

مرا پرنده بی بدین دیار هدایت نکرده بود:

من خود از این تیره خاک

رُسته بودم

چون پونه ی خودرویی

که بی دخالتِ جالیزبان

از رطوبتِ جوباره بی.

این چنین است که کسان

مرا از آنگونه می نگرند

که نان از دست رنجِ ایشان می خورم

و آنچه به گندِ نفسِ خویش آلوده می کنم

هوای کلبه ی ایشان است؛

حال آنکه

چون ایشان بدین دیار فراز آمدند

آن

که چهره و دروازه بر ایشان گشود

من بودم!

www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

مرثیه

در خاموشیِ فروغ فرخ زاد

به جستجوی تو

بر درگاهِ کوه می‌گیریم،

در آستانه‌ی دریا و علف.

به جستجوی تو

در معبرِ بادها می‌گیریم

در چارراهِ فصول،

در چارچوبِ شکسته‌ی پنجره‌یی

که آسمانِ ابرآلوده را

قابی کهنه می‌گیرد.

.....

به انتظارِ تصویرِ تو

این دفترِ خالی

تا چند

تا چند

ورق خواهد خورد؟

□

جریانِ باد را پذیرفتن

و عشق را

کہ خواہرِ مرگِ است.

و جاودانگی

رازش را

با تو در میان نهاد.

پس به هیأتِ گنجی درآمدی:

بایستہ و آزانگیز

گنجی از آن دست

کہ تملکِ خاک را و دیاران را

از انسان

دلپذیر کردہ است!

□

نامت سپیدہ دمی ست کہ بر پیشانیِ آسمان می گذرد

متبرک باد نامِ تو!

و ما همچنان

دورہ می کنیم

شب را و روز را

هنوز را...

۲۹ بہمن ۱۳۴۵

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانہ

پچپچہ را

از آنگونه

سر به هم اندر آورده سپیدار و صنوبر

باری

که مگرشان

به دسیسه سودایی در سر است

پنداری

که اسباب چیدن را به نجوایند

خود از این دست

به هنگامه یی

که جلوه ی هر چیز و همه چیز چنان است

که دشمنِ دژخویی

در کمین.

و چنان بازمی نماید که سکوت

به جز بایسته ی ظلمت نیست،

و به اقتضای شب است و سیاهی ست تنها

که صداها همه خاموش می شود

مگر شبگیر

از آن پیش تر که واپسین فغانِ «حق»

با قطره ی خونی به نای اش اندر پیچد،

مگر ما

من و تو.

□

و بدین نمط

شب را غایتی نیست

نهایتی نیست

و بدین نمط

ستم را

واگوینده تر از شب

آیتی نیست.

اردیبهشت ۱۳۴۷

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

با چشم‌ها

با چشم‌ها

ز حیرتِ این صبحِ نابجای

خشکیده بر دریچه‌ی خورشیدِ چارتاق

بر تارکِ سپیده‌ی این روزِ پابه زای،

دستانِ بسته ام را

آزاد کردم از

زنجرهای خواب.

فریاد برکشیدم:

« اینک

چراغ معجزه

مردم!

تشخیص

نیم شب را از فجر
در چشم های کوردلی تان
سویی به جای اگر
مانده ست آن قدر،
تا
از
کیسه تان نرفته تماشا کنید خوب
در آسمان شب
پرواز آفتاب را!
با گوش های ناشنوایی تان
این طرفه بشنوید:
در نیم پرده ی شب
آواز آفتاب را!»
« دیدیم
(گفتند خلق، نمی)
پرواز روشنش را. آری!»
نیمی به شادی از دل
فریاد برکشیدند:
« با گوش جان شنیدیم
آواز روشنش را!»
باری

من با دهان حیرت گفتم:

« ای یاهو

یاهو

یاهو،

خلایق!

مستید و منگ؟

یا به تظاهر

تزویر می کنید؟

از شب هنوز مانده دو دانگی.

ور تایید و پاک و مسلمان

نماز را

از چاوشان نیامده بانگی!»

□

هر گاوگندچاله دهانی

آتشفشان روشن خشمی شد:

« این گول بین که روشنی آفتاب را

از ما دلیل می طلبد.»

توفان خنده ها...

« خورشید را گذاشته،

می خواهد

با اتکا به ساعت شماطه دار خویش

بیچاره خلق را متقاعد کند

که شب

از نیمه نیز برنگذشته ست.»

توفان خنده ها...

من

درد در رگانم

حسرت در استخوانم

چیزی نظیر آتش در جانم

پیچید.

سرتاسر وجود مرا

گویی

چیزی به هم فشرد

تا قطره یی به تفتگی خورشید

جوشید از دو چشمم.

از تلخی تمامی دریاها

در اشک ناتوانی خود ساغری زدم.

آنان به آفتاب شیفته بودند

زیرا که آفتاب

تنهاترین حقیقتشان بود

احساس واقعیتشان بود.

با نور و گرمی اش

مفهوم بی ریای رفاقت بود

با تابناکی اش

مفهوم بی فریب صداقت بود.

□

(ای کاش می توانستند

از آفتاب یاد بگیرند

که بی دریغ باشند

در دردها و شادی هاشان

حتا

با نان خشکشان.

و کاردهایشان را

جز از برای قسمت کردن

بیرون نیاورند.)

□

افسوس!

آفتاب

مفهوم بی دریغ عدالت بود و

آنان به عدل شیفته بودند و

اکنون

با آفتاب گونه یی

آنان را

اینگونه

دل

فریفته بودند!

□

ای کاش می توانستم

خونِ رگانِ خود را

من

قطره

قطره

قطره

بگیرم

تا باورم کنند.

ای کاش

می توانستم

یک لحظه می توانستم ای کاش

بر شانه های خود بنشانم

این خلقِ بی شمار را،

گردِ حبابِ خاکِ بگردانم

تا با دو چشمِ خویش ببیند که خورشیدشان کجاست

و باورم کنند.

ای کاش

می توانستم!

۱۳۴۶

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شامگاهی

نظر در تو می کنم ای بامداد

که با همه ی جمع چه تنها نشسته ای!

تنها نشسته ام؟

نه

که تنها فارغ از من و از ما نشسته ام.

□

نظر در تو می کنم ای بامداد

که چه ویران نشسته ای!

ویران؟

ویران نشسته ام؟

آری،

و به چشم اندازِ امیدآبادِ خویش می نگرم.

□

نظر در تو می کنم ای بامداد، که تنها نشسته ای

کنارِ دریچه ی خُردت.

آسمانِ من

آری

سخت تنگ چشمانه به قالب آمد.

□

نظر در تو می کنم ای بامداد، که انده گنانه نشسته ای

کنارِ دریچه ی خُردی که بر آفاقِ مغربی می گشاید.

من و خورشید را هنوز

امیدِ دیداری هست،

هر چند روزِ من

آری

به پایانِ خویش نزدیک می شود.

□

نظر در تو می کنم ای بامداد...

۱۳۴۸

هملت

بودن

یا نبودن...

بحث در این نیست

و سوسه این است.

□

شرابِ زهر آلوده به جام و

شمشیرِ به زهر آب دیده

در کفِ دشمن.

همه چیزی

از پیش

روشن است و حساب شده

و پرده

در لحظه‌ی معلوم

فرو خواهد افتاد.

پدرم مگر به باغِ جتسمانی خفته بود

که نقشِ من میراثِ اعتمادِ فریب کارِ اوست

و بسترِ فریبِ او

کامگاهِ عمویم!

[من این همه را

به ناگهان دریافتم،

با نیم نگاهی

از سر اتفاق

به نظارگان تماشا]

اگر اعتماد

چون شیطانی دیگر

این هابیل دیگر را

به جتسمانی دیگر

به بی خبری لالا نگفته بود،

خدا را

خدا را!

□

چه فریبی اما،

چه فریبی!

که آن که از پس پرده ی نیم‌نگِ ظلمت به

تماشا نشسته

از تمامی فاجعه

آگاه است

و غمنامه‌ی مرا

پیشاپیش

حرف به حرف

بازمی شناسد.

□

در پس پرده‌ی نیم‌رنگِ تاریکی

چشم‌ها

نظاره‌ی دردِ مرا

سکه‌ها از سیم و زر پرداخته‌اند

تا از طرحِ آزادِ گریستن

در اختلالِ صدا و تنفسِ آن کس

که متظاهرانه

در حقیقت به تردید می‌نگرد

لذتی به کف آرند.

از اینان مدد از چه خواهم، که سرانجام

مرا و عموی مرا

به تساوی

در برابرِ خویش به گُرنش می‌خوانند،

هرچند رنج من ایشان را ندا در داده باشد که دیگر

کلادیوس

نه نام عم

که مفهومی ست عام.

و پرده...

در لحظه ی محتوم...

□

با این همه

از آن زمان که حقیقت

چون روح سرگردان بی آرامی بر من آشکاره شد

و گند جهان

چون دود مشعلی در صحنه های دروغین

منخرین مرا آزرده،

بحثی نه

که وسوسه یی ست این:

بودن

یا

نبودن.

۱۳۴۸

(به پاسخ استقبالیه یی)

۱

نه

این برف را

دیگر

سرِ بازایستادن نیست،

برفی که بر ابروی و به موی ما می نشیند

تا در آستانه ی آینه چنان در خویشتن نظر کنیم

که به وحشت

از بلند فریادوارِ گداری

به اعماقِ مگاک

نظر بردوزی.

باری

مگر آتشِ قطبی را

برافروزی.

که برقِ مهربانِ نگاهت

آفتاب را

بر پولادِ خنجری می گشاید

که می باید

به دلیری

با دردِ بلندِ شبچراغی اش

تاب آرم

به هنگامی که انعطافِ قلبِ مرا

با سختیِ تیغه‌ی خویش

آزمونی می‌کند.

نه

تردیدی بر جای بنمانده است

مگر قاطعیتِ وجودِ تو

کز سرانجامِ خویش

به تردیدم می‌افکند،

که تو آن جرعه‌ی آبی

که غلامان

به کبوتران می‌نوشانند

از آن پیش‌تر

که خنجر

به گلوگاهشان نهند.

۲

کجایی؟ بشنو! بشنو!

من از آنگونه با خویش به مه‌رم

که بسمل شدن را به جان می‌پذیرم

بس که پاک می‌خواند این آبِ پاکیزه که عطشانش مانده ام!

بس که آزاد خواهم شد

از تکرارِ هجاهای مهمه

در کشاکشِ این جنگِ بی شکوه!

و پاکیزگیِ این

آب

با جانِ پُر عِطْشَم

کوچ را

همسفر خواهد شد.

و وجدان های بی رونق و خاموشِ قاضیان

که تنها تصویری از دغدغه ی عدالت بر آن کشیده اند

به خود باز می نهند.

۳

منم آری منم

که از اینگونه تلخ می گریم

که اینک

زایش من

از پسِ دردی چهل ساله

در نگرانیِ این نیمروزِ تفته

در دامانِ تو که اطمینان است و پذیرش است

که نوازش است و بخشش است.

در نگرانیِ این لحظه ی یأس،

که سایه ها دراز می شوند

و شب با قدم های کوتاه

دره را می انبارد.

ای کاش که دستِ تو پذیرش نبود

نوازش نبود و

بخشش نبود

که این

همه

پیروزی حسرت است،

باز آمدن همه بینایی هاست

به هنگامی که

آفتاب

سفر را

جاودانه

بار بسته است

و دیری نخواهد گذشت

که چشم انداز

خاطره یی خواهد شد

و حسرتی

و دریغی.

که در این قفس جانوری هست

از نوازشِ دستانت برانگیخته،

که از حرکتِ آرامِ این سیاه جامه مسافر

به خشمی حیوانی می خروشد.

با خشم و جدل زیستم.

و به هنگامی که قاضیان

اثبات آن را که در عدالت ایشان شایبه‌ی اشتباه نیست

انسانیت را محکوم می‌کردند

و امیران

نمایش قدرت را

شمشیر بر گردن محکوم می‌زدند،

محتضر را

سر بر زانوی خویش نهادم.

و به هنگامی که همگان من

عشق را

در رؤیای زیستن

اصرار می‌کردند

من ایستاده بودم

تا زمان

لنگ لنگان

از برابرم بگذرد،

و اکنون

در آستانه‌ی ظلمت

زمان به ریشخند ایستاده است

تا منش از برابر بگذرم

و در سیاهی فروشوم

به دریغ و حسرت چشم بر قفا دوخته

آنجا که تو ایستاده‌ای.

۵

من درد بوده ام همه

من درد بوده ام.

گفتی پوست واره‌یی

استوار به دردی،

چونان طبل

خالی و فریادگر

[درونِ مرا

که خراشید

تام

تام از درد

[بینارد؟]

و هر اندامم از شکنجه‌ی فسفرین درد

مشخص بود.

در تمامتِ بیداریِ خویش

هر نماد و نمود را

با احساس عمیقِ درد

دریافت

عشق آمد و دردم از جان گریخت
خود در آن دم که به خواب می رفتم.
آغاز از پایان آغاز شد.
تقدیر من است این همه، یا سرنوشتِ توست
یا لعنتی ست جاودانه؟
که این فروکشِ درد
خود انگیزه‌ی دردی دیگر بود؛
که هنگامی به آزادی عشق اعتراف می کردی
که جنازه‌ی محبوس را
از زندان می بردند.
نگاه کن، ای!
نگاه کن
که چگونه
فریادِ خشم من از نگاهم شعله می کشد
چنان که پنداری
تندیسی عظیم
با ریه‌های پولادینِ خویش
نفس می کشد.
از کجا آمده‌ای
ای که می باید
اکنونت را

این چنین

به دردی تاریک کننده

غرقه کنی!

از کجا آمده ای؟

و ملال در من جمع می آید

و کینه یی دم افزون

به شمار حلقه های زنجیرم،

چون آب ها

راکد و تیره

که در ماندابی.

۶

نفس خشم آگین مرا

تند و بریده

در آغوش می فشاری

و من احساس می کنم که رها می شوم

و عشق

مرگِ رهایی بخشِ مرا

از تمامی تلخی ها

می آکند.

بهشتِ من جنگلِ شوکران هاست

و شهادتِ مرا پایانی نیست.

۱۰ تیرماه ۱۳۴۷

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

تمثیل

به پوران صلح کل و سیروس طاهباز

برای تمام صفا و محبتشان

در یکی فریاد

زیستن

[پروازِ عصیانیِ فواره‌یی

که خلاصی اش از خاک

نیست

و رهایی را

تجربه‌یی می‌کند.]

و شکوهِ مردن

در فواره‌ی فریادی

[زمینت

دیوانه آسا

با خویش می‌کشد

تا باروری را

دست‌مایه‌یی کند؛

که شهیدان و عاصیان

یارانند

که بارآوری را

باراند

[بارآوراند].

زمین را

بارانِ برکت‌ها شدن

[مرگِ فواره

از این دست است].

ورنه خاک

از تو

باتلاقی خواهد شد

چون به گونه‌ی جوبارانِ حقیر مُرده باشی.

□

فریادی شو تا باران

وگر نه

مُرداران!

۲۰ مرداد ۱۳۴۷

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

حکایت

اینک آهوبره بی

که مجالِ خود را

به تمامی

زمان مایه ی جستجویش کردم.

□

خسته خسته و

پای آبله

تنگ خلق و

تهی دست

از پست پشته های سنگ

فرود می آیم

و آفتاب بر خط الرأس برترین پشته نشسته است

تا شب

چالاک ترک

بر دامنه دامن گسترده.

□

اکنون کمنده باطل را رها می‌کنم

که احساسِ بطلانش

خفت

پنداری بر گردنِ من خود می‌فشارد،

که آنک آهوبره

آنک!

زیر سایبانِ من ایستاده است

کنارِ سبوی آب

و با زبانِ خشکش

بر جدارِ نمورِ سبو

لیسه می‌کشد؛

آهوبره‌یی

که مجالِ خود را به تمامی

زیان مایه‌ی جستجویش کردم

و زلالیِ محبتش

در خطوطِ مهربانی

که چشمانش را تصویر می‌کند

آشکار است.

□

آفتاب در آن سوی تپه

فروتر می‌نشیند.

مرا زمان مایه به آخر رسیده
که شب بر سر دست آمده است
و در سبو

جز به میزان سیرابی یک تن
آب نیست.

۱۳۴۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

در آستانه

برای م. امید

نگر

تا به چشم زرد خورشید اندر

نظر

نکنی

که ت افسون

نکند.

بر چشم های خود

از دست خویش

سایبانی کن

نظاره ی آسمان را

تا کلنگان مهاجر را

بینی

که بلند

از چارراهِ فصول

در معبرِ بادها

رو در جنوب

همواره

در سفرند.

□

دیدگان را به دست

نقابی کن

تا آفتابِ نارنجی

به نگاهیت

افسون

نکند،

تا کلنگانِ مهاجر را

بینی

بال دربال

که از دریاها همی گذرند.

از دریاها و

به کوه

که خوش به غرور ایستاده است؛

و به توده ی نمناکِ کاه

بر سفره ی بی رونقِ مزرعه؛

و به قیل و قالِ کلاغان

در خرمن جای متروک؛

و به رسم ها و

بر آیین ها،

بر سرزمین ها.

و بر بامِ خاموشِ تو

بر سرت؛

و بر جانِ انده گینِ تو

که غمین نشسته ای

هم از آنگونه

به زندانِ سال های خویش.

و چندان که بازپسین شعله ی شهرهاشان

در آتشِ آفتابِ مغربی

خاکستر شود،

اندوه را بینی

با سایه ی درازش

که پاهم پای غروب

لغزان

لغزان

به خانه در آید

و کنار تو

در پس پنجره بنشیند.

او به دست سپید بیمار گونه

دست پیر تو را...

و غروب

بال سیاهش را...

۱۳۴۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شکفتن در مه

نامه

بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر!

سراب و هستو روشن شود به پیش نظر.

مرا به جانِ تو از دیرباز می دیدم
 که روزِ تجربه از یاد می بری یکسر
 سلاحِ مردمی از دست می گذاری باز
 به دل نمائند هیچ ات ز رادمردی اثر
 مرا به دامِ عدو مانده ای به کامِ عدو
 بدان امید که رادی نهم ز دست مگر؟
 نه گفته بودم صدره که نان و نور، مرا
 گر از طریق پیچم شرننگِ باد و شرر؟
 کنون من ایدر در حبس و بندِ خصم نی آم
 که بند بگسلد از پای من بخواهم اگر:
 به سایه دستی بندم ز پای بگشاید
 به سایه دستی برداردم کلون از در.
 من از بلندی ایمانِ خویشان ماندم
 در این بلند که سیمرخ را بریزد پر.
 چه درد اگر تو به خود می زنی به درد انگشت؟
 چه سجن اگر تو به خود می کنی به سجن مقرر؟
 به پهن دریا دیدی که مردم چالاک
 برآوردند ز اعماقِ آبِ تیره دُرر
 به قصه نیز شنیدی که رفت و در ظلمات
 کنار چشمه ی جاوید جُست اسکندر
 هم این ترانه شنفی که حق و جاهِ کسان

نمی دهند کسان را به تخت و در بستر.
نه سعدِ سلمانم من که ناله بردارم
که پستی آمد از این برکشیده با من بر.
چو گاه رفعتم از رفعتی نصیب نبود
کنون چه مویم کافتاده ام به پست اندر؟
مرا حکایتِ پیرار و پار پنداری
ز یاد رفته که با ما نه خشک بود نه تر؟
نه جنخ شباهتیمان با درختِ باروری
که یک بدان سال افتاده از ثمر دیگر،
که سالیانِ دراز است کاین حکایتِ فقر
حکایتی ست که تکرار می شود به کرر.
نه فقر، باش بگویمت چیست تا دانی:
وقیح مایه درختی که می شکوفد بر
در آن وقاحتِ شورابه، کز خجالتِ آب
به تنگبالی بر خاک تن زند آذر!
تو هم به پرده ی مایی پدر. مگردان راه
مکن نوای غریبانه سر به زیر و

زبر.

چه ت اوفتاده؟ که می ترسی ار گشایی چشم

تو را مس آید رؤیای پُر تَلْأُو زَر؟

چه ت اوفتاده؟ که می ترسی ار به خود جُنْبی

ز عرشِ شعله درافتی به فرشِ خاکستر؟

به وحشتی که بیفتی ز تختِ چوبیِ خویش

به خاک ریزد احجارِ کاغذین افسر؟

تو را که کسوتِ زرتارِ زرپرستی نیست

کلاهِ خویش پرستی چه می نهی بر سر؟

تو را که پایه بر آب است و کارمایه خراب

چه پی فکندن در سیلِ بارِ این بندر؟

تو کز معامله جز باد دستگیرت نیست

حدیثِ بادفروشان چه می کنی باور؟

حکایتی عجب است این! ندیده ای که چه سان

به تیغِ کینه فکندندمان به کوی و گذر؟

چراغِ علم ندیدی به هر کجا کُشتند

زدند آتش هر جا به نامه و دفتر؟

زمین ز خونِ رفیقانِ من خضاب گرفت

چنین به سردی در سرخیِ شفق منگر!

یکی به دفترِ مشرقِ بین پدر، که نبشت

به هر صحیفه سرودی ز فتحِ تازه بشر!

□

بدان زمان که به گیلان به خاک و خون غلتند

به پایمردی، یارانِ من به زندانِ در،

مرا تو درسِ فرومایه بودنِ آموزی

که توبه نامه نویسم به کامِ دشمنِ بر؟

نجاتِ تن را زنجیرِ روحِ خویش کنم

ز راستی بنشانم فریب را برتر؟

ز صبحِ تابان برتابم ای دریغا روی

به شامِ تیره ی رو در سفر سپارم سر؟

قبایِ دیبه به مسکوکِ قلب بفروشم

شرفِ سرانه دهم وانگهی خرم جُلِ خر؟

□

مرا به پندِ فرومایه جانِ خود مگرزای

که تفته نایدم آهنِ بدینِ حقیر آذر:

تو راهِ راحتِ جانِ گیر و من مقامِ مصاف

تو جای امن و امان گیر و من طریقِ خطر!

۱۳۳۳

زندانِ قصر

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

که زندانِ مرا بارو مباد

که زندانِ مرا بارو مباد

جز پوستی که بر استخوانم.

بارویی آری،

اما

گرد بر گردِ جهان

نه فراگردِ تنهاییِ جانم.

آه

آرزو! آرزو!

□

بیازینه پوستوارِ حصاری

که با خلوتِ

خویش چون به خالی بنشینم

هفت دربازه فراز آید

بر نیاز و تعلقِ جان.

فروسته باد

آری فروسته باد و

فروسته تر،

و با هر دربازه

هفت قفلِ آهن جوشِ گران!

آه

آرزو! آرزو!

۱۳۴۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

عقوبت

برای ایرج گُردی

میوه بر شاخه شدم

سنگپاره در کفِ کودک.

طلسمِ معجزتی

مگر پناه دهد از گزندِ خویشتم

چنین که

دستِ تطاول به خود گشاده

منم!

□

بالا بلند!

بر جلوخانِ منظرَم

چون گردشِ اطلسیِ ابر

قدم بردار.

از هجومِ پرنده ی بی پناهی

چون به خانه باز آیم

پیش از آن که در بگشایم

بر تختگاهِ ایوان

جلوه یی کن

با رُخساری که باران و زمزمه است.

چنان کن که مجالِ اَنَدَکَک را درخور است،

که تبردارِ واقعه را

دیگر

دستِ خسته

به فرمان

نیست.

□

که گفته است

من آخرین بازمانده ی فرزندگانِ زمینم؟

من آن غولِ زیبایم که در استوای شب ایستاده است

غریقِ زلالی همه آب های جهان،

و چشم اندازِ شیطنتش

خاستگاهِ ستاره یی ست.

در انتهای زمینم کومه یی هست،

آنجا که

پادرجایی خاک

همچون رقصِ سراب

بر فریبِ عطش

تکیه می کند.

در مفصلِ انسان و خدا

آری

در مفصلِ خاک و پوکم کومه یی ناستوار هست،

و بادی که بر لُجّه ی تاریک می گذرد

بر ایوانِ بی رونقِ سردم

جاروب می کشد.

بردگانِ عالی جاه را دیده ام من

در کاخ های بلند

که قلاده های زرین به گردن داشته اند

و آزاده مرڈم را

در جامه های مرقع

که سرودگویان

پیاده به مقتل می رفته اند.

□

خانه ی من در انتهای جهان است

در مفصلِ خاک و

پوک.

با ما گفته بودند:

«آن کلام مقدس را

با شما خواهیم آموخت،

لیکن به خاطر آن

عقوبتی جانفرسای را

تحمل می بایدتان کرد.»

عقوبتِ جانکاه را چندان تاب آوردیم

آری

که کلام مقدسِمان

باری

از خاطر

گریخت!

۱۳۴۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

صبحی

برای م. آزر

به پرواز

شک کرده بودم

به هنگامی که شانه هایم

از وبالِ بال

خمیده بود،

و در پاکبازیِ معصومانه ی گرگ

و میش

شب کورِ گرسنه چشمِ حریص

بال می زد.

به پرواز

شک کرده بودم من.

□

سحر گاهان

سحرِ شیری رنگی نامِ بزرگ

در تجلی بود.

با مریمی که می شکفت گفتم: «شوق دیدارِ خدایت هست؟»

بی که به پاسخ آوایی برآرد

خستگی باز زادن را

به خوابی سنگین

فرو شد

همچنان

که تجلیِ ساحرانه ی نامِ بزرگ؛

و شک

بر شانه های خمیده ام

جای نشینِ سنگینیِ توانمندِ بالی شد

که دیگر بارش

به پرواز

احساسِ نیازی

نبود.

۱۳۴۷ توس

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

رستگاران

در غریبِ سنگینِ ماشینِ ها و اختلاطِ اذان و جاز

آوازِ قُمریِ کوچکی را

شنیدم،

چنان که از پسِ پرده‌ی آمیزه‌ی ابر و دود

تابشِ تک ستاره‌ی.

□

آنجا که گنه کاران

با میراثِ کمرشکنِ معصومیتِ خویش

بر درگاهِ بلند

پیشانیِ درد

بر آستانه می نهند و

بارانِ بی حاصلِ اشک

بر خاک،

و رهایی و رستگاری را

از چارسویِ بسیطِ زمین

پای درزنجیر و گم کرده راه می آیند،

گوش بر هیبتِ توفانیِ فریادهای نیاز و اذکارِ بی سخاوت بسته

دو قمری

بر کنگره ی سرد

دانه در دهانِ یکدیگر می گذارند

و عشق

بر گردِ ایشان

حصاری دیگر است.

۱۳۴۹ توس

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

فصل دیگر

بی آنکه دیده بیند،

در باغ

احساس می توان کرد

در طرح پیچ پیچ مخالف سرای باد

یأسِ موقرانه ی برگی که

بی شتاب

بر خاک می نشیند.

□

بر شیشه های پنجره

آشوبِ شبنم است.

ره بر نگاه نیست

تا با درون در آیی و در خویش بنگری.

با آفتاب و آتش

دیگر

گرمی و نور نیست،

تا همیشه خاکِ سرد بکاوی

در

رؤیای اخگری.

□

این

فصلِ دیگری ست

که سرمایش

از درون

درکِ صریحِ زیبایی را

پیچیده می کند.

یادش به خیر پاییز

با آن

توفانِ رنگ و رنگ

که بر پا

در دیده می کند!

□

هم برقرارِ منقلِ آرزیزِ آفتاب،

خاموش نیست کوره

چو دی سال:

خاموش

خود

منم!

مطلب از این قرار است:

چیزی فسرده است و نمی سوزد

امسال

در سینه

در تنم!

۱۳۴۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سرود برای مردِ روشن که به سایه رفت

قناعت وار

تکیده بود

باریک و

بلند

چون پیامی دشوار

که در لغتی

با چشمانی

از سوآل و

عسل

و رُخساری برتافته

از حقیقت و

باد.

مردی با گردشِ آب

مردی مختصر

که خلاصه ی خود بود.

خرخاکی ها در جنازه ات به سوءِ ظن می نگرند.

□

پیش از آن که خشمِ صاعقه خاکسترش کند

تسمه از گرده ی گاوِ توفان کشیده بود.

آزمونِ ایمان های کهن را

بر قفلِ معجزهای عتیق

دندان فرسوده بود.

بر پرت افتاده ترین راه ها

پوزار کشیده بود

رهگذری نامنتظر

که هر بیشه و هر پُل آوازش را می شناخت.

□

جاده ها با خاطره ی قدم های تو بیدار می مانند

که روز را پیشباز می رفتی،

هرچند

سپیده

تو را

از آن پیش تر دمید

که خروسان

بانگِ سحر کنند.

□

مرغی در بال هایش شکفت

زنی در پستان هایش

باغی در درختش.

ما در عتابِ تو می شکوفیم

در شتاب

ما در کتابِ تو می شکوفیم

در دفاع از لبخندِ تو

که یقین است و باور است.

دریا به جُرعه یی که تو از چاه خورده ای حسادت می کند.

تهران ۱۳۴۸

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

پدران و فرزندان

هستی

بر سطح می گذشت

غریبانه

موج وار

دادش در جیب و

بی دادش بر کف

که ناموس و قانون است این.

□

زندگی

خاموشی و نشخوار بود و

گورزادِ ظلمت ها بودن

(اگر سرِ آن نداشتی

که به آتشِ قرابینه

روشن شوی!)

که در ک

در آن کتابتِ تصویری

دو چشم بود

به کهنه پاره یی بر بسته

(که محکومان را

از دیرباز

چنین بر دار کرده اند).

□

چشمانِ پدرم

اشک را شناختند

چرا که جهان را هرگز

با تصورِ آفتاب

تصویر نکرده بود.

می گفت «عاری» و

خود نمی دانست.

فرزندان گفتند «نع!»

دیری به انتظار نشستند

از آسمان سرودی برنیامد

قلاده هاشان

بی گفتار

ترانه بی آغاز کرد

و تاریخ

توالی فاجعه شد.

۱۳۴۹

ابراهیم در آتش

شبانه

در نیست

راه نیست

شب نیست

ماه نیست

نه روز و

نه آفتاب،

ما

بیرونِ زمان

ایستاده ایم

با دشنه ی تلخی

در گرده هایمان.

هیچ کس

با هیچ کس

سخن نمی گوید

که خاموشی

به هزار زبان

در سخن است.

در مردگانِ خویش

نظر می بندیم

با طرحِ خنده‌ی،

و نوبتِ خود را انتظار می کشیم

بی هیچ

خنده‌ی!

۱۵ فروردین ۱۳۵۱

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

اگر که بیهده زیباست شب

برای چه زیباست

شب

برای که زیباست؟

شب و

رودِ بی انحنای ستارگان

که سرد می گذرد.

و سوگوارانِ درازگیسو

بر دو جانبِ رود

یاد آوردِ کدام خاطره را

با قصیده ی نفس گیرِ غوکان

تعزیتی می کنند

به هنگامی که هر سپیده

به صدای هم آوازِ دوازده گلوله

سوراخ

می شود؟

□

اگر که بیهده زیباست شب

برای که زیباست شب

برای چه زیباست؟

۲۶ اسفند ۱۳۵۰

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

نشانه

شغالی

گر

ماه بلند را دشنام گفت

پیرانشان مگر

نجات از بیماری را

تجویزی اینچنین فرموده بودند.

فرزانه در خیالِ خودی را

لیک

که به تُندر

پارس می کند،

گمان مدار که به قانونِ بوعلی

حتا

جنون را

نشانی از این آشکاره تر

به دست کرده باشند.

۱۳۵۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

برخاستن

چرا شبگیر می گرید؟

من این را پرسیده ام

من این را می پرسم.

□

عفونتت از صبری ست

که پیشه کرده ای

به هاویه ی وهن.

تو ایوبی

که از این پیش اگر

به پای

برخاسته بودی

خضروارت

به هر قدم

سبزینه ی چمنی

به خاک

می گسترده،

و بادِ دامانت

تندبادی

تا نظمِ کاغذینِ گلِ بوته های خار

بروید.

من این را گفته ام

همیشه

همیشه من این را می گویم.

۲۵ تیر ۱۳۵۱

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

در میدان

آنچه به دید می آید و

آنچه به دیده می گذرد.

آنجا که سپاهیان

مشقِ قتال می کنند

گستره ی چمنی می تواند باشد،

و کودکان

رنگین کمانی

رقصنده و

پُرفریاد.

□

اما آن

که در برابرِ فرمانِ واپسین

لبخند می گشاید،

تنها

می تواند

لبخندی باشد

در برابرِ «آتش!»

۱۳۵۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

مردی چنگ در آسمان افکند،

هنگامی که خونش فریاد و

دهانش بسته بود.

خنجی خونین

بر چهره ی ناباورِ آبی!

عاشقان

چنینند.

□

کنارِ شب

خیمه برافراز،

اما چون ماه برآید

شمشیر

از نیام

بر آرد

و در کنار

بگذارد.

۱۳۵۲

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

تابستان

پردگیانِ باغ

از پسِ معجز

عابرِ خسته را

به آستینِ سبز

بوسه یی می فرستند.

□

بر گرده ی باد

گرده ی بویی دیگر است.

درختِ تناور

امسال

چه میوه خواهد داد

تا پرندگان را

به قفس

نیاز

نماند؟

۲۵ تیر ۱۳۵۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

کلیدِ بزرگِ نقره

در آبگیرِ سرد

شکسته ست.

دروازه ی تاریک

بسته ست.

« مسافرِ تنها !

با آتشِ حقیرت

در سایه سارِ بید

چشم انتظارِ کدام

سپیده دمی؟»

هلالِ روشن

در آبگیرِ سرد

شکسته ست

و دروازه ی نقره کوب

با هفت قفلِ جادو

بسته ست.

۱۳۴۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

مرا

تو

بی سببی

نیستی.

به راستی

صلتِ کدام قصیده ای

ای غزل؟

ستاره بارانِ جوابِ کدام سلامی

به آفتاب

از دریچه ی تاریک؟

کلام از نگاهِ تو شکل می بندد.

خوشا نظر بازیا که تو آغاز می کنی!

□

پسِ پشتِ مردمکانت

فریادِ کدام زندانی ست

که آزادی را

به لبانِ برآماسیده

گلِ سرخی پرتاب می کند؟

ورنه

این ستاره بازی

حاشا

چیزی بدهکار آفتاب نیست.

□

نگاه از صدای تو ایمن می شود.

چه مؤمنانه نام مرا آواز می کنی!

□

و دلت

کبوتر آشتی ست،

در خون تپیده

به بام تلخ.

با این همه

چه بالا

چه بلند

پرواز می کنی!

فروردین ۱۳۵۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

تعویذ

به چرک می نشیند

خنده

به نوار زخم بندی اش ار

ببندی.

رهايش كن

رهايش كن

اگر چند

قيلوله ي ديو

آشفته مي شود.

□

چمن است اين

چمن است

با لکه های آتش خونِ گُل

بگو چمن است اين، تيماجِ سبزِ ميرِ غضبِ نيست

حتا اگر

ديري ست

تا بهار

بر اين مسلخ

برنگذشته باشد.

□

تا خنده ي مجروحت به چرك اندر نشيند

رهايش كن

چون ما

رهايش كن!

۲۶ تير ۱۳۵۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سرود ابراهیم در آتش

در اعدام مهدی رضایی در میدان تیر چیتگر

در آوار خونین گرگ و میش

دیگرگونه مردی آنک،

که خاک را سبز می خواست

و عشق را شایسته ی زیباترین زنان

که این اش

به نظر

هدیتی نه چنان کم بها بود

که خاک و سنگ را بشاید.

چه مردی! چه مردی!

که می گفت

قلب را شایسته تر آن

که به هفت شمشیرِ عشق

در خون نشیند

و گلو را بایسته تر آن

که زیباترین نام ها را

بگوید.

و شیرآهن کوه مردی از اینگونه عاشق

میدانِ خونینِ سرنوشت

به پاشنه ی آشیل

درنوشت.

روینه تنی

که رازِ مرگش

اندوهِ عشق و

غمِ تنهایی بود.

□

« آه، اسفندیارِ مغموم!

تو را آن به که چشم

فروپوشیده باشی!»

□

« آیا نه

یکی نه

بسندہ بود

کہ سرنوشتِ مرا بسازد؟

من

تنہا فریاد زدم

نہ!

من از

فرورفتن

تن زدم.

صدایی بودم من

شکلی میانِ اشکال ،

و معنایی یافتم.

من بودم

و شدم،

نہ زانگونه کہ غنچه‌یی

گلی

یا ریشه‌یی

کہ جوانه‌یی

یا یکی دانه

کہ جنگلی

راست بدانگونه

که عامی مردی

شهیدی؛

تا آسمان بر او نماز بَرَد.

□

من بی نوا بند گگی سربراه

نبودم

و راه بهشتِ مینوی من

بُز رو طوع و خاکساری

نبود:

مرا دیگرگونه خدایی می بایست

شایسته ی آفرینه یی

که نواله ی ناگزیر را

گردن

کج نمی کند.

و خدایی

دیگرگونه

آفریدم». □

□

دریغا شیرآهن کوه مردا

که تو بودی،

و کوهوار

پیش از آن کہ بہ خاکِ اُفتی

نستوه و استوار

مُردہ بودی.

اما نہ خدا و نہ شیطان

سرنوشتِ تو را

بُتی رقم زد

کہ دیگران

می پرستیدند.

بُتی کہ

دیگران اش

می پرستیدند.

۱۳۵۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

غریبانہ

دیری ست تا سوزِ غریبِ مهاجم

پا سست کرده است،

و اکنون

یالِ بلند یابویی تنها

کہ در خلنگزارِ تیره

بہ فریادِ مرغی تنها

گوش می جُنبانند

جز از نسیمِ مهربانِ ولایت

آشفته نمی شود.

من این را می دانم، برادران!

من این را می بینم

هر چند

میانِ من و خلنگزارانِ خاموش

اکنون

بناهای آسمان سای است و

دزّه های غریو

که گیاه و پرنده

در آن

رویش و پروازِ حسرت است.

□

بر آسمان

اما

سرودی بلند می گذرد

با

دنبالہ ی طنین اش، برادران!

من این جا پا سفت کرده ام کہ ہمین را بگویم

اگر چند

دور از آن جای کہ می باید باشم

زندانی سرکشِ جانِ خویشم و

بی من

آفتاب

بر شالیزارانِ درہ ی زیراب

غریب و دلشکستہ می گذرد.

□

بر آسمان سرودی بلند می گذرد

با دنبالہ ی طنین اش، برادران!

من این جا مانده ام از اصلِ خود بہ دور

کہ ہمین را بگویم؛

و بدین رسالت

دیری ست

تا مرگ را

فریفته ام.

بر آسمان

سرودی بلند می گذرد.

۳۱ شهریور ۱۳۵۱

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

ترانه تاریخ

بر زمینہ ی سُربی صبح

سوار

خاموش ایستاده است

و یالِ بلندِ اسبش در باد

پریشان می شود.

□

خدایا خدایا

سواران نباید ایستاده باشند

هنگامی که

حادثه اخطار می شود.

□

کنارِ پرچینِ سوخته

دختر

خاموش ایستاده است

و دامنِ نازکش در باد

تکان می خورد.

خدایا خدایا

دختران نباید خاموش بمانند

هنگامی که مردان

نومید و خسته

پیر می شوند.

۱۳۵۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

واپسین تیر ترکش آنچنان که می گویند

من کلامِ آخرین را

بر زبان جاری کردم

همچون خونِ بی منطقِ قربانی

بر مذبح

یا همچون خونِ سیاوش

(خونِ هر روزِ آفتابی که هنوز برنیامده است

که هنوز دیری به طلوع اش مانده است

یا که خود هرگز برنیاید).

همچون تعهدی جوشان

کلامِ آخرین را

بر زبان

جاری کردم

و ایستادم

تا طنین اش

با باد

پرت افتاده ترین قلعه ی خاک را

بگشاید.

□

اسمِ اعظم

(آنچنان

که حافظ گفت)

و کلامِ آخر

(آنچنان

که من می گویم).

همچون واپسین نفسِ بره بی معصوم

بر سنگِ بی عطفِ قربانگاه جاری شد

و بوی خون

بی قرار

در باد

گذشت.

۲۰ مهر ۱۳۵۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

بر سرمای درون

همه

لرزشِ دست و دلم

از آن بود

که عشق

پناهی گردد،

پروازی نه

گریزگاهی گردد.

آی عشق آی عشق

چهره ی آبی ات پیدا نیست.

□

و خنکای مرهمی

بر شعله ی زخمی

نه شورِ شعله

بر سرمای درون.

آی عشق آی عشق

چهره ی سُرخ ات پیدا نیست.

□

غبارِ تیره ی تسکینی

بر حضورِ

وَهْن

و دنجِ رهایی

بر گریزِ حضور،

سیاهی

بر آرامشِ آبی

و سبزه‌ی بر گچه

بر ارغوان

آی عشقِ آی عشق

رنگِ آشنایت

پیدا نیست.

۱۳۵۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

از این گونه مردن...

می خواهم خوابِ اقایاها را بمیرم.

خیالِ گونه

در نسیمی کوتاه

که به تردید می گذرد

خوابِ اقایاها را

بمیرم.

□

می خواهم نفسِ سنگینِ اطلسی ها را پرواز گیرم.

در باغچه های تابستان،

خیس و گرم

به نخستین ساعاتِ عصر

نفسِ اطلسی ها را

پرواز گیرم.

□

حتا اگر

زنبقِ کبودِ کارد

بر سینه ام

گل دهد

می خواهم خوابِ اقایاها را بمیرم در آخرین فرصتِ گل،

و عبورِ سنگینِ اطلسی ها باشم

بر تالارِ ارسی

به ساعتِ هفتِ عصر.

۱۸ آذر ۱۳۵۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

محاق

به گوهر مراد

به نو کردنِ ماه

بر بام شدم

با عقیق و سبزه و آینه.

داسی سرد بر آسمان گذشت
که پروازِ کبوتر ممنوع است.
صنوبرها به نجوا چیزی گفتند
و گزندگان به هیاهو شمشیر در پرندگان نهادند.

ماه

برنیامد.

۹ آبان ۱۳۵۱

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

درآمیختن

مجال

بی رحمانه اندک بود و

واقعه

سخت

نامنتظر.

از بهار

حظ تماشایی نچشیدیم،

که قفس

باغ را پژمرده می کند.

□

از آفتاب و نفس

چنان بریده خواهم شد

که لب از بوسه ی ناسیراب.

برهنه

بگو برهنه به خاکم کنند

سراپا برهنه

بدانگونه که عشق را نماز می بریم،

که بی شایبه ی حجابی

با خاک

عاشقانه

درآمیختن می خواهم.

دی ماه ۱۳۵۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

اشارتی

به ایران درودی

پیش از تو

صورتگران

بسیار

از آمیزه ی برگ ها

آهوان برآوردند؛

یا در خطوط کوهپایه یی

رمه یی

که شبان اش در کج و کوچ ابر و ستیغ کوه

نهان است؛

یا به سیری و سادگی

در جنگل پُرنگارِ مه آلود

گوزنی را گرسنه

که ماغ می کشد.

تو خطوطِ شباهت را تصویر کن:

آه و آهن و آهکِ زنده

دود و دروغ و درد را.

که خاموشی

تقوای ما نیست.

□

سکوتِ آب

می تواند خشکی باشد و فریادِ عطش؛

سکوتِ گندم

می تواند گرسنگی باشد و

غریوِ پیروزمندِ قحط؛

همچنان که سکوتِ آفتاب

ظلمات است

اما سکوتِ آدمی فقدانِ جهان و خداست:

غریو را

تصویر کن!

عصرِ مرا

در منحنی تازیانه به نیش خطِ رنج؛

همسایه ی مرا

بیگانه با امید و خدا؛

و حرمتِ ما را

که به دینار و درم برکشیده اند و فروخته.

□

تمامی الفاظِ جهان را در اختیار داشتیم و

آن نگفتیم

که به کار آید

چرا که تنها یک سخن

یک سخن در میانه نبود:

آزادی!

ما نگفتیم

تو تصویرش کن!

۱۴ اسفند ۱۳۵۱

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

مجال

جوجه بی در آشیانه

گلی در جزیره

ستاره بی در کهکشان.

□

با پیشانی بلندت به جرمی اندیشیدی

که در پوسته می رُست

تا باغچه را

به نغمه

سرشار کند

همچنان که عصاره ی خاک

از دهلیز ساقه می گذشت

تا چشم اندازِ تابستانه را

به رنگی دیگر

بیاراید

بر جزیره بی که می گذرد

با گردشِ تپنده ی روزان و شبان

از برابرِ خورشیدی

که در خود

می سوزد.

□

تو میلاد را

دیگر بار

در نظامِ قوانینش دوره می کنی،

و موریانه ی تاریک

تپش های زمانت را

می شمارد.

۹ آبان ۱۳۵۱

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

میلاد آن که عاشقانه بر خاک مُرد

در شهادتِ احمدِ زیبُرُم در پس کوچه های نازی آباد

۱

نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می گسَرد

آن که نهالِ نازکِ دستانش

از عشق

خداست

و پیشِ عصیانِش

بالای جهنم

پست است.

آن کو به یکی «آری» می میرد

نه به زخمِ صد خنجر،
و مرگش در نمی رسد
مگر آن که از تبِ وهن
دق کند.

قلعه یی عظیم
که طلسمِ دروازه اش
کلامِ کوچکِ دوستی ست.

۲

انکارِ عشق را
چنین که به سرسختی پا سفت کرده ای
دشنه یی مگر
به آستین اندر
نهان کرده باشی.

که عاشق
اعتراف را چنان به فریاد آمد
که وجودش همه
بانگی شد.

۳

نگاه کن
چه فروتنانه بر درگاهِ نجابت به خاک می شکنند
رخساره یی که توفان اش

مسخ نیارست کرد.

چه فروتنانه بر آستانه ی تو به خاک می افتد

آن که در کمرگاهِ دریا

دست

حلقه توانست کرد.

نگاه کن

چه بزرگوارانه در پای تو سر نهاد

آن که مرگش میلادِ پُرهیاهای هزار شهزاده بود.

نگاه کن!

۱۳۵۲

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

دشنة در دیس

ضیافت

حماسه ی جنگل های سیاهکل

راوی

اما

تنها

یکی خنجرِ کج بر سفره ی سور

در دیسِ بزرگِ بدلِ چینی.

میزبان

سرورانِ من! سرورانِ من!

جداً بی تعارف!

راوی

میهمانان را

غلامان

از میناهای عتیق

زهر در جام می کنند.

لبخندشان

لاله و تزویر است.

انعام را

به طلب

دامن فراز کرده اند

که مرگ بی دردسر

تقدیم می کنند.

مردگان را به رف ها چیده اند

زندگان را به یخدان ها.

گرد

بر سفره ی سور

ما در چهره های بی خون هم کاسگان می نگریم:

شگفتا!

ما

کیانیم؟

نه بر رف چیدگانیم کز مردگانیم

نه از صندوقیانیم کز زندگانیم؟

تنها

درگاه خونین و فرش خون آلوده شهادت می دهد

که برهنه پای

بر جاّده بی از شمشیر گذشته ایم...

مدعیان

... که بر سفره فرود آید؟

زنان را به زردابه ی درد

مُطَلّا کرده اند!

دلّقک

باغ

بی تندیسِ فرشتگان

زیباییِ ناتمامی ست!

خنده های ریشخند آمیز

ولگرد

[شتابان نزدیک و به همان سرعت دور می شود]

گرمه ها قَدّیسانند

گرمه ها قَدّیسانند

گرمه ها قَدّیسانند

گرمه ها قَدّ

قطع با صدای گلوله

[سکوتِ ممتد.

طبل و سنج عزاداران از خیلی دور.

صدای قدم های عزاداران که به آهستگی در حرکتند، در زمینه ی خطبه ی مداح.

صدای سنج و طبل گهگاه بسیار ضعیف شنیده می شود.

مداح

[سنگین و حماسی]

با طنینِ سرودی خوش بدرقه اش کنید

که شیطان

فرشته ی برتر بود

مجاور و همدم.

هراس به خود نگذاشت

گرچه بال هایش جاودانگی اش بود،

فریاد کرد «نه»

اگرچه می دانست

این

غریوِ نومیدانه ی مرغی شکسته پر است

که سقوط می کند.

شرمسارِ خود نبود و

سرافکنده

در پناهِ سردِ سایه ها نگذاشت:

راهش در آفتاب بود

اگرچند می گداخت

و طعمِ خون و گدازه ی مس داشت؛

و گردن افراشته،

هرچند

آن که سر به گریبان درکشد

از دشنام کبودِ دار

ایمن است.

راوی

[با همان لحن]

گفتندش:

« چنان باشد

که آوازِ کَرک را انکار کنی

و زمزمه ی

آبی را

که در رهایی

می سُراید.»

ولگرد

لیکن این خُرْدُنْمون

حقیقتِ عظیمِ جهان است.

و عظمتِ هر خورشید

در مهجوری چشم

خُرْدی اختر می نماید،

و ماه

ناخنِ کاغذینِ کودکی

که نخستین بار

سکه یی ش به مشت اندر نهاده اند

تا به مقراضش

بچینند.

ماه

ناخنِ کوچک

و تک شاهی سیمین فریب!

اما آن کو بپذیرد

خویشن را انکار کرده است.

این تاج نیست کز میانِ دو شیر برداری،

بوسه بر کاکلِ خورشید است

که جانت را می طلبد

و خاکسترِ استخوانت

شیربهای آن است.

مداح

زنان

عشق‌ها را آورده بودند،

اندام‌هایشان

از حرارتِ پذیرفتن و پروردن

تب دار می نمود،

طلب

از کمرگاه‌هایشان زبانه می کشید

و غایت‌رهایی

بر عُریانی‌شان

جامه‌ی عصمت بود.

زنانِ عاشق

[با خود در نوحه]

ریشه

فروترین ریشه

از دلِ خاکِ ندا داد:

«عطرِ دورترین غنچه»

می باید

عسل شود!»

مداح

مادران

در طلبِ شما

عشق‌های از یاد رفته را باز آفریده اند،

که خونِ شما

تجربه‌ی سربلند بوده است.

مادران

ریشه، فروترین ریشه

از دلِ خاک

نداد داد:

«عطرِ دورترین غنچه

می باید عسل شود!»

آه، فرزندان!

فرزندانِ گرم و کوچکِ خاک

که بی گناه مرده اید

تا غرفه‌های بهشت را

بر والدانِ خویش

در بگشایید!

ما آن غرفه را هم اکنون به چشم می بینیم

بر زمین و، نه در سرابِ لرزانِ بهشتی فریناک،

با دیوارهای آهن و

سایه های سنگ

و در پناهِ درختانی

سایه گستر

که عطرِ گیاهی اش یادآورِ خونِ شماس است

که در ریشه های ایثاری عمیق

می گذرد.

مداح

مردان از راه کوره های سبز

به زیر می آیند.

عشق را چونان خزه یی

که بر صخره

ناگزیر است

بر پیکره های خویش می آرند

و زخم را بر سینه هایشان.

چشمایشان عاطفه و نفرت است

و دندان های اراده ی خندانیشان

دشنة ی معلقِ ماه است

در شبِ راهزن.

از انبوهی عبوس

به سیاهی

نقی سرد می بُرند

(آن جا که آتش و آفرا بیهوده رُسته است

و رُستن

وظیفه یی ست

که خاک

خمیازه کشان انجام می دهد

اگرچند آفتاب

با تیغِ براقش

هر صبح

بندِ ناف

گياهی نورُسته را قطع می کند؛

خود به روزگاری

که شرف

نُدرتی ست

بُهت انگیز

که نه آسایشِ خفتگان

که سکونِ مردگان را

آشفته می کند.)

خطیب

خودشيفتگان، ای خودشيفتگان!

قَدیس وانمودن را

چه لازم است

که پُشت بر مغربِ روزی چنین سنگین گذر

بنشینید

و سر

در مجمرِ زرّینِ آفتاب

بگذارید؟

چه لازم است

چنان بنشینید

که آفتاب

هاله بر گردِ صورت هاتان شود؟

که آن دشنه ی پنهان آشکار

از پیش

حجت

به حَقانیت این رسالت یزدانی

تمام کرده است!

[دُهلِ بزرگ که با ضربه های چهارتایی از خیلی دور به گوش می رسد ناگهان قطع می شود. سکوتِ سنگینِ ممتد.]

راوی

دُروج

استوار نشسته است

بر سکوی عظیمِ سنگ

و از کنجِ دهانش

تُف خنده ی رضایت

بر چانه می دود.

ایلچیان

از دریا تا دریا، بر چارگوشه ی مُلک

هر دری را به تفحص می کوبند

و جارچیان از پسِ ایشان بانگ بر می دارند:

[از دور و نزدیک درهایی به شدت کوفته می شود]

جارچی ها

[در فواصل و با حجم های مختلف]

« باکرگانی

شایسته ی خداوندگار!

باکرگانی شایسته

شایسته ی خداوندگار!»

دلچک

[پنداری با خود]

که باغِ عفونت

میراثی گران است!

باغِ عفونت

باغِ عفونت

باغِ عفونت...

راوی

اما

رعشه افکن

پرسشی

تنوره کشان

گرد بر گرد تو

از آفاق

برمی آید:

شهادت داده اند

که وسعتِ بی حدودِ زمان را

در گردشِ چاره‌جاییِ سال دریافته‌ای،

شهادت داده ای

که رازِ خدا را

در قالبِ آدمی به چشم دیده ای

و تداوم را

در عشق.

مدعیان

هنگامی که آفتاب

در پولکِ بویکِ برف

هجّی می شود

آیا بهار را

از بوی تلخِ برگِ های خشک

که به گلخن می سوزد

تبسمی به لب خواهد گذشت؟

دلّک

نیشخندی

آری.

گرمه ها قَدِّسانند!

گرمه ها

قَدِّسانند!

مدعیان

... و حقیقتِ مطلقِ جهان، اکنون

به جز این دو چشمِ بداندیشِ خون چکان نیست

یک مدعی

این دو چشمِ خیره

بر این سر

که از پسِ شیشه و سنگ

دزدانه

تورا می پاید.

دلکک

می دانم!

و به صداقتِ چشمانِ خویش اگر اعتماد می داشتم

دیری از این

پیش دانسته بودم

که آنچه در پاکی آسمان نقش بسته است

به جز تصویرِ دوردستِ من نیست.

خطیب

تو می باید خاموشی بگزینی

به جز دروغات اگر پیامی

نمی تواند بود،

اما اگر مجال آن هست

که به آزادی

ناله یی کنی

فریادی درافکن

و جانت را به تمامی

پشتوانه ی پرتاب آن کن!

بهار ۱۳۵۰

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

برای ضیاءالدین جاوید

یله

بر نازکای چمن

رها شده باشی

پا در خنکای شوخ چشمه یی،

و زنجیره

زنجیره ی بلورین صدایش را بیافد.

در تجرد شب

واپسین وحشتِ جانت

ناآگاهی از سرنوشتِ ستاره باشد

غمِ سنگینت

تلخی ساقه ی علفی که به دندان می فشری.

همچون حبابی ناپایدار

تصویرِ کاملِ گنبدِ آسمان باشی

و روینه

به جادویی که اسفندیار.

مسیرِ سوزانِ شهابی

خطِّ رحیل به چشمت زند،

و در ایمن تر کُنجِ گمانت

به خیالِ سستِ یکی تلنگر

آبگینه ی عمرت

خاموش

درهم شکند.

مهر ۱۳۵۳

فردا تمام را سخن از او بود.

گفتند:

« بر زمینه ی تاریکِ آسمان

تنها

سیاهی شنلش نقش بسته است،

و تا زمانِ درازی

جز چنگِ چنگِ لُختِ رکابش بر آهنِ سگِکِ تنگِ اسب

و تیک و تاکِ رو به افولِ سَمَش به سنگ

نشیده گوشِ شبِ بیداران

آوازی.»

تنها، یکی دو تنی گفتند:

« از هیبتِ سکوتِ به ناهنگام در شگفت،

از پشتِ قابِ پنجره در کوچه دیده یم،

انبوهِ ظلمتی متفکر را

که می گذشته است

و اسبِ خسته یی را از دنبال

می کشیده است

و سگِ ها

احساسِ رازناکِ حضوری غریب را

تا دیرگاه در شبِ پاییزی

لاییده اند؛

زیرا چنان سکوتِ شگرفی با او بر دشت نقش بسته ست

کآوازِ رویشِ نگرانِ جوانه‌ها بر توسه‌های آن سویِ تالاب

چون غریو

در گوش‌ها نشسته ست!»

□

یادش به خیر مادرم!

از پیش

در جهد بود دایم، تا پایه‌کن کند

دیوارِ اندُهی که، یقین

داشت

در دلم

مرگش به جای خالی اش احداث می کند.

خندید و

آنچنان که تو گفتی من نیستم مخاطبِ او

گفت:

« می دانی؟ »

این جور وقت هاست

که مرگ، زلّه، در نهایتِ نفرت

از پوچی و وظیفه ی شرم آورش

ملال

احساس می کند!»

بهمن ۱۳۵۳

بازسروده در ۱۳ خرداد ۱۳۷۴

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

گفتی که باد مرده ست ...

گفتی که:

« باد، مُرده ست!

از جای برنکنده یکی سقفِ رازپوش

بر آسیابِ خون،

نشکسته در به قلعه ی بی داد،

بر خاک نَفکنیده یکی کاخ

باژگون

مُرده ست باد!»

گفتی:

« بر تیزه های کوه

با پیکرش، فرو شده در خون،

افسرده است باد!»

تو بارها و بارها

با زندگی ت

شرمساری

از مردگان کشیده ای.

(این را، من

همچون تبی

دُرست

همچون تبی که خون به رگم خشک می کند

احساس کرده ام.)

□

وقتی که بی امید و پریشان

گفتی:

« مُرده ست باد!

بر تیزه های کوه

با پیکر کشیده به خورش

افسرده است باد!»

آنان که سهمِ هواشان را

با دوستاقبان معاوضه کردند

در دخمه های تسمه و زرداب،

گفتند در جواب تو، با کبرِ دردشان:

« زنده است باد!

تازنده است باد!

توفانِ آخرین را

در کارگاهِ فکرتِ رعْداندیش

ترسیم می کند،

کبرِ کثیفِ کوهِ غلط را

بر خاک افکنیدن

تعلیم می کند.»

(آنان

ایمانشان

ملاطی

از خون و پاره سنگ و عقاب است.)

□

گفتند:

« باد زنده ست،

بیدارِ کارِ خویش

هشیارِ کارِ خویش!»

گفتی:

« نه! مُرده

باد!

زخمی عظیم مُهلک

از کوه خورده

باد!»

تو بارها و بارها

با زندگی ت

شرمساری

از مُردگان کشیده ای،

این را من

همچون تبی که خون به رگم خشک می کند

احساس کرده ام.

۸ بهمن ۱۳۵۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

فراقی

چه بی تابانه می خواهمت ای دوری ات آزمونِ تلخِ زنده به گوری!

چه بی تابانه تو را طلب می کنم!

بر پُشتِ سمندی

گویی

نوزین

که قرارش نیست.

و

فاصله

تجربه بی بیهوده است.

بوی پیرهن،

این جا

و اکنون.

کوه ها در فاصله

سردند.

دست

در کوچه و بستر

حضورِ مانوسِ دستِ تو را می جوید،

و به راه اندیشیدن

یأس را

رَج می زند.

بی نجوای انگشتانت

فقط.

و جهان از هر سلامی خالی ست.

فروردین ۱۳۵۴

رم

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

شانه ات مُجابم می کند

در بستری که عشق

تشنگی ست

زلالِ شانه هایت

همچنانم عطش می دهد

در بستری که عشق

مُجابهش کرده است.

اردیبهشت ۱۳۵۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

زبانِ دیگر

مگو

کلام

بی چیز و نارساست

بانگِ اذان

خالیِ نوید را مرثیه می گوید،

وَيْلٌ لِّلْمُكذِّبِينَ!

□

.....

.....

به نمادی ریاضت کشانه قناعت کن

قلندرانه به هوایی،

همچنان که «تو»

ابلاغِ ژرفِ محبت است

و «سرخی»

حُرمتی

که نمازش می‌بری.

□

از کلامت بازداشتند

آنچنان که کودک را

از بازیچه،

و برگرده‌ی خاموشِ مفاهیم از تاراجِ معابدی بازمی‌آیند

که نمازِ آخرین را

به زیارت می‌رفتیم.

چگونه با کلماتی سخن باید گفت که شان به زیاله‌دان افکنده‌اند؟

با «چرکِ تابی»

از «سپیدی»

از آنگونه که شاعران

با ظلماتِ بی‌عدالتِ مرگِ خویش از طبیعتِ آفتاب سخن گفتند.

پاییز ۱۳۵۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

هنوز در فکر آن کلام

برای اسماعیل خویی

هنوز

در فکر آن کلاغم در دره های یوش:

با قیچی سیاهش

بر زردی برشته ی گندمزار

با خشِ خشی مضاعف

از آسمانِ کاغذی مات

قوسی بُرید کج،

و رو به کوه نزدیک

با غارِ غارِ خشکِ گل‌ویش

چیزی گفت

که کوه ها

بی حوصله

در زلُّ آفتاب

تا دیرگاهی آن را

با حیرت

در کله های سنگی شان

تکرار می کردند.

□

گاهی سوال می کنم از خود که

یک کلاغ

با آن حضورِ قاطعِ بی تخفیف

وقتی

صلاتِ ظهر

با رنگِ سوگوارِ مُصرّش

بر زردیِ برشته‌ی گندمزاری بال می‌کشد

تا از فرازِ چند سپیدار بگذرد،

با آن خروش و خشم

چه دارد بگوید

با کوه‌های پیر

کاین

عابدانِ خسته ی خوابِ آلود

در نیمروزِ تابستانی

تا دیرگاهی آن را با هم

تکرار کنند؟

شهریور ۱۳۵۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

خطابه ی تدفین

برای چه گوارا

غافلان

هم سازند،

تنها توفان

کودکانِ ناهمگون می زاید.

هم ساز

سایه سانانند،

محتاط

در مرزهای آفتاب.

در هیأتِ زندگان

مردگانند.

وینان

دل به دریا افکنانند،

به پای دارنده ی آتش ها

زندگانی

دوشادوشِ مرگ

پیشاپیشِ مرگ

هماره زنده از آن سپس که با مرگ

و همواره بدان نام

که زیسته بودند،

که تباهی

از درگاهِ بلندِ خاطره شان

شرمسار و سرافکنده می گذرد.

کاشفانِ چشمه

کاشفانِ فروتنِ شوکران

جویندگانِ شادی

در مجریِ آتشفشان ها

شعبده بازانِ لبخند

در شبکلاهِ درد

با جاپایی ژرف تر از شادی

در گذرگاهِ پرندگان.

□

در برابرِ تُندر می ایستند

خانه را روشن می کنند.

و می میرند.

۲۵ اردیبهشت ۱۳۵۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

شکاف

در اعدام خسرو گل‌سرخ

زاده شدن

بر نیزه‌ی تاریک

همچون میلاد گشاده‌ی زخمی.

سفر یگانه‌ی فرصت را

سراسر

در سلسله پیمودن.

بر شعله‌ی خویش

سوختن

تا جرقه‌ی واپسین،

بر شعله‌ی حرمتی

که در خاک راهش

یافته اند

بردگان

این چنین.

اینچنین سُرخ و لوند

بر خاربوته‌ی خون

شکفتن

وینچنین گردن فراز

بر تازیانه زارِ تحقیر

گذشتن

و راه را تا غایتِ نفرت

بریدن.

آه، از که سخن می گویم؟

ما بی چرازند گانیم

آنان به چرامرگِ خود آگاهانند.

۱۳۵۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

سَمیرُمی

برای هوشنگ کشاورز

با سُمِ ضربه ی رقصانِ اسبش می گذرد

از کوچه ی سرپوشیده

سواری،

بر تسمه بندِ قرابینش

برقِ هر سگه

ستاره یی

بالای خرمنی

در شبِ بی نسیم

در شبِ ایلاتیِ عشقی.

چار سوار از تنگ دراومد

چار تفنگ بر دوششون.

دختر از مهتابی نظاره می کند

و از عبور سوار

خاطره یی

همچون داغ خاموش زخمی.

چارتا مادیون پشت مسجد

چار جنازه پشتشون.

شهریور ۱۳۵۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

سپیده دم

به هزار زبان

و لوله بود.

بیداری

از افق به افق می گذشت

و همچنان که آواز دوردست گردونه ی آفتاب

نزدیک می شد

و لوله ی پراکنده

شکل می گرفت

تا یکپارچه

به سرودی روشن بدل شود.

پیش‌بازیان

تسبیح‌گوی

به مطلع آفتاب می‌رفتند

و من

خاموش و

بی خویش

با خلوتِ ایوانِ چوبین

بیگانه می شدم.

مرداد ۱۳۵۵

بهنمیر

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

ترانه آبی

برای ع. پاشایی

قیلوله ی ناگزیر

در تاقِ تاقیِ حوضخانه،

تا سال ها بعد

آبی را

مفهومی از وطن دهد.

امیرزاده یی تنها

با تکرارِ چشم های بادامِ تلخش

در هزار آینه ی شش گوشِ کاشی.

لالای نجواوارِ فواره یی خُرد

که بر وقفه ی خوابِ آلوده ی اطلسی ها

می گذشت

تا سال ها بعد

آبی را

مفهومی

ناگاه

از وطن دهد.

امیرزاده بی تنها

با تکرارِ چشم‌های بادامِ تلخش

در هزار آینه‌ی شش‌گوشِ کاشی.

روز

بر نوکِ پنجه می گذشت

از نیزه‌های سوزانِ نقره

به کج‌ترین سایه،

تا سال‌ها بعد

تکرارِ آبی را

عاشقانه

مفهومی از وطن دهد

تاق تاقی‌های قیلوله

و نجوای خواب آلوده‌ی فواره بی‌مردد

بر سکوتِ اطلسی‌های تشنه

و تکرارِ ناباورِ هزاران بادامِ تلخ

در هزار آینه‌ی شش‌گوشِ کاشی

سال‌ها بعد

سال‌ها بعد

به نیمروزی گرم

ناگاه

خاطره‌ی دوردستِ حوضخانه.

آه امیرزاده‌ی کاشی‌ها

با اشک‌های آبی‌ات!

آذر ۱۳۵۵

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

از منظر

به نیلوفر پاشایی، از عموی خسته‌اش

در دلِ مه

لنگان

زارعی شکسته می‌گذرد

پادرپای سگی

گامی گاه در پس و

گاه گامی در پیش.

وضوح و مه

در مرزِ ویرانی

در جدالند،

با تو در این لگه‌ی قانعِ آفتابِ اما

مرا

پروای زمان نیست.

خسته

با کولباری از یاد امان،

بی گوشه‌ی بامی بر سر

دیگر بار.

اما اکنون بر چارراهِ زمان ایستاده ایم

و آنجا که بادها را اندیشه‌ی فریبی در سر نیست

به راهی که هر خروسِ بادنمات اشارت می دهد

باور کن!

کوچه‌ی ما تنگ نیست

شادمانه باش!

و شاهراه ما

از منظرِ تمامی آزادی‌ها می گذرد!

دی ۱۳۵۵

رم

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

باران

تارهای بی کوک و

کمانِ بادِ ولنکار

باران را

گو بی آهنگِ بیار!

غبار آلوده، از جهان

تصویری بازگونه در آبگینه ی بی قرار

باران را

گو بی مقصود بیار!

لبخند بی صدای صد هزار حباب

در فرار

باران را

گو به ریشخند بیار!

□

چون تارها کشیده و کمانکشِ باد آزموده تر شود

و نجوای بی کوک به ملال انجامد،

باران را رها کن و

خاک را بگذار

تا با همه گلویش

سبز بخواند

باران را اکنون

گو بازیگوشانه بیار!

۲۶ دی ۱۳۵۵

م

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

زیباترین تماشاست

وقتی

شبانه

بادها

از شش جهت به سوی تو می آیند،

و از شکوهمندی یأس انگیزش

پروازِ شامگاهی دُرناها را

پنداری

یکسر به سوی ماه است.

□

زنگار خورده باشد و بی حاصل

هرچند

از دیرباز

آن چنگِ تیزپاسخِ احساس

در قعرِ جانِ تو،

پروازِ شامگاهیِ درناها

و بازگشتِ بادها

در گورِ خاطرِ تو

غباری

از سنگی می روید،

چیزِ نهفته یی ت می آموزد:

چیزی که ای بسا می دانسته ای،

چیزی که

بی گمان

به زمان های دور دست

می دانسته ای.

دی ۱۳۵۵

رم

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

ترانه ی بزرگ ترین آرزو

آه اگر آزادی سرودی می خواند

کوچک

همچون گلوگاهِ پرنده یی،

هیچ کجا دیواری فروریخته بر جای نمی ماند.

سالیانِ بسیار نمی بایست

دریافتن را

که هر ویرانه نشانی از غیابِ انسانی ست

که حضورِ انسان

آبادانی ست.

□

همچون زخمی

همه عُمر

خونابه چکنده

همچون زخمی

همه عُمر

به دردی خشک تپنده،

به نعره یی

چشم بر جهان گشوده

به نفرتی

از خود شونده،

غیابِ بزرگ چنین بود

سرگذشتِ ویرانه‌چنین بود.

□

آه اگر آزادی سرودی می‌خواند

کوچک

کوچک تر حتا

از گلوگاهِ یکی پرنده!

دی ۱۳۵۵

م

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

پَریدن

رها شدن بر گرده ی باد است و

با بی ثباتی سیماب وارِ هوا بر آمدن

به اعتمادِ استقامتِ بال‌های خویش؛

ورنه مسأله یی نیست:

پرنده ی نوپرواز

بر آسمانِ بلند

سرانجام

پَر باز می‌کند.

جهانِ عبوس را به قواره ی همتِ خود بُریدن است،

آزادگی را به شهامتِ آزمودن است و

رهایی را اقبال کردن

حتا اگر زندان

پناهِ ایمنِ آشیانه است

و گرمِ جایِ بی خیالیِ سینه ی مادر،

حتا اگر زندان

بالشِ گرمی ست

از بافه ی عنكبوت و تارِ کِ پيله.

رهایی را شایسته بودن است

حتا اگر رهایی

دامِ باشه و

قرقی ست

یا معبرِ پردردِ پیکانی

از کمانی؛

وگر نه مسأله یی نیست:

پرنده ی نوپرواز

بر آسمانِ بلند

سرانجام

پر باز می کند.

۲۱ آذر ۱۳۵۶

نیوجرسی

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

ترانه های کوچک غربت

بچه های اعماق

گفتار برای یک ترانه، در شهادتِ احمد زیرم

به علیرضا اسپهبد

در شهرِ بی خیابان می بالند

در شبکه ی مورگی پس کوچه و بُن بست،

آغشته ی دودِ کوره و قاچاق و زردزخم

قابِ رنگین در جیب و تیرکمان در دست،

بچه های اعماق

بچه های اعماق

باتلاقِ تقدیرِ بی‌ترحم در پیش و

دشنامِ پدرانِ خسته در پشت،

نفرینِ مادرانِ بی‌حوصله در گوش و

هیچ از امید و فردا در مشت،

بچه های اعماق

بچه های اعماق

□

بر جنگلِ بی‌بهار می‌شکفند

بر درختانِ بی‌ریشه میوه می‌آرند،

بچه های اعماق

بچه های اعماق

با حنجره‌ی خونین می‌خوانند و از پا در آمدنا

درفشی بلند به کف دارند

بچه های اعماق

بچه های اعماق

۱۳۵۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

مترسک

برای آنی و تقی مدرسی

جایی پنهان در این شبِ قیرین

استاده به جا، مترسکی باید؛

نه ش چشم، ولی چنان که می بیند
 نه ش گوش، ولی چنان که می پاید.
 بی ریشه، ولی چنان به جا ستوار
 که ش خود به تَبَر کَنی ز جای، اِلَاک.
 چون گردوی پیرِ ریشه در اعماق
 می نعره زند که از من است این خاک.
 چون شبگذری ببیندش، دزدی ش
 چون سایه به شب نهفته پندارد
 کز حيله نفس به سینه درچیده ست
 تا رهگذرش مترسک انگارد.

□

آری، همه شب یکی خموش آنجاست
 با خالی بودِ خویش رودررو.
 گر مَشعله نیز می کشد عابر
 ره می نبرد که در چه کار است او.

۲۸ اسفند ۱۳۵۶

پرینستون

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

هجرائی

چه هنگام می زیسته ام؟

کدام مجموعه ی پیوسته ی روزها و شبان را

من

اگر این آفتاب

هم آن مشعلِ کال است

بی شبنم و بی شفق

که نخستین سحرگاهِ جهان را آزموده است.

چه هنگام می زیسته ام،

کدام بالیدن و کاستن را

من

که آسمانِ خودم

چترِ سرم نیست؟

آسمانی از فیروزه نیشابور

با رگه های سبز شاخساران،

همچون فریادِ واژگونِ جنگلی

در دریاچه یی،

آزاد و رها

همچون آینه یی

که تکثیرت می کند.

□

بگذار

آفتابِ من

پیرهنم باشد

و آسمانِ من

آن کهنه کرباسِ بی رنگ.

بگذار

بر زمینِ خود بایستم

بر خاکی از بُراده ی الماس و رعشه ی درد.

بگذار سرزمینم را

زیر پای خود احساس کنم

و صدای رویشِ خود را بشنوم:

رُبُ رُبه ی طبل های خون را

در چیتگر

و نعره ی بیرهای عاشق را

در دیلمان.

و گرنه چه هنگام می زیسته ام؟

کدام مجموعه ی پیوسته ی روزها و شبان را من؟

۱۵ اسفند ۱۳۵۶

پرینستون

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

هجرائی

تلخ

چون قرابه ی زهری

خورشید از خراشِ خونینِ گلو می گذرد.

سپیدار

دلچسبِ دیلاقی ست

بی مایه

با شلوارِ ابلق و شولای سبزش،

که سپیدیِ خسته‌خانه را

مضمونی دریده کوک می کند.

□

مرمرِ خشکِ آبدانِ بی ثمر

آینه ی عریانیِ شیرین نمی شود،

و تیشه ی کوه کن

بی امان تَرَک اکنون

پایانِ جهان را

در نبضی بی رؤیا تیره می کوبد.

□

کُند

همچون دشنه یی زنگار بسته

فرصت

از بریدگی های خونبارِ عصب می گذرد.

۱۳ تیر ۱۳۵۷

لندن

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

هجرائی

که ایم و کجاییم

چه می گوئیم و در چه کاریم؟

پاسخی کو؟

به انتظارِ پاسخی

عصب می کشیم

و به لطمه ی پژواکی

کوهوار

درهم می شکنیم.

آذر ۱۳۵۷

لندن

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

هجراتی

شبِ ایران‌شهر

جهان را بنگر سراسر

که به رختِ رخوتِ خوابِ خرابِ خود

از خویش بیگانه است.

و ما را بنگر

بیدار

که هُشیوارانِ غمِ خویشیم.

خشم آگین و پرخاشگر

از اندوهِ تلخِ خویش پاسداری می کنیم،

نگهبانِ عبوسِ رنجِ خویشیم

تا از قابِ سیاهِ وظیفه بی که بر گردِ آن کشیده ایم

خطا نکنند.

و جهان را بنگر

جهان را

در رخوتِ معصومانه ی خوابش

که از خویش چه بیگانه است!

□

ماه می گذرد

در انتهای مدارِ سردش.

ما مانده ایم و

روز

نمی آید.

۲۳ آذر ۱۳۵۷

لندن

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

هجرائی

غم

اینجا نه

که آنجاست

دل

اقا

در سرمای این سیاه خانه می تپد.

در این غُرْبَتِ ناشاد

یأسی ست اشتیاق

که در فراسوهای طاقت می گذرد.

بادامِ بی مغزی می شکنیم

یادِ دیاران را

و تلخای دوزخ

در هر رِگمان می گذرد.

دی ۱۳۵۷

لندن

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

ترانه ی کوچک

تو کجایی؟

در گستره ی بی مرزِ این جهان

تو کجایی؟

من در دورترین جای جهان ایستاده ام:

کنارِ تو.

□

تو کجایی؟

در گستره ی ناپاکِ این جهان

تو کجایی؟

من در پاک ترین مُقامِ جهان ایستاده ام:

بر سبزه شور این رودِ بزرگ که می سُراید

برای تو.

دی ۱۳۵۷

لندن

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

آخر بازی

عاشقان

سرشکسته گذشتند،

شرمسارِ ترانه های بی هنگامِ خویش.

و کوچه ها

بی زمزمه ماند و صدای پا.

سربازان

شکسته گذشتند،

خسته

بر اسبانِ تشریح،

و لته های بی رنگِ غروری

نگونسار

بر نیزه هایشان.

□

تو را چه سود

فخر به فلک بر

فروختن

هنگامی که

هر غبارِ راهِ لعنت شده نفرینت می کند؟

تو را چه سود از باغ و درخت

که با یاس ها

به داس سخن گفته ای.

آنجا که قدم بر نهاده باشی

گیاه

از رُستن تن می زند

چرا که تو

تقوای خاک و آب را

هرگز

باور نداشتی.

□

فغان! که سرگذشت ما

سرود بی اعتقادِ سربازانِ تو بود

که از فتحِ قلعه ی روسیان

بازمی آمدند.

باش تا نفرینِ دوزخ از تو چه سازد،

که مادرانِ سیاه پوش

داغدارانِ زیباترین فرزندانِ آفتاب و باد

هنوز از سجاده ها

سر برنگرفته اند!

۲۶ دی ۱۳۵۷

لندن

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

هجرائی

سینِ هفتم

سیبِ سُرخِی ست،

حسرتا

که مرا

نصیب

ازاین سُفره ی سُنت

سروری نیست.

شرابی مردافکن در جامِ هواست،

شگفتا

که مرا

بدین مستی

شوری نیست.

سبوی سبزه پوش

در قابِ پنجره

آه

چنان دورم

که گویی جز نقشِ بی جانی نیست.

و کلامی مهربان

در نخستین دیدارِ بامدادی

فغان

که در پسِ پاسخ و لبخند

دلِ خندانی نیست.

بهاری دیگر آمده است

آری

اما برای آن زمستان‌ها که گذشت

نامی

نیست

نامی نیست.

اسفند ۱۳۵۷

لندن

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

صبح

ولرم و

کاهلانه

آبدانه های چرکی باران تابستانی

بر برگ های بی عشوه ی خطمی

به ساعت پنج صبح.

در مزار شهیدان

هنوز

خطیبان حرفه یی در خوابند.

حفره ی معلق فریادها

در هوا

خالی ست.

و گُلگون کفنمان

به خستگی

در گور

گرده تعویض می کنند.

□

به تردید

آبله های باران

بر الواح سرسری

به ساعت پنج صبح.

۲ اردیبهشت ۱۳۵۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

در این بن بست

دهانت را می بویند

مبادا که گفته باشی دوستت می دارم.

دلت را می بویند

روزگارِ غریبی ست، نازنین

و عشق را

کنارِ تیرکِ راهبند

تازیانه می زنند.

عشق را در پستوی خانه نهران باید کرد

در این بُن بستِ کج و پیچِ سرما

آتش را

به سوختِ بارِ سرود و شعر

فروزان می دارند.

به اندیشیدن خطر مکن.

روزگارِ غریبی ست، نازنین
آن که بر در می کوبد شباهنگام
به گُشتنِ چراغ آمده است.
نور را در پستوی خانه نهران باید کرد
آنکِ قصابانند
بر گذرگاه‌ها مستقر
با کُنده و ساتوری خون آلود
روزگارِ غریبی ست، نازنین
و تبسم را بر لب‌ها جراحی می کنند
و ترانه را بر دهان.
شوق را در پستوی خانه نهران باید کرد
کبابِ قناری
بر آتشِ سوسن و یاس
روزگارِ غریبی ست، نازنین
ابلیسِ پیروزمست
سورِ عزای ما را بر سفره نشسته است.
خدا را در پستوی خانه نهران باید کرد
۳۱ تیر ۱۳۵۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

خنیَاگرِ غمگینی ست

که آوازش را از دست داده است.

ای کاش عشق را

زبانِ سخن بود

هزار کاکلی شاد

در چشمانِ توست

هزار قناری خاموش

در گلوی من.

عشق را

ای کاش زبانِ سخن بود

□

آنکه می گوید دوستت می دارم

دلِ انده گینِ شبی ست

که مهتابش را می جوید.

ای کاش عشق را

زبانِ سخن بود

هزار آفتابِ خندان در خرامِ توست

هزار ستاره ی گریان

در تمنای من.

عشق را

ای کاش

زبانِ سخن بود

۳۱ تیر ۱۳۵۸

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

ترانه ی همسفران

سرِ دوراهی

یه قلعه بود

یه خشت از مهتاب و

یه خشت از سنگ

سرِ دوراهی

یه قلعه بود

یه خشت از شادی و

یه خشت از جنگ

□

سرِ دوراهی

یه قلعه بود

دو خشت از اشک و

دو خشت از خنده

سرِ دوراهی

یه قلعه بود

سه خشت از شغال و

یه خشت از پرنده.

۱۳۵۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

خطابه ی آسان، در امید

به رامین شهروند

وطن کجاست که آوازِ آشنای تو چنین دور می نماید؟

امید کجاست

تا خود

جهان

به قرار

باز آید؟

هان، سنجیده باش

که نومیدان را معادی مقدر نیست!

□

معشوق در ذره ذره ی جانِ توست

که باور داشته ای،

و رستاخیز

در چشم اندازِ همیشه ی تو

به کار است.

در زیجِ جُستجو

ایستاده ی ابدی باش

تا سفرِ بی انجامِ ستارگان بر تو گذر کند،

که زمین

از اینگونه حقارت بار نمی ماند

اگر آدمی

به هنگام

دیده ی حیرت می گشود.

□

زیستن

و ولایتِ والای انسان بر خاک را

نماز بردن؛

زیستن

و معجزه کردن؛

ورنه

میلاَدِ تو جز خاطره ی دردی بیهوده چیست

هم از آن دست که مرگت،

هم از آن دست که عبورِ قطارِ عقیمِ اَستراَنِ تو

از فاصله ی کویری میلاَدِ و مرگت؟

مُعجزه کن مُعجزه کن

که مُعجزه

تنها

دست کارِ توست

اگر دادگر باشی؛

که در این گُستره

گُرگانند

مشتاقِ بردردینِ بی دادگرانه ی آن

که دریدن نمی تواند.

و دادگری

معجزه ی نهایی ست.

و کاش در این جهان

مردگان را

روزی ویژه بود،

تا چون از برابرِ این همه اجساد گذر می کنیم

تنها دستمالی برابرِ بینی نگیریم:

این پُرآزار

گنَدِ جهان نیست

تعفنِ بی داد است.

□

و حضورِ گرانبهای ما

هر یک

چهره در چهره ی جهان

(این آینه یی که از بودِ خود آگاه نیست

مگر آن دم که در او درنگرند)

تو

یا من،

آدمی بی

انسانی

هر که خواهد گو باش

تنها

آگاه از

دست کارِ عظیمِ نگاهِ خویش

تا جهان

از این دست

بی رنگ و غم انگیز نماند

تا جهان

از این دست

پلشت و نفرت خیز نماند.

□

یکی

از دریچه ی ممنوعِ خانه

بر آن تلُّ خشکِ خاکِ نظر کن:

آه، اگر امید می داشتی

آن خُشکسار

کنون اینگونه

از باغ و بهار

بی برگ نبود

و آنجا که سکوت به ماتم نشسته

مرغی می خواند.

□

نه

نومیدمردم را

معادی مقدر نیست.

چاووشی امیدانگیرِ توست

بی گمان

که این قافله را به وطن می رساند.

۲۳ تیر ۱۳۵۹

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

شبانہ

نه

تو را برنتراشیده ام از حسرت های خویش:

پارینه تر از سنگ

تردتر از ساقه ی تازه روی یکی علف.

تو را برنکشیده ام از خشم خویش:

ناتوانی خرد

از برآمدن،

گر کشیدن

در مجمر بی تابی.

تو را بر نسخته ام به وزنه ی اندوه خویش:

پر کاهی

در کفه ی حرمان،

کوه

در سنجش بیهودگی.

□

تو را برگزیده ام

رَغْمَ رَغْمٍ بیداد.

گفتی دوست می دارم

و قاعده

دیگر شد.

کفایت مکن ای فرمانِ «شدن»،

مکّر شو

مکّر شو!

۱۷ مرداد ۱۳۵۹

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

رستاخیز

من تمامی مُردگان بودم:

مُرده ی پرنده گانی که می خوانند

و خاموشند،

مُرده ی زیباترینِ جانوران

بر خاک و در آب،

مُرده ی آدمیان

از بد و خوب.

من آن جا بودم

در گذشته

بی سرود.

با من رازی نبود

نه تبسمی

نه حسرتی.

به مهر

مرا

بی گاه

در خواب دیدی

و با تو

بیدار شدم.

۱۹ مرداد ۱۳۵۹

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

در لحظه

به تو دست می سایم و جهان را درمی یابم،

به تو می اندیشم

و زمان را لمس می کنم

معلق و بی انتها

عُریان.

می وزم، می بارم، می تابم.

آسمانم

ستارگان و زمین،

و گندمِ عطر آگینی که دانه می بندد

رقصان

در جانِ سبزِ خویش.

□

از تو عبور می کنم

چنان که تُندری از شب.

می درخشم

و فرومی ریزم.

۱۹ مرداد ۱۳۵۹

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

عاشقانه

بیتوته ی کوتاهی ست جهان

در فاصله ی گناه و دوزخ

خورشید

همچون دشنامی برمی آید

و روز

شرمساری جبران ناپذیری ست.

آه

پیش از آنکه در اشک غرقه

شوم

چیزی بگوی

درخت،

جهلِ معصیتِ بارِ نیاکان است

و نسیم

وسوسه‌ی ست نابخار.

مهتاب پاییزی

کفری ست که جهان را می آلاید.

چیزی بگوی

پیش از آنکه در اشک غرقه شوم

چیزی بگوی

هر دریچه‌ی نغز

بر چشم اندازِ عقوبتی می گشاید.

عشق

رطوبتِ چندان انگیزِ پلشتی ست

و آسمان

سرپناهی

تا به خاک بنشیننی و

بر سرنوشتِ خویش

گریه ساز کنی.

آه

پیش از آن که در اشک غرقه شوم چیزی بگوی،

هر چه باشد

چشمه‌ها

از تابوت می جوشند

و سوگوارانِ ژولیده آبروی جهان اند.

عصمت به آینه مفروش

که فاجران نیازمند تران اند.

خامش منشین

خدا را

پیش از آن که در اشک غرقه شوم

از عشق

چیزی بگوی!

۲۳ مرداد ۱۳۵۹

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

گویی

همیشه چنین است

ای غریبِ طلب :

تو در آتشِ سردِ خود می سوزی

و خاکسترت

نقره ی ماه است

تا تو را

در کمالِ بَدْرِ تو نیز

باور نکنند.

□

چه استجابتِ غمناکی!

زخم ات

از آن

بَدْرِ تمام بود

تا مجوسان

بر گرده ی ارواحِ کهن

به قلعه درتازند.

همیشه چنین بوده؟

همیشه چنین است؟

مرداد ۱۳۵۹

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

مدایح بی صله

روزنامه ی انقلابی

هنگامی که مسلسل به غشغشه افتاد

مرگ برابر من نشسته بود

آن سوی میزِ کنکاشِ «چه باید کرد و چگونه»

و نمونه های چاپخانه را اصلاح می کرد.

از خاطرَم گذشت که: «چرا برنمی خیزد پس؟»

مگر نه قرار است

که خون بیاید و

چرخِ چاپ را

بگرداند؟

۱۳۶۰

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

و چون نوبتِ ملاحان...

و چون نوبتِ ملاحانِ ما فرارسد

آن خونریزِ بیدادگر

در جزیره ی مغناتیس

بر دو پای

استوار بایستد

زخمِ آخرین را

خنجری برهنه به دندانش.

پس دریا

به بانگی خاموش

ایشان را آواز دردهد.

ملاحان

از زیباترین دختران

دست بازدارند

و در بالاخانه های محقر میکده ی بارانداز

به خود رها کنند،

خوابگردوار

در زورق های زنگار

پارو بردارند.

و به جانبِ میعادِ مقدرِ ظلمت

شتاب کنند.

آذر ۱۳۵۷

لندن

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

میان کتاب‌ها گشتم

میان کتاب‌ها گشتم

میان روزنامه‌های پوسیده ی پُربار،

در خاطراتِ خویش

در حافظه‌یِ که دیگر مدد نمی‌کند

خود را جُستم و فردا را.

عجبا!

جُستجو گرم من

نه جُستجو شونده.

من این جایم و آینده

در مِشت‌های من.

۱۳۶۰

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

خواب آلوده هنوز...

خواب آلوده هنوز

در بستری سپید

صبحِ کاذب

در بورانِ پاکیزه ی قطبی.

و تکبیرِ پُرغریو قافله

که: «رسیدیم

آنکِ چراغ و آتشِ مقصد!»

□

گرگ ها

بی قرار از حُمارِ خون

حلقه بر بارافکنِ قافله تنگ می کنند

و از سرخوشی

دندان به گوش و گردنِ یکدیگر می فشرند.

« هان!

چند قرن، چند قرن به انتظار بوده اید؟»

□

و بر سفره ی قطبی

قافله ی مُردگان

نمازِ استجابت را آماده می شود

شاد از آن که سرانجام به مقصد رسیده است.

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

من هم دست توده ام

من همدستِ توده ام

تا آن دم که توطئه می کند گسستنِ زنجیر را

تا آن دم که زیر لب می خندد

دلش غنچ می زند

و به ریشِ جادوگر آبِ دهن پرتاب می کند.

اما برادری ندارم

هیچگاه برادری از آن دست نداشته ام

که بگوید «آری»:

ناکسی که به طاعون آری بگوید و

نانِ آلوده اش را بپذیرد.

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

پیغام

پسرِ خوبم، ماهان

پاشو

برو آن کوچه ی پایینی،

خانه ای هست که سگّو دارد

پیرمردی لاغر می بینی

روی سگّوی دمّ خانه نشسته ست

با قبای قدکِ گُل ناری؛

غصه ی عالم بر شانه ی مفلوکش

پنداری.

شاید از چشمانِ ترکمنی ش

زودتر بشناسی ش.

می روی پیش و

بلند

(گوش هایش آخر

تازگی قدری سنگین شده)

می گویی: «فورقومی!»

سر تکان خواهد داد

با تأثر به تو لبخندی خواهد زد

و تو را خواهد بوسید،

و تو آن وقت به او خواهی گفت

نوه ی کوچک من هستی و اسمت ماهان

و برایش از من پیغامی داری.

(خود او اسمش مختوم قلی ست

سعی کن یادت باشد.)

بعد، از قول من

این ها را

یک به یک خدمت او خواهی گفت:

آه، مختوم قلی

این چه رؤیای شگفتی ست که در بی خوابی می گذرد

بر دو چشم نگران من؟

این چه پیغام پُراز

رَمزِ پُر از رازی ست
که کشد عربده بی گفتار
اینچنین از تَکِ کابوسِ شبانِ من؟
خوابِ سنگینِ پریشانی ست
لیکِ اشارت به مجازش نیست
به گمانِ من.
خواب می بینم
چند تن مَر دیم
در ظلمتِ قیرینِ شبانگاهی
که به گورستانی بی تاریخ
پی چیزی می گردیم.
شبِ پُر رازی ست:
ظلماتی را کد
در فراسوی مکان،
و مکان
پنداری
مقبره ی پوده ی بی آغازی ست
در سرانجامِ زمان.
دیرگاهی ست زمین مُرده ست
و به قندیلِ کبود
روشنانِ فلکی

در فسادِ ظلمات افسرده ست.

ما ولیکن

گویی می دانیم

که به دنبال چه ایم،

لیک اگر چند بدان

نمی اندیشم

در عمل گویی مردانی هستیم

کز اراده ی خود پیشیم.

راستی را

هر چند

شعله ی سردی انسان که بر آن بتوان انگشت نهاد

سببِ غلغله ی جوششِ ما نیست،

هیچ انگیزه ی بیرون و درون نیز

مانعِ کوششِ ما نیست:

بیل و کج بیل و کلنگ

بی امان در کار است

تا ز رازی که به کشف اش می کوشیم

پرده بردارد.

(آه، مختوم قلی

بارها دیده ام این رؤیا را

با سری خالی

با نگاهی عُریان.)

□

ناگهان

مدخلِ سردابی

آنک!

(همگی

مات و حیرت زده در یکدیگر می نگریم.

نه، غلط بودم آنگاه که گفتم می دانستیم

که به دنبال چه ایم!

مشعلی بر می افروزم

می خزم در سرداب

و بدان منظرِ خوف

چشم برمی دوزم:

خفته بر چربی و پوسیدگی تیره مگاک

پدرانم را می بینم یک یک

مُرده و خاک شده،

استخوان ها همگی از پی و گوشت

رُفته و پاک شده.

چشم هاشان را می بینم تنها

که هنوز

زنده است و نگران می گردد

در ته کاسه ی خشکیده ی خویش.

من به زانو در می آیم

و سرافکنده به زاری می گویم:

«پدران، ای پدران!

نگرانی تان از چیست؟

ما خطاهامان را معترفیم.

به مکافاتِ خطاهاست که اکنون اینسان سرگردانیم

در زمان هایی مجهول

به دیاری همه هول

به فضایی همه بیم

وزن زنجیر کمرهامان را می شکنند

زخم های تنمان خون می بارد

و چنان باری از خفتمان بر دوش است

که نه اشکی بر چشم توانیم آورد از شرم

و نه آهی بر لب از بیم...

نگرانی تان از چیست؟

ما خطاهامان را معترفیم

و به جبرانِ خطاهامان می کوشیم.»

پدران

اما

در پاسخ

با نگاهی از نفرت

سوی من می نگرند

با نگاهی که به آهی می ماند

و به آرامی

در کاسه ی سر

چشم هاشان را

می بینم

(انگورکِ چندی از قیر)

که به حسرت می جوشد

می کشد راه و فرو می چکد آهسته به خاک

و به حسرت می ماسد

و تمام!

□

همه رؤیایم این است.

شاید این رؤیا اخطاری باشد.

شاید این رؤیا می گوید کفاره ی نادانی ما چندان سنگین است

که به جبرانِش دیری باید

هر زمان منتظرِ فاجعه‌یِ دیگر باشیم.

من نمی‌دانم تعبیرش چیست

یا اشارت به چه دارد، اما

همه‌ی زندگی من شده این وحشت

این کابوس

این تکرار.

با خودم می‌گویم:

«قصه‌ی بی‌سروته!»

من نباید در فکرش باشم.

علتش معلوم است:

بس که لاینقطع از مُرده و از قاری

بس که لاینقطع از گور و کفن، مرگ و عزاداری

شاید

صبح تا شام سخن می‌گویند...

نه،

با کمی کوشش

از خاطره پاکش خواهم کرد!»

اما

لحظه‌یِ دیگر

این رؤیا

باز از نو!

لحظه‌ی دیگر و

پیمودنِ این راهِ دراز

از نو!

□

راستی را

مختوم

من به تقدیر و به پیشانی و اینگونه اباطیل

ندارم باور.

اگر از من شنوایی داری

می گویم

هر کسی قطره‌ی خردی ست در این رودِ عظیم

که به تنهایی بی معنی و بی خاصیت است،

و فشارِ آب است

آن ناچاری

که جهت بخشِ حقیقی ست.

ابلهان

بگذار

اسمش را

تقدیر کنند.

□

حرفِ من این است:

قطره‌ها باید آگاه شوند

که به هم کوشی

بی شک

می‌توان بر جهت تقدیری فایق شد.

بی گمان ناآگاهی ست

آنچه آسان جو را وامی دارد

که سرایشی را

نام بگذارد تقدیر

و مقدر را

چیزی پندارد

که نمی‌یابد تغییر.

رودِ سردرشیب این را مفتِ خود می‌شمرد؛

رودِ سردرشیب

به همین ناآگاهی زنده ست،

و به نیروی همین باورِ تقدیری

زنده و تازنده ست.

اینچنین است که ما هم من و تو

سرنوشتی اینسان می یابیم:

تو

غمین و مأیوس

می نشینی ساعت ها

سر سکو

جلوِ خانه ی تاریکت

غرقِ اندیشه ی بی حاصلی این همه سال

که چه بیهوده گذشت؛

و من

این گوشه

در این فکرِ عبث

که بیابم جایی هم نفسی:

غمگساری که غمی بگذارم با او

باری از دل بردارم با او.

و در این ساعت

رود

سرخوش از باورِ تقدیری آسان جویان

همچنان در تک و در تاز است؛

که چنین باور

تا هست

عمرِ آن بهره کشِ قحبه دراز است.

□

آه، مختوم قلی

من گهگاه

سردستی

به لغت نامه

نگاهی می اندازم:

چه معادل ها دارد پیروزی! (محشر!)

چه معادل ها دارد شادی!

چه معادل ها انسان!

چه معادل ها آزادی!

مترادف هاشان

چه طنین پُر و پیمانی دارد!

وای، مختوم قلی

شعر سرودن با آن ها

چه شکوه و هیجانی دارد!

نه!

من نمی خواهم باشم

تنها

نوحه خوانی گریان.

می بینی؟

کار من این شده است

که بیایم به اتاقم هر شام

و به خاموشی خورشیدی دیگر

کلماتی دیگر گریه کنم.

گاه با خود می گویم:

«سهم ما

پنداری

شادی نیست.

لوحِ پیشانی ما مَهرِ که را خورده؟ خدا یا شیطان؟»

باز می گویم:

«هرچند

دائماً مرثیه یی هست که بنویسی

یا غریبِ دردی

که دلت را بچلانند در مشتت،

و به هر حالی

هست

دائماً اشکِ غمی گرده شکن در چشم

که سراپای جهان را لرزان بنگری از پشتش

هرچند

نابکارانی هستند آن سو

(چیره دستانی در حرفه ی «کَت بسته به مَقْتَل بردن»)

و دلیرانی دریادل این سو

(چربدستانی در صنعتِ «زیبا مردن»)

همه جا هست اگر چند

(به خود می گویم باز)

پُلِ متروکی بر بسترِ خُشکِ آبی

در یکی جاده ی کم آمدوشد

که پسین منزل و پایانِ ره مردمِ دریادل باشد،

باز

زیرِ پُل

دریا

از جوش نمی ماند

زیرِ پُل

دریا

پُرصلابت تر می خواند.»

□

روزگاری

با خود

دردمندانه می اندیشیدم

که پیام از توفان ها نرسید

و نسیمی که فراز آمد از گردنه های

صعب

بر جسدهایی بیهوده وزید

به جسدهایی

آونگ

بر امیدی موهوم

لیک اکنون دیگر

مختوم

من هراسم نیست

اگر این رؤیا در خوابِ پریشانِ شبی می گذرد

یا به هذیانِ تبی

یا به چشمی بیدار

یا به جانی مغموم...

نه

من هراسم نیست:

ز نگاه و ز سخن عاری

شب نهادانی از قعرِ قرون آمده اند

آری

که دلِ پُر تپشِ نور اندیشان را

وصله ی چکمه ی خود می خواهند،

و چو بر خاک در افکندند

باور دارند

که سعادت با ایشان به جهان آمده است.

باشد! باشد!

من هر اسم نیست،

چون سرانجام پُرازِ نکتِ هر تیره روانی را

که جنایت را چون مذهبِ حق موعظه فرماید می دانم چیست

خوب می دانم چیست.

۲۰ تیر ۱۳۶۰

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

جهان را که آفرید

«جهان را که آفریدی؟»

«جهان را؟»

من

آفریدم!

بجز آن که چون من اش انگشتانِ معجزه گر باشد

که را توانِ آفرینشِ این هست؟

جهان را

من آفریدم.»

«جهان را

چگونه آفریدی؟»

«چگونه؟»

به لطفِ کودکانه ی اعجاز!

به جز آن که رؤیتی چو من اش باشد

(تعادلِ ظریفِ یکی ناممکن

در دُروه ی امکان)

که را طاقِ پاسخِ گفتنِ این هست؟

به کرشمه دست برآورده

جهان را

به اُلگوی خویش

بریدم.»

□

مرا اما محرابی نیست،

که پرستش من

همه

«برخورداربودن» است.

مرا بر محرابی کتابی نیست،

که زبان من

همه

«امکانِ سرودن» است.

مرا بر آسمان و زمین

قرار

نیست

چرا که مرا

میتتی در کار نیست:

نه منم من.

به زبان تو سخن می گویم

و در تو می گذرم.

فرستی تپنده ام در فاصله ی میلاد و مرگ

تا معجزه را

امکانِ عشوه

بردوام ماند.

۳ تیر ۱۳۶۲

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

نمی توانم زیبا نباشم

نمی توانم زیبا نباشم

عشوه یی نباشم در تجلی جاودانه.

چنان زیبایم من

که گذر گاهم را بهاری نابه خویش آذین می کند:

در جهان پیرانم

هرگز

خون

عُریانی جان نیست

و کبک را

هراسناکیِ شرب

از خرام

باز

نمی دارد.

چنان زیبایم من

که الله اکبر

وصفی ست ناگزیر

که از من می کنی.

زهری بی پادزهرم در معرض تو.

جهان اگر زیباست

مجیز حضور مرا می گوید.

ابلهامردا

عدوی تو نیستم من

انکار توأم.

۱۳۶۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

نمی خواستم...

نمی خواستم نام چنگیز را بدانم

نمی خواستم نام نادر را بدانم

نام شاهان را

محمد خواجه و تیمور لنگ،

نام خفت دهندگان را نمی خواستم و

خفت چشندگان را.

می خواستم نام تو را بدانم.

و تنها نامی را که می خواستم

ندانستم.

۱۳۶۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

در جدال با خاموشی

۱

من بامدادم سرانجام

خسته

بی آنکه جز با خویشتن به جنگ برخاسته باشم.

هرچند جنگی از این فرساینده تر نیست،

که پیش از آنکه باره برانگیزی

آگاهی

که سایه ی عظیم کرکسی گشوده بال

بر سراسر میدان گذشته است

تقدیر از تو گدازی خون آلوده به خاک اندر کرده است

و تو را دیگر

از شکست و مرگ

گزیر

نیست.

من بامدادم

شهروندی با اندام و هوشی متوسط.

نسبم با یک حلقه به آوارگانِ کابل می پیوندد.

نام کوچکم عربی ست

نام قبیله یی ام ترکی

کتیتم پارسی.

نام قبیله یی ام شرمسار تاریخ است

و نام کوچکم را دوست نمی دارم

(تنها هنگامی که توأم آواز می دهی

این نام زیباترین کلام جهان است

و آن صدا غمناک ترین آواز استمداد).

در شب سنگینِ برفی بی امان

بدین رُباط فرود آمدم

هم از نخست پیرانه خسته.

در خانه یی دلگیر انتظارِ مرا می کشیدند

کنار سقاخانه ی آینه

نزدیک خانقاهِ درویشان.

(بدین سبب است شاید

که سایه ی ابلیس را

هم از اول

همواره در کمینِ خود یافته ام).

در پنج سالگی

هنوز از ضربه ی ناباورِ میلادِ خویش پریشان بودم

و با شغشغه ی لوکِ مست و حضورِ ارواحی خزندگانِ زهر آگین برمی بالیدم

بی ریشه

بر خاکی شور

در برهوتی دورافتاده تر از خاطره ی غبار آلودِ آخرین رشته ی نخل ها بر حاشیه ی آخرین خُشک رود.

در پنج سالگی

بادیه در کف

در ریگزارِ عُریان به دنبالِ نقشِ سراب می دویدم

پیشاپیشِ خواهرم که هنوز

با جذبه ی کهربایی مرد

بیگانه

بود.

نخستین بار که در برابر چشمانم هاییلِ مغموم از خویشتن تازیانه خورد شش ساله بودم.

و تشریفات

سخت درخور بود:

صفِ سربازان بود با آرایشِ خاموشِ پیادگانِ سردِ شطرنج،

و شکوهِ پرچمِ رنگینِ رقص

و داردارِ شیپور و رُپِ رُبه‌ی فرصتِ سوزِ طبل

تا هاییل از شنیدنِ زاری خویش زردرویی نبرد.

□

بامدادم من

خسته از با خویش جنگیدن

خسته‌ی سقاخانه و خانقاه و سراب

خسته‌ی کویر و تازیانه و تحمیل

خسته‌ی خجالت از خود بردنِ هاییل.

دیری ست تا دم بر نیاورده ام اما اکنون

هنگامِ آن است که از جگر فریادی برآرم

که سرانجام اینک شیطان که بر من دست می‌گشاید.

صفِ پیادگانِ سرد آراسته است

و پرچم

با هیبتِ رنگین

برافراشته.

تشریفات در ذروه‌ی کمال است و بی نقصی

راست در خورِ انسانی که برآند

تا همچون فتیله‌ی پُر دودِ شمعی بی بها

به مقراضش بچینند.

در برابرِ صِفِ سردمِ واداشته اند

و دهان بندِ زردوز آماده است

بر سینیِ حلبی

کنارِ دسته‌ی ریحان و پیازی مُشت کوب.

آنکِ نشمه‌ی نایب که پیش می آید عُریان

با خالِ پُر کرشمه‌ی اَنگِ وطن بر شرم گاهش

وینکِ رُپِ رُبه‌ی طبل:

تشریفات آغاز می شود

هنگامِ آن است که تمامتِ نفرتم را به نعره‌ی بی پایان تُف کنم.

من بامدادِ نخستین و آخرینم

هایلم من

بر سگویِ تحقیر

شرفِ کیهانم من

تازیانه خورده‌ی خویش

که آتشِ سیاهِ اندوهم

دوزخ را

از بضاعتِ ناچیزش شرمسار می کند.

در بیمارستانی که بستر من در آن به جزیره بی در بی کرانگی می ماند

گیج و حیرت زده به هر سویی چشم می گردانم:

این بیمارستان از آن خنازیریان نیست.

سلاطونیان و زنان پرستارش لازم و ملزومِ عشرتی بی نشاطند.

جذامیان آزادانه می خرامند، با پلک های نیم جویده

و دو قلب در کیسه ی فتق

و چرکابه یی از شاش و خاکشی در رگ

با جاروهای پر بر سرنیزه ها

به گردگیری ویرانه.

راهروها با احساسِ سهمگینِ حضورِ سایه یی هیولا که فرمان سکوت می دهد

محورِ خوابگاه هایی ست با حلقه های آهن در دیوارهای سنگ

و تازیانه و شمشیر

بر دیوار.

اسهالیان

شرم را در باغچه های پُرگُل به فناره می کشند

و قلبِ عافیت در اتاقِ عمل می تپد

در تشکِ خلاب و پنبه

میانِ خرناسه ی گفتارها زیرِ میزِ جراح.

اینجا قلبِ سالم را زالو تجویز می کنند

تا سرخوش و شاد همچون فناری مستی

به شیرین ترین ترانه ی جاننغمه سردهی تا آستانِ مرگ

که می دانی

امنیت

بلالِ شیردانه یی ست

که در قفس به نصیب می رسد،

تا استوارِ پاسدارخانه برگِ امان در کفّت نهد

و قوطی مُسکن ها را در جیبِ روپوشت:

یکی صبح یکی شب، با عشق!

□

اکنون شبِ خسته از پناه شمشادها می گذرد

و در آشپزخانه

هم اکنون

دستیارِ جراح

برای صبحانه ی سرپزشک
شاعری گردنکش را عریان می کند
(کسی را اعتراضی هست؟)

و در نعلش کشی که به گورستان می رود
مردگانِ رسمی هنوز تقلایی دارند
و نبض ها و زبان ها را هنوز
از تبِ خشم کوبش و آتشی هست.

□

عُریان بر میزِ عمل چاربندم

اما باید نعره یی بر کشم

شرفِ کیهانم آخر

هایلم من

و در کدو کاسه ی جمجمه ام

چاشتِ سرپزشک را نواله یی هست.

به غریوی تلخ

نواله را به کامش زهرِ افعی خواهم کرد،

بامدادم آخر

طلیعه ی آفتابم.

۲۰ تیر ۱۳۶۳

اندیشیدن

در سکوت.

آن که می اندیشد

به ناچار دم فرو می بندد

اما آنگاه که زمانه

زخم خورده و معصوم

به شهادتش طلبد

به هزار زبان سخن خواهد گفت.

۱۳۶۰

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

سحر به بانگِ زحمت و جنون

سحر به بانگِ زحمت و جنون

ز خوابِ ناز چشم باز می کنم.

کنارِ تخت چاشت حاضر است

بیاتِ وهن و مغزِ خر

به عادتِ همیشه دست سوی آن دراز می کنم.

تمام روز را پکر

به کارِ هضمِ چاشتی چنین غروب می کنم،

شب از شگفتِ این که فکر

باز

روشن است

به کورچشمی حسود لمسِ چوب می کنم.

۱۳۶۰

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

جغ امروز از مادر نزاده ام...

جغ امروز

از مادر نزاده ام

نه

عمر جهان بر من گذشته است.

نزدیک ترین خاطره ام خاطره ی قرن هاست.

بارها به

خونمان کشیدند

به یاد آر،

و تنها دست آوردِ کشتار

نان پاره‌ی بی قاتقِ سفره‌ی بی برکتِ ما بود.

اعراب فریبم دادند

بُرجِ موربانه را به دستانِ پُربینه‌ی خویش بر ایشان در گشودم،

مرا و همگان را بر نطعِ سیاه نشانند و

گردن زدند.

نماز گزاردم و قتلِ عام شدم

که رافضی ام دانستند.

نماز گزاردم و قتلِ عام شدم

که قرمطی ام دانستند.

آنگاه قرار نهادند که ما و برادرانمان یکدیگر را بکشیم و

این

کوتاه‌ترین طریقِ وصولِ به بهشت بود!

به یاد آر

که تنها دست آوردِ کشتار

جُلِ پاره‌ی بی قدرِ عورتِ ما بود.

خوش بینیِ برادرت تُرکان را آواز داد

تو را و مرا گردن زدند.

سفاهتِ من چنگیزیان را آواز داد

تو را و همگان را گردن زدند.

یوغِ ورز او بر گردنمان نهادند.

گاو آهن بر ما بستند

بر گرده مان نشستند

و گورستانی چندان بی مرز شیار کردند

که بازماندگان را

هنوز از چشم

خونابه روان است.

کوچِ غریب را به یاد آر

از غربتی به غربتِ دیگر،

تا جستجوی ایمان

تنها فضیلتِ ما باشد.

به یاد آر:

تاریخِ ما بی قراری بود

نه باوری

نه وطنی.

□

نه،

جنگ امروز

از مادر

نزاده ام.

۱۳۶۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

تو باعث شده ای...

تو باعث شده ای که آدمی از آدمی بهراسد.

تراشنده ی آن گنده بُتی تو

که مرا به وهن در برابرش به زانو می افکنند.

تو جانِ مرا از تلخی و درد آکنده ای

و من تو را دوست داشته ام

با بازوهایم و در سرودهایم.

تو مهیب ترین دشمنی مرا

و تو را من ستوده ام،

رنج برده ام ای دریغ

و تو را

ستوده ام.

۱۳۶۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

دست زی دست نمی رسد

دست زی دست نمی رسد

که سدّ سفاهتی سیمانی در میان است:

«ما» در ذهنش می گذرد «آن‌ها» بر زبان

نگران و ترس مُرده

چون دهن بگشایی!

کابوست آشفته تر باد!

باشد که چو از خواب برآیی

تعیرش را تدبیری کنی.

۱۱ خرداد ۱۳۶۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

همیشه همان...

همیشه همان...

اندوه

همان:

تیری

به جگر درنشسته تا سوفار.

تسلای خاطر

همان:

مرثیه یی ساز کردن.

غم همان و غم واژه همان

نام صاحب مرثیه

دیگر.

□

همیشه همان

شگرد

همان...

شب همان و ظلمت همان

تا «چراغ»

همچنان نماد امید بماند.

راه

همان و

از راه ماندن

همان،

تا چون به لفظ «سوار» رسی

مخاطب پندارد نجات دهنده یی در راه است.

و چنین است و بود

که کتاب لغت نیز

به بازجویان سپرده شد

تا هر واژه را که معنایی داشت

به بند کشند

و واژگان بی آرش را

به شاعران بگذارند.

و واژه ها

به گنهکار و بی گناه

تقسیم شد،

به آزاده و بی معنی

سیاسی و بی معنی

نمادین و بی معنی

ناروا و بی معنی.

و شاعران

از بی آرش ترین الفاظ

چندان گناه واژه تراشیدند

که بازجویان به تنگ آمده

شیوه دیگر کردند،

و از آن پس،

سخن گفتن

نفس جنایت شد.

۱۳۶۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سلاخی می گریست...

سلاخی

می گریست

به قناری کوچکی

دل باخته بود.

۱۳۶۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

پس آنگاه زمین...

به شاهرخ جنابیان

پس آنگاه زمین به سخن درآمد

و آدمی، خسته و تنها و اندیشناک بر سر سنگی نشسته بود پشیمان از کردوکار خویش

و زمین به سخن درآمد با او چنین می گفت:

به تو نان دادم من، و علف به گوسفندان و به گاوان تو، و برگ های نازک تره که قاتق نان کنی.

انسان گفت: می دانم.

پس زمین گفت: به هر گونه صدا من با تو به سخن درآمدم: با نسیم و باد، و با جوشیدن چشمه ها از سنگ، و با ریزش آبشاران؛ و

با فروغلتیدن بهمنان از کوه آنگاه که سخت بی خبرت می یافتم، و به کوس تندر و ترقه ی توفان.

انسان گفت: می دانم می دانم، اما چگونه می توانستم رازِ پیامِ تو را دریابم؟

پس زمین با او، با انسان، چنین گفت:

نه خود این سهل بود، که پیام گزاران نیز

اندک نبودند.

تو می دانستی که من ات به پرستندگی عاشقم. نیز نه به گونه‌ی عاشقی بختیار، که زرخیده وار کنیزککی برای تو بودم به رای خویش. که تو را چندان دوست می داشتم که چون دست بر من می گشودی تن و جانم به هزار نغمه‌ی خوش جوابگوی تو می شد. همچون نوعروسی در رخت زفاف، که ناله‌های تن آزدگی اش به ترانه‌ی کشف و کامیاری بدل شود یا چنگی که هر زخمه را به زیر و بمی دلپذیر دیگرگونه جوابی گوید. آی، چه عروسی، که هر بار سربه مهر با بستر تو درآمد! (چنین می گفت زمین.) در کدامین بادیه چاهی کردی که به آبی گوارا کامیابت نکردم؟ کجا به دستانِ خشونت باری که انتظار سوزانِ نوازشِ حاصلخیزش با من است گاو آهن در من نهادی که خرمی پربار پاداشت ندادم؟

انسان دیگرباره گفت: راز پیامت را اما چگونه می توانستم دریابم؟

می دانستی که من ات عاشقانه دوست می دارم (زمین به پاسخ او گفت). می دانستی. و تو را من پیغام کردم از پس پیغام به هزار آوا، که دل از آسمان بردار که وحی از خاک می رسد. پیغامت کردم از پس پیغام که مقام تو جایگاه بندگان نیست، که در این گستره شهریاری تو؛ و آنچه تو را به شهریاری برداشت نه عنایت آسمان که مهر زمین است. آه که مرا در مرتبت خاکساری عاشقانه، بر گستره‌ی نامتناهی کیهان خوش سلطنتی بود، که سرسبز و آباد از قدرت های جادویی تو بودم از آن پیش تر که تو پادشاه جان من به خربندگی آسمان دست ها بر سینه و پیشانی به خاک بر نهی و مرا چنین به خواری درافکنی.

انسان، اندیشناک و خسته و شرمسار، از ژرفاهای درد ناله یی

کرد. و زمین، هم از آنگونه در سخن بود:

به تمامی از آن تو بودم و تسلیم تو، چون چاردیواری خانه ی کوچکی.

تو را عشق من آن مایه توانایی داد که بر همه سر شوی. دریغا، پنداری گناه من همه آن بود که زیر پای تو بودم!

تا از خون من پرورده شوی به دردمندی دندان بر جگر فشردم همچون مادری که درد مکیده شدن را تا نوزاده ی دامن خود را از عصاره ی جان خویش نوشاکی دهد.

تو را آموختم من که به جستجوی سنگ آهن و روی، سینه ی عاشقم را بردری. و این همه از برای آن بود تا تو را در نوازش پُرخشونتی که از دستانت چشم داشتم افزاری به دست داده باشم. اما تو روی از من برتافتی، که آهن و مس را از سنگپاره گُشده تر یافتی که هابیل را در خون کشیده بود. و خاک را از قربانیان بدکنشی های خویش بارور کردی.

آه، زمین تنهامانده! زمین رهاشده با تنهایی خویش!

انسان زیر لب گفت: تقدیر چنین بود. مگر آسمان قربانی یی می خواست.

نه، که مرا گورستانی می خواهد! (چنین گفت زمین).

و تو بی احساس عمیق سرشکستگی چگونه از «تقدیر» سخن می گویی که جز بهانه ی تسلیم بی همتان نیست؟

آن افسونکار به تو می آموزد که عدالت از عشق والاتر است. دریغا که اگر عشق به کار می بود هرگز ستمی در وجود نمی آمد تا به عدالتی نابکارانه از آن دست نیازی پدید افتد. آنگاه چشمان تو را بر بسته شمشیری در کفّت می گذارد، هم از آهنی که من به تو دادم تا تیغه ی گاو آهن کنی!

اینک گورستانی که آسمان از عدالت ساخته است!

دریغا ویران بی حاصلی که منم!

□

شب و باران در ویرانه ها

به گفتگو بودند که باد در رسید، میانه به هم زن و پُریاهو.

دیری نگذشت که خلاف در ایشان افتاد و غوغا بالا گرفت بر سراسر خاک، و به خاموشباش های پُریو تندر حرمت نگذاشتند.

□

زمین گفت: اکنون به دوراهه ی تفریق رسیده ایم.

تو را جز زردروی کشیدن از بی حاصلی خویش گزیر نیست؛ پس اکنون که به تقدیر فریبکار گردن نهاده ای مردانه باش!

اما مرا که ویران توام هنوز در این مدارِ سرد کار به پایان نرسیده است:

هم چون زنی عاشق که به بسترِ معشوقِ ازدست رفته ی خویش می خزد تا بوی او را دریابد، سال همه سال به مُقامِ نخستین بازمی آیم با اشک های خاطره.

یاد بهاران بر من فرود می آید بی آنکه از شخمی تازه بار بر گرفته باشم و گسترشِ ریشه یی را در بطنِ خود احساس کنم؛ و ابرها با خس و خاری که در آغوشم خواهند نهاد، با اشک های عقیمِ خویش به تسلایم خواهند کوشید.

جانِ مرا اما تسلائی مقدر نیست:

به غیابِ دردناکِ تو سلطانِ شکسته ی کهکشان ها خواهم اندیشید که به افسونِ پلیدی از پای درآمدی؛

و ردّ انگشتانت را

بر تنِ نومیدِ خویش

در خاطره یی گریان

جُستجو

خواهم کرد.

تابستانهای ۱۳۴۳ و ۱۳۶۳

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

به فریادی خراشنده

بر بامِ ظلمتِ بیمار

کودکی

تکبیر می گوید

گرسنه روسبی بی

می گرید

آلوده دامنی

از پیروزی بردگان دلیر

سخن می گوید.

□

لُجّه ی قطران و قیر

بی کرانه نیست

سنگین گذر است.

روز اما پایدار نمآند نیز

که خورشید

چراغ گذرگاهِ ظلماتی دیگر است:

بر بامِ ظلمتِ بیمار

آن که کسوف را تکبیر می کشد

نوزادی بی سراسر است.

و زمزمه ی ما

هرگز آخرین سرود نیست

هر چند بارها

دعای پیش از مرگ بوده است.

۸ مهر ۱۳۶۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

این صدا

این صدا

دیگر

آواز آن پرنده ی آتشین نیز نیست

که خود از نخست اش باور نمی داشتم

آهن

اکنون

نِشترِ نِفرتی شده است

که دردِ حقارتش را

در گلوگاهِ تو می کاود.

□

این ژِیغِ ژِیغِ سینه در

دیگر

آوازِ آن غلتکِ بی افسار نیز نیست

که خود از نخست اش باور نمی داشتم

غلتکِ کج پیچ

اکنون

درهم شکننده ی بردگانی شده است

که روزی

با چشمانِ بر بسته

به حرکت

نیرویش داده اند.

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

بُهتان مگوی

بُهتان مگوی

که آفتاب را با ظلمت نبردی در میان است.

آفتاب از حضورِ ظلمت دلتنگ نیست

با ظلمت در جنگ نیست.
 ظلمت را به نبرد آهنگ نیست،
 چندان که آفتاب تیغ برکشد
 او را مجالِ درنگ نیست.
 همین بس که یاری اش مدهی
 سواری اش مدهی.

دی ۱۳۶۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

غمم مدد نکرد

غمم مدد نکرد:

چنان از مرزهای تکاثف برگذشت
 که کس به اندھناکی جانِ پُردریغم
 ره نبرد.

نگاهم به خلأ خیره ماند

گفتند

به ملالِ گذشته می اندیشد.

از سخن بازماندم

گفتند

مانا کفگیرِ روغنِ زبانی اش

به تهِ دیگ آمده.

اشکی حلقه به چشم نیست،

گفتند

به خاک افتادنِ آن همه سرّوش

به هیچ نیست.

بی خود از خویش

صیحه بر نیاوردم،

گفتند

در حضور

متظاهرِ مهر است

اما چون برفتی

خاطر

بروفتی.

□

پس

سوگوارانِ جرّفت

عزاخانه تَهی کردند:

به عرض دادنِ اندوه

سر جنبانده،

درمانده از درکِ مرگی چنین

شورابه ی بی حاصل به پهنای رُخساره بردوانده،

آیینِ پرستشِ مُردگانِ مرگ را

سیاه پوشیده،

القای غمی بی مغز را

مویه کُنان

جامه

به قامت

برد ریده.

□

چون با خود خالی ماندم

تصویرِ عظیمِ غیابش را

پیشِ نگاهِ نهادم

و ابر و ابرینه‌ی زمستانیِ تمامتِ عمر

یکجا

در جانم

به هم درفشرد

هر چند که بی مرزینگیِ دریای اشک نیز مرا

به زدودنِ تلخیِ درد

مددی

نکرد.

آنگاه بی احساسِ سرزنشی هیچ

آینه‌ی بُهتانِ عظیم را بازتابِ نگاهِ خود کردم:

سرخِ حیلِت بازِ چشمانش را،

کم قدریِ آبگینه‌ی سستِ خُلِ مُستیِ ناکامش را.

کاش ای کاش می بودی، دوست،

تا به چشم بینی

به جان بچشی

سرانجامش را

(گرچه از آن دشوارتر است

که یکی، بر خاکِ شکست،

سوزمستیِ دوقازیِ حریفی بی بها را

نظاره کند).

□

شاهدِ مرگِ خویش بود

پیش از آن که مرگ از جامش گلوبی تر کند.

اما غریبِ مرگ را به گوش می شنید

(انفجارِ بی حوصله ی خفتِ جاودانه را

در پیچ و تابِ ریشخندی بی امان):

« در برزخِ احتضار رها می کنمت تا بکشی!

ننگِ حیات را

تلخ تر از زخمِ خنجر

بچشی

قطره به قطره

چکه به چکه...

تو خود این سُنّتِ نهاده ای

که مرگ

تنها

شایسته ی راستان باشد.»

۴ دی ۱۳۶۳

با «برونی یفسکی»، شاعر لهستانی

آنگاه که شماطه ی مقدر به صدا درآید

شیون مکن

سوگندت می دهم

شیون مکن

که شیون ات به تردیدم می افکند.

رقصِ لنگری در فضای مقدر و، آنگاه

نومیدی شیون آفرینی از آن دست؟

نه، سنجیده تر آن که خود برگزینی و

شماطه را خود به قرار آری.

مرگِ مقدر

آن لحظه ی منجمد نیست

که بدان باور داری

خایف و لرزان

بارها از این پیش

این سخن را

با تو

در میان نهاده ام.

□

حمّالِ شکی بوده ام من

که در امکانِ تو نمی گنجد

و کفایتِ باورِ آن ات نیست.

کجا دانستی که رِبَعِ آسمان

گنجینه بی ست ناپایدار

سقفِ لایدرک

شادروانی بی اعتماد و

سرپناهی بی مُتکا تو را،

وجودِ تو را

که مسافری یک شبه ای

در معرضِ باران و بادی بی هنگام.

□

شماطه ی لحظه ی مقدر.

به دوزخ اش افکن

آه

به دوزخ اش اندرافکن!

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

گریه اکنون...

«گریه» اکنون صفتی اَبتر است

چرا که به تنهایی گویای خون تشنگی نیست.

تحمیق و گرانجانی را افاده نمی کند

نه مفت خوارگی را

نه خودبارگی را.

تاریخ

ادیب نیست

لغت نامه ها را اما

اصلاح می کند.

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سپیده دم

بانگ دربانگ

خروسان می خوانند.

تا دوردست های گمان اما

در این پهنه ی ماسه و شوراب

روستایی نیست.

روز است که دیگر باره بازمی گردد

یاد آور صبح و سلام و سبزه،

و تحقیر است که هر سپیده دم

از نو

اختراع می شود

در تجربه ی گریان همیشه.

www.shamlou.org© سایت رسمی

احمد شاملو

کویری

برای «زیور» کلیدر

به وسیله ی محمود دولت آبادی

نیمی ش آتش و نیمی اشک

می زند زار

زنی

بر گهواره ی خالی

گُلُم وای!

در اتاقی که در آن

مردی هرگز

عریان نکرده حسرتِ جانش را

بر پینه های کهنه نهالی

گُلُم وای

گُلُم!

در قلعه ی ویران

به بیراهه ی ریگ

رقصان در هُرمِ سراب

به بی خیالی.

گُلُم وای

گُلُم وای

گلم!

۱۳۶۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

کجا بود آن جهان...

کجا بود آن جهان

که کنون به خاطره ام راه بر بسته است؟ :

آتشبازی بی دریغ شادی و سرشاری

در نه توهای بی روزن آن فقر صادق.

قصری از آن دست پُرنگار و به آیین

که تنها

سر پناهی بود و

بوریا بی و

بس.

کجا شد آن تنعم بی اسباب و خواسته؟

کی گذشت و کجا

آن وقعه ی ناباور

که نان پاره ی ما بردگانِ گردنکش را

نان خورشیدی نبود

چرا که لثامتِ هر وعده ی گمج

بی نیازی هفته یی بود

که گاه به ماهی می کشید و

گاه

دزدانه

از مرزهای خاطره

می گریخت،

و ما را

حضورِ ما

کفایت بود؟

دودی که از اجاقِ کلبه بر نمی آمد

نه نشانه‌ی خاموشیِ دیگران

که تاراندنِ شورچشمان را

کلکی بود

پنداری.

تن از سرمستیِ جان تغذیه می کرد

چنان که پروانه از طراوتِ گُل.

و ما دو

دست در انبانِ جادوییِ شاه سلیمان

بی تاب ترینِ گرسنگان را

در خوانچه‌های رنگینِ کمان

ضیافت می کردیم.

□

هنوز آسمان از انعکاسِ هلهله‌ی ستایشِ ما

(که بی ادعایتر کسانیم)

سنگین است.

این آتشبازی بی دریغ

چراغانِ حُرمتِ کیست؟

لیکن خدای را

با من بگوی کجا شد آن قصرِ پُرنگارِ به آیین

که کنون

مرا

زندانِ زنده بیزاری ست

و هر صبح و شامم

در ویرانه هایش

به رگبارِ نفرت می بندند.

□

کجایی تو؟

که ام من؟

و جغرافیای ما

کجاست؟

۲۵ بهمن ۱۳۶۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

بو تیمار

چه لازم است بگویم

که چه مایه می خواهمت؟

چشمانت ستاره است و

دلت شک.

□

جرعه بی نوشیدم و خشکید.

دریاچه ی شیرین

با آن عطش که مرا بود

بر نمی آمد،

می دانستم.

چه لازم

بود بگویم

که چه مایه می خواستمش؟

۱۳۶۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

ترانه ی اشک و آفتاب

دریا دریا

چه ت اوفتاد

که گریستی؟

تاریک ترک یافتم از آفتاب

خود را.

پی سوز اندیشه را

چه ت اوفتاد

که برافراشتی؟

تابان ترک یافتم از آفتاب

خود را.

خرداد ۱۳۶۵

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

بسوده ترین کلام است دوست داشتن...

بسوده ترین کلام است

دوست داشتن.

رذل

آزارِ ناتوان را

دوست می دارد

لئیم

پشیز را و

بزدل

قدرت و پیروزی را.

آن نابسوده را

که بر زبانِ ماست

کجا آموخته ایم؟

تیر ۱۳۶۵

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

تنها اگر دمی...

تنها

اگر دمی

کوتاه آیم از تکرارِ این پیشِ پا افتاده ترین سخن که «دوستت می دارم»

چون تندپسی بی ثبات بر پایه های ماسه

به خاکِ درمی غلتی

و پیش از آنکه لطمه ی درد درهم ات شکنند

به سکوت

می پیوندی.

پس، از تو چه خواهد ماند

چون من بگذرم؟

تعویذِ ناگزیرِ تداومِ تو

تنها

تکرارِ «دوست می دارم» است؟

با اینهمه

بغضم اگر بترکد...

نه

پَرّ کاهی حتا بر آب بنخواهد رفت

می دانم!

تیر ۱۳۶۵

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

مردِ مصلوب...

مردِ مصلوب

دیگر بار به خود آمد.

درد

موجاموج از جریحه ی دست و پایش به درونش می دويد

در حفره ی یخ زده ی قلبش

در تصادمی عظیم

منفجر می شد

و آذرخشِ چشمک زنِ گدازه ی ملتهبش

ژرفاهای دور از دسترسِ درکِ او از لامتناهی حیاتش را

روشن می کرد.

دیگر بار نالید:

« پدر، ای مهرِ بی دریغ،

چنان که خود بدین رسالتم برگزیدی چنین تنه‌ایم به خود وانهاده ای؟

مرا طاقِ این درد نیست

آزادم کن آزادم کن، آزادم کن ای پدر!»

و دردِ عُریان

تُندروار

در کِهکشانِ سنگینِ تنش

از آفاق تا آفاق

به نعره در آمد که:

« بیهوده مگوی!»

دست من است آن

که سلطنتِ مقدرت را

بر خاک

تثبیت

می کند.

جاودانگی ست این

که به جسمِ شکننده ی تو می خلد

تا نامت اَبَدُالاباد

افسونِ جادوییِ نسخ بر فسخِ اعتبارِ زمین شود.

جز این ات راهی نیست:

با درد جاودانه شدن تاب آری لحظه‌ی ناچیز!

□

و در آن دم در بازارِ اورشلیم

به راسته‌ی ریس بافان پیچید مردِ سرگشته.

لبانِ تاریکش بر هم فشرده بود و

چشمانِ تلخش از نگاه تهی:

پنداری به اعماقِ تاریکِ درونِ خویش می نگریست.

در جانِ خود تنها بود

پنداری

تنها

در جانِ خود

به تنهایی خویش می گریست.

□

مردِ مصلوب

دیگر بار

به خود آمد.

جسمش سنگین تر از سنگینای زمین

بر مسمارِ جراحاتِ زنده‌ی دستانش آویخته بود:

« سُبُکَم سبکبارم کن ای پدر!

به گذارِ از این گذرگاهِ درد

یاری ام کن یاری ام کن یاری ام کن!»

و جاودانگی

رنجیده خاطر و خوار

در کهکشانی بی مرز درد او

به شکایت

سر به کوه و اقیانوس کوفت نعره کشان که:

« یاوه منال!

تو را در خود می گوارم من تا من شوی.

جاودانه شدن را به درد جویده شدن تاب آر!»

□

و در آن هنگام

برابر دکه ی ریس فروش یهودی

تاریک ایستاده بود مرد تلخ، انبانچه ی سی پاره ی نقره در مُشتش.

حلقه ی ریسمانی را که از سبد برداشت مقاومت آزمود

و انبانچه ی نفرت را

به دامن مرد یهودی پرتاب کرد مرد تلخ.

□

مرد مصلوب

از لُجه های سیاه بی خویشی برآمد دیگر بار سایه ی مصلوب:

« به ابدیت می پیوندم.

من آبستن جاودانگی ام، جاودانگی آبستن من.

فرزند و مادرِ توأمانم من،

آب و اینم

مرا با شکوهِ تسیح و تعظیم از خاطر می گذرانند

و چون خواهند نامم به زبان آرند

زانوی خاکساری بر خاک می گذارند:

«El Cristo Rey

!Viva, Viva el Cristo Rey»

و درد

در جانِ سایه

به تبسمی عمیق شکوفید.

□

مردِ تلخ که بر شاخه ی خشکِ انجیربُنی وحشی نشسته بود سری جنباند و با خود گفت:

«چنین است آری.

می بایست از لحظه

از آستانه ی زمان تردید

بگذرد

و

به گستره‌ی جاودانگی درآید.

زایشِ دردناکی ست اما از آن گزیر نیست.

بارِ ایمان و وظیفه‌شانه می‌شکند، مردانه باش!»

حلقه‌ی تسلیم را گردن نهاد و خود را

در فضا رها کرد.

با تبسمی.

□

شبح مصلوب در دل گفت:

« جسمی خُرد و خونین

در رواقِ بلندِ سلطنتِ ابدی...»

اینک، منم!

شاهِ شاهان!

حُکمِ جاودانه‌ی فسخم بر نسخِ اعتبارِ زمین!»

درد و جاودانگی به هم در نگریستند پیروزشاد

و دست در دستِ یکدیگر نهادند

و شبح مصلوب در تلخای سردِ دلش اندیشید:

« اما به نزدیکِ خویش چه ام من؟

ابدیتِ شرمساری و سرافکنندگی!

روشناییِ مشکوکِ من از فروغِ آن مردِ اسخریوتی ست که دمی پیش

به سقوطِ در فضای سیاه بی انتهای ملعنت گردن نهاد.

انسانی برتر از آفریدگانِ خویش

برتر از آب و این و روح القدس.

پیش از آنکه جسمش را فدیهِ ی من و خداوندِ پدر کند

فروتانه به فروشدن تن در داد

تا کفّه ی خدایی ما چنین بلند بر آید.

نورِ ابدیتِ من

سربه زیر

در سایه سارِ گردنِ فرازِ شهامتِ او گام بر خواهد داشت!

با آهی تلخ

کوتاه و تلخ

سرِ خارآذینِ شبح بر سینه شکست و

«مسیحیت»

شد.

□

کامیاب و سیر

درد شتابان گذشت و

درمانده و حیران

جاودانگی

سر به زیر افکند.

زمین بر خود بلرزید

توفان به عصیان زنجیر بر گسیخت

و خورشید

از شرمساری

چهره در دامنِ تاریکِ کسوفِ نهران کرد.

زیرِ خاکِ پُشته‌ی خاموش

سوگواران به زانو در آمدند

و جاودانگی

سربندِ سیاهش را بر ایشان گسترد.

۳۱ شهریور ۱۳۶۵

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

جانی پُراز زخم...

جانی پُراز زخمِ به چرک در نشسته

چنینم.

اما فردای تو چه خواهد بود

گر به ناگاه

هم در این شبِ بی تسلا

پلاس برچینم؟

تداومِ بی علاجِ دلشوره‌ی سمج

یا طنینِ سرگردانِ لطمه‌ی صدایی تنها؟

هر چند

صدا بر آب خواهد غلتید
و آب بر خاک می گذرد
که پژواکی ست پُراعتما
از بشارتِ جاودانگی.

۳ خرداد ۱۳۶۶

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

شبِ غوک

خِشِ خِشِ بیِ خا و شینِ برگ از نسیم
در زمینه و

وَرّ بیِ واو و رایِ غوکی بیِ جفت

از بر که ی همسایه

چه شبی چه شبی!

شرمساری را به آفتابِ پرده در واگذار

که هنوز از ظلماتِ خجالت پوش

نفسی باقی ست.

دیوِ عربده در خواب است،

حالی سکوت را بنگر.

آه

چه زلالی!

چه فرصتی!

چه شبی!

۲۶ تیر ۱۳۶۶

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

ترجمانِ فاجعه

گفتارِ فیلمی در بابِ نقاشی‌های سال‌های دهه‌ی ۶۰ علی‌رضا اسپهبد

صحنه چه می‌تواند گفت

به هنگامی که از بازیگر و بازی

تهی است؟

این جا مطلقاً زیبایی به کار نیست

که کاغذِ دیوارپوش نیز

می‌باید

زیبا باشد.

در غیابِ انسان

جهان را هویتی نیست،

در غیابِ تاریخ

هنر

عشوه‌ی بی‌عار و دردی‌ست،

دهانِ بسته

وحشتِ فریبکار از لُو رفتن است،

دستِ بسته

بازداشتنِ آدمی‌ست از اعجازش،

خونِ ریخته

حُرمتی به مزبله افکنده است

مابه ازای سیرخواری شکمباره یی.

هنر شهادتی ست از سرِ صدق:

نوری که فاجعه را ترجمه می کند

تا آدمی

حشمتِ موهونش را باز شناسد.

نور

شب کور...

نور

شب کور...

نور

شب کور...

نور

شب کور...

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

در کوچه ی آشتی کُنان

پیش می آید و پیش می آید

به ضرب آهنگِ طبلی از درون پنداری،

خیره در چشمانت

بی پروای تو

که راه بر او بر بسته ای انگاری.

در تو می رسد از تو برمی گذرد بی آنکه واپس نگرد

در گذرگاه بی پرهیز آشتی گنان پنداری،

بی آنکه به راستی بگذرد

چرا که عبورش تکراری ست بی پایان انگاری.

یکی بیش نیست

گرچه صفی بی انتها را ماند

تداوم انعکاسی در آینه های رودرو پنداری

و به هر اصطکاکِ ناملموس اما

چیزی از تو می کاهد در تو

بی اینکه تو خود دریابی

انگاری.

چهره درچهره بازش نمی شناسی

چنان است که رهگذری بیگانه، پنداری،

اما چندان که واپس نگری

در شگفت با خود می گویی:

سخت آشنا می نماید

دیروز است انگاری.

۹ اردیبهشت ۱۳۶۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سرود قدیمی قحطسالی

برای

جواد مجابی

سالِ بی باران

جُلِ پاره بی ست نان

به رنگِ بی حُرمتِ دل زدگی

به طعمِ دشنامی دشخوار و

به بویِ تقلب.

ترجیح می دهی که نبویی نچشی،

بینی که گرسنه به بالین سر نهادن

گواراتر از فرو دادنِ آن ناگوار است.

□

سالِ بی باران

آب

نومیدی ست.

شرافتِ عطش است و

تشریفِ پلیدی

توجیهِ تیمم.

به جدّ می گویی: «خوشا عَطْشانِ مردن،

که لب تر کردن از این

گردن نهادن به خَفْتِ تسلیم است.»

تشنه را گرچه از آب ناگزیر است و گشنه را از نان،

سیرِ گشنگی ام سیرابِ عطش

گر آب این است و نان است آن!

۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۷

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

ترانه ی اندوهبار سه حماسه

برای عمران صلاحی

« مرگ را پروای آن نیست

که به انگیزه یی اندیشد.»

اینو یکی می گُف

که سر پیچ خیابون وایساده بود.

« زندگی را فرصتی آنقدر نیست

که در آینه به قدمت خویش بنگرد

یا از لبخنده و اشک

یکی را سنجیده گزین کند.»

اینو یکی می گُف

که سر سه راهی وایساده بود.

« عشق را مجالی نیست

حتا آنقدر که بگوید

برای چه دوستت می دارد.»

والله اینم یکی دیگه می گُف:

سرو لرزونی که

راست

وسط چارراه هر ور باد
وایساده بود.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۷

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

کی بود و چگونه بود
که نسیم

از خرام تو می گفت؟
از آخرین میلاد کوچکت
چند گاه می گذرد؟

کی بود و چگونه بود
که آتش

شور سوزان مرا قصه می کرد؟

از آتش فشان پیشین
چند گاه می گذرد؟

کی بود و چگونه بود
که آب

از انعطاف ما می گفت؟

به توفیدن دیگر باره ی دریا

چند گاه باقی ست؟

کی بود و چگونه بود

که زیر قدم هامان

خاک

حقیقتی انکارناپذیر بود؟

به زایشِ دیگر باره ی امید

چند گاه باقی ست؟

۲۰ خرداد ۱۳۶۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

دوستت می دارم بی...

دوستت می دارم

بی آنکه بخوامت.

□

سال گشتگی ست این

که به خود در پیچی ابروار

بُغری بی آنکه بیاری؟

سال گشتگی ست این

که بخواهی اش

بی اینکه بیفشاری اش؟

سال گشتگی ست این؟

خواستن اش

تمنای هر رگ

بی آنکه در میان باشد

خواهشی حتا؟

نهایتِ عاشقی ست این؟

آن وعده ی دیدارِ در فراسوی پیکرها؟

۲۲ خرداد ۱۳۶۷

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

سرود آوارگان

برای پری یوش گنجی

در معبرِ من

دیگر

هیچ چیز نجوا نمی کند:

نه نسیم و نه درخت

نه آبی در گذر.

شَرّه شَرّه نوحه یی گسیخته می جنبد

تنها

سیاه تر از شب

بر گرده ی سرگردانی باد.

□

دور

شهر من آنجاست

تنها مانده

در غروبی هموار

که آسان نمی گذرد.

شهر تاریک

با دو دریچه ی مهربان

که بازگشت دردناک مرا انتظار می کشد

در پس کوچه ی پنهان.

۲۸ خرداد ۱۳۶۷

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

نلسن ماندلا

تو آن سوی زمینی در قفس سوزانت

من این سوی:

و خطِ رابطِ ما فارغ از شایبه ی زمان است

کوتاه ترین فاصله ی جهان است.

زی من به اعتماد دستی دراز کن

ای همسایه ی درد.

مردنگی شمعی لرزانی تو در وقاحتِ باد،

خُنیاگرِ مدیحی از یادرفته ایم ما

در ارجوزه ی وهن.

نه تو تنها

خوش نشینِ نه توی ایثاری

که عاشقان

همه

خویشاوندانند

تا بیگانه نه انگاری.

با ما به اعتماد سرودی ساز کن

ای همسایه ی درد.

بهمین ۱۳۶۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

یک مایه در دو مقام

به لئوناردو آلیشان

دلم کچک زده، آه

که سطری بنویسم از تنگی دل،

همچون مهتاب زده بی از قبیله ی آرش بر چکادِ صخره بی

زه جان کشیده تا بُنِ گوش

به رها کردنِ فریادِ آخرین.

□

کاش دلتنگی نیز نامِ کوچکی می داشت

تا به جانش می خواندی:

نامِ کوچکی

تا به مهر آوازش می دادی،

همچون مرگ

که نامِ کوچکِ زندگی ست

و بر سگوبِ وداع اش به زبان می آوری

هنگامی که قطاربان

آخرین سوتش را بدمد

و فانوسِ سبز

به تکان در آید:

نامی به کوتاهیِ آهی

که در غوغای آهنگینِ غلتیدنِ سنگینِ پولاد بر پولاد

به لب جُنبه بی بدل می شود:

به کلامی گفته و ناشنیده انگاشته

یا نا گفته بی شنیده پنداشته.

□

سطری

شَطری

شعری

نجوایی

یا فریادی گلودر

که به گوش‌ی برسد یا نرسد

و مخاطبی بشنود یا نشنود

و کسی دریابد یا نه

که «چرا فریاد؟»

یا «با چه مایه از نیاز؟»

و کسی دریابد یا نه

که «مفهومی بود این یا مصداقی؟»

صوت واژه‌ی بی بود این در آستانه‌ی زایشی یا فرسایشی؟

ناله‌ی مرگی بود این یا میلادی؟

فرمانِ رحیلِ قبیله‌ی مردی بود این یا نامردی؟

خانی که به وادی برکت راه می نماید

یا خائنی که به کج راهه‌ی نامرادی می کشاند؟»

و چه بر جای می ماند آنگاه

که پیکانِ فریاد

از چله

رها شود؟ :

نیازی ارضا شده؟

پرتابه‌ی بی

به در از خویش

یا زخمی دیگر

به آماجِ خویشتن؟

و بگو با من بگو با من:

که می شنود

و تازه

چه تفسیر می کند؟

۲

غریوی رعد آسا

از اعماقِ نهانگاهِ طاقت زدگی:

غریوِ شوریده حال گونه یی گریخته از خویش

از بُرجِ واره ی بامی بی حفاظ...

غریوی

بی هیچ مفهومِ آشکار در گمان

بی هیچ معادلی در قاموسی، بی هیچ اشارتی به مصداقی.

به یکی «نه»

غریو کشِ شوریده حال را غُربت گیرتر می کنی:

به یکی «آری» اما

چون با غرورِ همزبانی در او نظر کنی

خود به پژواکِ غریوی رهاتر از او بدل می شوی:

به شیوه واره ی دردی بی مرزتر از غریوِ شوریده سر به بام و بارو گریخته :

و بیگارِ دلتنگی را

به مشغله ی جنون اش

میخ کوب می کنی.

۹ مرداد ۱۳۶۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

پرتوی که می تابد از کجاست؟

پرتوی که می تابد از کجاست؟

یکی نگاه کن

در کجای کهکشان می سوزد این چراغِ ستاره تا ژرفای پنهانِ ظلمات را به اعتراف بنشانند:

انفجارِ خورشیدِ آخرین

به نمایشِ اعماقِ غیاب

در ابعادِ دلهره.

□

آن

ماه نیست

دریچه ی تجربه است

تا یقین کنی که در فراسوی این جهازِ شکسته سُکان نیز

آنچه می شنوی سازِ گنجِ کوکِ سکوت است.

تا

یقین کنی.

تنها

ماییم

من و تو

نظارِگانِ خاموشِ این خلأ

دل افسردگانِ پادرجای

حیرانِ دریچه های انجمادِ همسفران.

دستادست ایستاده ایم

حیرانیم اما از ظلماتِ سردِ جهان وحشت نمی کنیم

نه

وحشت نمی کنیم.

تو را من در

تابش فروتن این چراغ می بینم آن جا که تویی،

مرا تو در ظلمتکده ی ویران سرای من در می یابی

این جا که منم.

۵ شهریور ۱۳۶۸

خانه ی دهکده

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

هوای دیگر

می شناسی به خود گفته ام

همانم که تو را سفته ام

بسی پیش از آنکه خدا را تنهایی آدمکش بر سر رحم آرد:

بسی پیش از آن که جانِ آدم را

پوک ترین استخوانِ تنش همدمی شود بُرنده

جامه به سیب و گندم بردرنده

ازراه دربرنده

یا آزادکننده به گردنکشی.

غضروف پاره ی جُداسری.

□

می شناسی به خود گفته ام

همانم که تو را ساخته ام تو را پرداخته ام

عَرّه سرتین و خاکسارترین.

مهری بی داعیه به راهت آورد

گرفت ات

آزادت کرد

بازت داشت

بر پایت داشت

و آنگاه

گردن فراز

به پای غرور آفرینت سر گذاشت.

□

می شناسی، می دانم همانم.

۵ شهریور ۱۳۶۸

خانه ی دهکده

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

ای کاش آب بودم...

به مفتون امینی

وسواسِ مهربانِ شعر

ای کاش آب بودم

گر می شد آن باشی که خود می خواهی.

آدمی بودن

حسرتا!

مشکلی ست در مرزِ ناممکن. نمی بینی؟

ای کاش آب بودم به خود می گویم

نهالی نازک به درختی گشن رساندن را

(تا به زخم تیر بر خاک اش افکنند

در آتش سوختن را؟)

یا نشای سست کاجی را سرسبزی جاودانه بخشیدن

(از آن پیش تر که صلیبی ش آلوده کنند

به لخته لخته ی خونی بی حاصل؟)

یا به سیراب کردن لب تشنه یی

رضایتِ خاطری احساس کردن

(حتا اگرش به زانو نشانده اند

در میدانی جوشان از آفتاب و عربده

تا به شمشیری گردنش بزنند؟

حیرت ات را بر نمی انگیزد

قابیل برادرِ خود شدن

یا جلادِ دیگرانِ ایشان؟

یا درختی بالیده نابالیده را

حتا

همیشه یی انگاشتن بی جان؟)

□

می دانم می دانم می دانم

با اینهمه کاش ای کاش آب می بودم

گر توانستمی آن باشم که دلخواه من است.

آه

کاش هنوز

به بی خبری

قطره‌ی بودم پاک

از نم باری

به کوهپایه‌ی

نه در این

اقیانوس کشاکش بی داد

سرگشته موج بی مایه بی.

۳۰ شهریور ۱۳۶۸

خانه ی دهکده

www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

تک تک ناگزیر را برمشمار...

کی با فنای تن ز تو کس دور می شود؟

شمع از گداختن همگی نور می شود

حفیظ اصفهانی

تک تک ناگزیر را برمشمار که مهره های شمرده

نیم شمرده به جام می ریزد

به سکوت رامشگری گوش دار که واقعه یی چنان پرملاط را حکایت می کند به صیغه ی ماضی

که قائمه های حقیقتی سرشار بود

گرچه چندین پُر خار.

به غیاب اندیشه مکن

گشت و مَشْتِ بی تاب و قرار این نگاه را دریاب

نگرانِ اندیشناکی فردای تو

به صیغه ی حال.

نه

به غیابِ من منگر که هرگز حضوری به کمال نیز نبوده ام،

به طنینِ آوایی گوش دار که

تنها

به کوکِ زیر و بَمِ موسیقایی نامِ توست

اسماءِ طلسماتِ حرف‌حرفِ نامِ تو را می‌داند

و از ژرفاهای ظلمات تا پُشنِگِ شعشعه‌ی الماسِ گونِ تاجِ بلندِ آخرین خورشید

تو را

تو را

تو را

همچنان تو را

می‌خواند.

۲۱ آبان ۱۳۶۸

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

توازی ردّ ممتد...

توازی ردّ ممتدِ دو چرخِ یکی گردونه

در علفزار...

□

جز بازگشت به چه می‌انجامد

راهی که پیموده‌ام؟

به کجا؟

سامانش کدام رُباطِ بی‌سامانی ست

با نهالِ خُشکی کجِ مَج

کنارِ آبدانیِ تشنه، انباشته به آخال

درازگوشی سوده پشت در ابری از مگس

و کجاوه یی درهم شکسته؟ :

کجاست بارانداز این تلاش به جان خریده به نقدِ تمامتِ عمر؟

کدام است دست آورد این همه راه؟ :

گرگوشان را

به چاووشی

ترانه یی خواندن

و کوران را

به ره آورد

عروسکانی رنگین از کولبارِ وصله بروصله برآوردن؟

۲۸ آبان ۱۳۶۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

چشم های دیوار

چشم های دیوار چشم های دریچه چشم های در

چشم های آب چشم های نسیم چشم های کوه

چشم های خیر و چشم های شر

چشم های ریجه و رخت و پخت

چشم دریا و چشم ماهی

چشم های درخت

چشم های برگ و ریشه

چشم های برکه و نیزار

چشمِ سنگ و چشم های شیشه

چشمِ رشک

چشم های نگرانی

چشم های اشک

بُهِت زده در ما می نگرند

نه از آنرو که تو را دوست می دارم من

از آنرو که ما

جهان را

دوست می داریم.

۱۱ آذر ۱۳۶۸

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

شبهه و سم ضربه...

شبهه و سم ضربه.

چهار سمند سرخوش

در شیبِ علفِ چَرِ رودررو:

دوردستِ تاریخ

در فاصله ی یک سنگِ انداز.

۲۹ مرداد ۱۳۶۹

سن هوزه

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

پاییز سن هوزه

برای منیژه قوامی

[آیدا با حیرت گفت: درختِ لیموترش را

بین که این وقتِ سال غرقِ شکوفه شده!

مگر پاییز نیست؟]

گرما و سرما در تعادلِ محض است و

همه چیزی در خاموشیِ مطلق

تا هیچ چیز پارسنگِ هم سنگی کفه ها نشود

و شاهینکِ میزان

به وسواسِ تمام

لحظاتِ شب‌روزی کامل را

دادگرانه

میانِ روز و شبی که یکی در گذر است و یکی در راه

تقسیم کند

و اکنون

زمینِ مادر

در مدارش

سَبُک پای

از دروازه ی پاییز

می گذرد.

□

پگاه

چون چشم می گشایم

عطرِ شکوفه های چترِ بی ادعای لیموی تُرش

یورتِ هم سایگان را

به ناز

با هم پیوسته است.

آنگاه در می یابم

به یقین

که ماه نیز

شبِ دوش

می باید

بدرِ تمام

بوده باشد!

□

کنارِ جهانِ مهربان

به مور مورِ اغواگرِ بر که می نگرم،

چشم بر هم می نهم

و برانگیخته از بلوغی رخوتناک

به دعوتِ مقاومت ناپذیرِ آب

محتاطانه

به سایه ی سوزانِ اندامش

انگشت

فرومی برم.

احساسِ عمیقِ مشارکت.

۱۰ شهریور ۱۳۶۹

سن هوزه

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

در آستانه

حکایت

مطرب در آمد

با چکاوکِ سرزنده یی بر دسته ی سازش.

مهمانانِ سرخوشی

به پایکوبی برخاستند.

از چشمِ ینگه ی مغموم

آنگاه

یادِ سوزانِ عشقی ممنوع را

قطره یی

به زیر غلتید.

□

عروس را

بازوی آز با خود برد.

سرخوشانِ خسته پراکندند.

مطرب بازگشت

با ساز و

آخرین زخمه ها در سرش

شبابشِ کلان در کلاهش.

تالارِ آشوب تهی ماند

با سفره ی چیل و

کرسی باژگون و

سگوبِ خاموشِ نوازندگان

و چکاوکی مُرده

بر فرشِ سردِ آجرش.

۶ فروردین ۱۳۶۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

هاسمیک

با آیدا،

در ستایشِ بانوی «مادر»

با خوشه‌های یاس آمده بودی

تأییدِ حضورت

کس را به شانه بر

باری نمی نهاد.

بلورِ سرانگشتانت که ده هلالِکِ ماه بود

در معرضِ خورشید از حکایت

مردی می گفت

که صفای مکاشفه بود

و هراسِ بیشه‌ی غُربت را

هجا به هجا

دریافته بود.

□

می خفتی

می آمدیم و می دیدیم

که جانت

ترنم بی گناهی ست

راست همچون سازی در توفانِ سازها

که تنها

به صدای خویش

گوش نمی دهد:

کلافی سردرخویش

گشوده می شود،

نغمه بی هوش رُبا

که جز در استدراکِ همگان

خودی نمی نماید.

نگاهت نمی کردیم، دریغا!

به مایه‌ی شیفته بودیم که در پسِ پُشتِ حضورِ مهتابی ات

حیات را

به کنایه درمی یافت.

کی چنین بربالیده بودی ای هلالکِ ناخنِ هایت ده بار بلورِ حیات!

به کدام ساعتِ سعد

بربالیده بودی؟

آذرِ ۱۳۶۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

ظلماتِ مطلقِ نابینایی

به ایرج کابلی

ظلماتِ مطلقِ نابینایی.

احساسِ مرگِ زای تنهایی.

«چه ساعتی ست؟ (از ذهنتم می گذرد)

چه روزی

چه ماهی

از چه سالِ کدام قرنِ کدام تاریخِ کدام سیاره؟»

تک سُرُفه یی ناگاه

تنگ از کنارِ تو.

آه، احساسِ رهایی بخشِ همچراغی!

۱ مهر ۱۳۷۰

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

حجمِ قیرینِ نه در کجایی...

به واحد اسکندری

حجمِ قیرینِ نه در کجایی،

نادر کجایی و بی در زمانی.

و آنگاه

احساسِ سرانگشتانِ نیازِ کسی را جُستن

در زمان و مکان

به مهربانی:

« من هم اینجا هستم! »

پچپچه یی که غلتاغت تکرار می شود

تا دوردست های لامکانی.

□

کشفِ سحابی مرموزِ هم داستانی

در تلنگرِ زود گذرِ شهابی انسانی.

۱ مهر ۱۳۷۰

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

درپچیده به خویش...

به زرین تاج و نورالدین سالمی

درپچیده به خویش جنین وار

که پیرامنت انکارِ تو می کند،

در چنبره ی خوفِ سیاهی به زهدان مانده

در ظلماتی از غلظتِ سُرخِ کینه یا تحقیر.

«رها شو تا به معرکه‌ی جدال درآیی

حتا به هیأتِ شکلِ نیافته جنینی!»

میلادت مبارک ای واحدِ آماری

ای قربانیِ کاهشِ نوزادمرگی!

۱ مهر ۱۳۷۰

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

طبیعت بی جان

به میترا اسپهبد

دسته‌ی کاغذ

بر میز

در نخستین نگاهِ آفتاب.

کتابی میهم و

سیگاری خاکسترشده کنارِ فنجانِ چای از یادرفته.

بحثی ممنوع

در ذهن.

آذر ۱۳۷۱

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

در آستانه

باید استاد و فرود

آمد

بر آستانِ دری که کوبه ندارد،

چرا که اگر به گاه آمده باشی دربان به انتظارِ توست و

اگر بی گاه

به در کوفتن ات پاسخی نمی آید.

کوتاه است در،

پس آن به که فروتن باشی.

آینه بی نیک پرداخته توانی بود

آنجا

تا آراستگی را

پیش از درآمدن

در خود نظری کنی

هرچند که غلغله ی آن سوی در زاده ی توهمِ توست نه انبوهیِ مهمانان،

که آنجا

تورا

کسی به انتظار نیست.

که آنجا

جنبش شاید،

اما جنبنده بی در کار نیست:

نه ارواح و نه اشباح و نه قدیسانِ کافورینه به کف

نه عفریتانِ آتشینِ گاوسر به مش

نه شیطانِ بُهتان خورده با کلاهِ بوقیِ منگوله دارش

نه ملغمه ی بی قانونِ مطلق های مُتَنافی.

تنها تو

آنجا موجودیتِ مطلق،

موجودیتِ محض،

چرا که در غیابِ خود ادامه می یابی و غیابت

حضورِ قاطعِ اعجاز است.

گذارت از آستانه ی ناگزیر

فروچکیدن قطره قطرانی ست در نامتناهی ظلمات:

« دریغا

ای کاش ای کاش

قضاوتی قضاوتی قضاوتی

در کار در کار در کار

می بود!»

شاید اگر تو توانِ شنفتن بود

پژواکِ آوازِ فروچکیدنِ خود را در تالارِ خاموشِ کهکشان های بی خورشید

چون هُرسِتِ آوارِ دریغ

می شنیدی:

« کاشکی کاشکی

داوری داوری داوری

در کار در کار در کار در کار...»

اما داوری آن سوی در نشسته است، بی ردای شوم قاضیان.

ذاتش درایت و انصاف

هیأتش زمان.

و خاطره ات تا جاودان جاویدان در گذرگاه ادوار داوری خواهد شد.

□

بدرود!

بدرود! (چنین گوید بامداد شاعر):

رقصان می گذرم از آستانه ی اجبار

شادمانه و شاکر.

از بیرون به درون آمدم:

از منظر

به نظاره به ناظر.

نه به هیأت گیاهی نه به هیأت پروانه یی نه به هیأت سنگی نه به هیأت برکه یی،

من به هیأت «ما» زاده شدم

به هیأت پُرشکوه انسان

تا در بهار گیاه به تماشای رنگین کمان پروانه بنشینم

غرور کوه را دریابم و هیبت دریا را بشنوم

تا شریطه ی خود را بشناسم و جهان را به قدر همت و فرصت خویش معنا دهم

که

کارستانی از این دست

از توانِ درخت و پرنده و صخره و آبشار

بیرون است.

انسان زاده شدن تجسّدِ وظیفه بود:

توانِ دوست داشتن و دوست داشته شدن

توانِ شنفتن

توانِ دیدن و گفتن

توانِ انده‌گین و شادمان شدن

توانِ خندیدن به وسعتِ دل، توانِ گریستن از سُویدای جان

توانِ گردن به غرور برافراشتن در ارتفاعِ سُکوهناکِ فروتنی

توانِ جلیلِ به دوش بردنِ بارِ امانت

و توانِ غمناکِ تحملِ تنهایی

تنهایی

تنهایی

تنهایی عریان.

انسان

دشواری وظیفه است.

□

دستانِ بسته ام آزاد نبود تا هر چشم انداز را به جان دربر کشم

هر نغمه و هر چشمه و هر پرنده

هر بدرِ کامل و هر پگاهِ دیگر

هر قلّه و هر درخت و هر انسانِ دیگر را.

رخصتِ زیستن را دست بسته دهان بسته گذشتم دست و دهان بسته

گذشتیم

و منظرِ جهان را

تنها

از رخنه ی تنگِ چشمی حصارِ شرارت دیدیم و

اکنون

آنکِ دَرِ کوتاهِ بی کوبه در برابر و

آنکِ اشارتِ دربانِ منتظر!

دالانِ تنگی را که درنوشته ام

به وداع

فراپشت می نگرم:

فرصت کوتاه بود و سفر جانکاه بود

اما یگانه بود و هیچ کم نداشت.

به جان منت پذیرم و حق گزارم!

(چنین گفت بامدادِ خسته.)

۲۹ آبان ۱۳۷۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

خلاصه ی احوال

چیزی به جا نماند

حتا

که نفرینی

بدرقه ی راهم کند.

با اذانِ بی هنگامِ پدر

به جهان آمدم

در دستانِ ماماچه پلیدک

که قضا را

وضو ساخته بود.

هوا را مصرف کردم

اقیانوس را مصرف کردم

سیاره را مصرف کردم

خدا را مصرف کردم

و لعنت شدن را، بر جای،

چیزی به جای بنامدم.

۴ آبان ۱۳۷۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

آن روز در این وادی...

به یادِ زنده ی جاودان مرتضا کیوان

آن روز در این وادی پاتاوه گشادیم

که مرده یی اینجا در خاک نهادیم.

چراغش به پُفی مُرد و

ظلمت به جانش در نشست

اما

چشم اندازِ جهان

همچنان شناور ماند

در روزِ جهان.

مردگان

در شبِ خویش

از مشاهده بی بهره می مانند

اما بندِ نافِ پیوند

هم از آن دست

به جای است.

یکی واگرد و به دیروز نگاهی کن:

آن سوی فرداها بود که جهان به آینده پا نهاد.

۷ فروردین ۱۳۷۲

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

خاطره

شب

سراسر

زنجیرِ زنجره بود

تا سحر،

سحرگه

به ناگاه با قشغریه ی درد

در لطمه ی جانِ ما

جنگل

از خواب واگشود

مژگانِ حیرانِ برگش را

پلکِ آشفته ی مرگش را،

و نعره ی اُزگُلِ اژه زنجیری

سُرخ

بر سبزیِ نگرانِ دره

فروریخت.

□

تا به کسالتِ زردِ تابستان پناه آریم

دلشکسته

به ترکِ کوه گفتیم.

۱۲ شهریور ۱۳۷۲

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

بر کدام جنازه زار می زند...؟

بر کدام جنازه زار می زند این ساز؟

بر کدام مُرده ی پنهان می گرید

این سازِ بی زمان؟

در کدام غار

بر کدام تاریخ می موید این سیم و زه، این پنجه ی نادان؟

بگذار برخیزد مردم بی لبخند

بگذار برخیزد!

زاری در باغچه بس تلخ است

زاری بر چشمه ی صافی

زاری بر لقاحِ شکوفه بس تلخ است

زاری بر شراعِ بلند نسیم

زاری بر سپیدار سبزبالا بس تلخ است.

بر برکه ی لاجوردین ماهی و باد چه می کند این مدیحه گوی تباهی؟

مطرب گورخانه به شهر اندر چه می کند

زیر دریچه های بی گناهی؟

بگذار برخیزد مردم بی لبخند

بگذار برخیزد!

۱۸ شهریور ۱۳۷۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

ما نیز...

به محمدجواد گلبن

ما نیز روزگاری

لحظه یی سالی قرنی هزاره یی ازاین پیش ترک

هم در این جای ایستاده بودیم،

بر این سیاره بر این خاک

در مجالی تنگ هم ازاین دست

در حریرِ ظلمات، در کتانِ آفتاب

در ایوانِ گسترده ی مهتاب

در تارهای باران

در شادروانِ بوران

در حجله ی شادی

در حصارِ اندوه

تنها با خود

تنها با دیگران

یگانه در عشق

یگانه در سرود

سرشار از حیات

سرشار از مرگ.

□

ما نیز گذشته ایم

چون تو بر این سیاره بر این خاک

در مجالِ تنگِ سالی چند

هم از این جا که تو ایستاده ای اکنون

فروتن یا فرومایه

خندان یا غمین

سبک پای یا

گران بار

آزاد یا گرفتار.

□

ما نیز

روزگاری

آری.

آری

ما نیز

روزگاری...

۲۲ مهر ۱۳۷۲

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

قناری گفت...

به هوشنگ گلشیری

قناری گفت: کُره ی ما

کُره ی قفس ها با میله های زرین و چینه دان چینی.

ماهی سُرخ سفره ی هفت سین اش به محیطی تعبیر کرد

که هر بهار

متبلور می شود.

کرکس گفت: سیاره ی من

سیاره ی بی همتایی که در آن

مرگ

مائده می آفریند.

کوسه گفت: زمین

سفره ی برکت خیز اقیانوس ها.

انسان سخنی نگفت

تنها او بود که جامه به تن داشت

و آستینش از اشک تر بود.

۱۳۷۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

نه عادلانه نه زيبا بود...

نه عادلانه نه زيبا بود

جهان

پیش از آن که ما به صحنه بر آییم.

به عدل دست نایافته اندیشیدیم

و زیبایی

در وجود آمد.

۱۳۷۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

آن روی دیگر...

آن روی دیگر

زشتی هلاکت باری ست

ای نیمرخ حیات بخش ژانوس!

۱۳۷۳

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

یکی کودک بودن...

به ایسای شاعر

یکی کودک بودن

آه!

یکی کودک بودن در لحظه ی غرش آن توپ آشتی

و گردش مبهوت سبب سُرُخ

بر آینه.

یکی کودک بودن

در این روز دبستان بسته

و خش خش نخستین برف سنگین بار

بر آدمک سرد باغچه.

□

در این روز بی امتیاز

تنها

مگر

یکی کودک بودن.

۲۶ فروردین ۱۳۷۳

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

ترانه

بر این کناره تا کرانه ی آمودریا

آبی می گذشت که دگر نیست:

رودی که به روزگارانِ دراز سُرید و از یاد شد

رودی که فروخشکید و بر باد شد.

بر این امواج تا رودبارانِ سند

زورقی می گذشت که دگر نیست:

زورقی که روزی چند در خاطری نقش بست

وانگه به خرسنگی بر آمد و درهم شکست.

بر این زورق از بندری به شهر بندری

زورق بانی پارو می کشید که دگر نیست:

پاروکشی که هر سفر شوریده دختری ش دیده به راه داشت

که به امیدی مبهمِ نهالِ آرزویی به دل می کاشت.

بر این رودِ پادرجای

امیدی درخشید که دگر

نیست:

امیدِ سعادتِی که پابرجا می نمود

لیکن در بسترِ خویش به جز خوابی گذرا نبود.

تیر ۱۳۷۳

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

سفر شهود

زمین را انعطافی نبود

سیاره یی آتی بود

لکه سنگی بود

آونگ

که هنوز مدار نمی شناخت زمین،

و سرگذشتِ سُرخش

تنها

التهایی درک نشده بود

فراپیشِ زمان.

سنگ پاره یی بی تمیز که در خُشکای خمیره اش هنوز

«خود» را خبر از «خویشتن» نبود،

که هنوز نه بهشتی بود

نه ماری و سیبی،

نه انجیربُنی که برگش

درزِ گندم را

شرم آموزد

از آن پس که بشکافد

از آن پس که سنگ پاره واشکافد

و زمین به الگوی ما شیار و تخمه شود:

سیاره یی به عشوه گریزان

بر مدار خشک و خیس اش

نا آگاه از میلاد و

بی خبر از مرگ.

چه به یکدیگر مانده! شگفتا، چه به یکدیگر مانده!

□

حضوری مشکوک در درون و

حضوری مشکوک در برون

مرزی مشکوک میان برون و درون

عشق را چگونه بازشناختی؟

کجا پنهان بود حضور چنین آگاهت

بر آن توده ی بی ادراک

در آن رُستاقِ کوتاهنوز؟

خفته ی بیدار کدام بستر بودی

کدام بستر ناگشوده؟

نوزاده ی بالغ کدام مادر بودی

کدام دوشیزه مادر ناپسوده؟

سنگ

از تو

خاکِ بُستانی شدن چگونه آموخت؟

خاک

از تو

شیارِ پذیرا شدن چگونه آموخت؟

بذر

از شیار

امانِ محبتِ جُستن

جهان را

مَضیفِ مهربانِ گرسنگی خواستن

زنبور و پرنده را

بشارتِ شهد و سرود آوردن

ریشه را در ظلمات

به ضیافتِ آب و آفتاب بردن

چشم

بر جلوه‌ی هستی گشودن و

چشم از حیات بر بستن و

باز

گرسنه گداوار

دیده به زندگی گشودن

مردن و باز آمدن و دیگر باره بمردن...

این همه را

از کجا آموختی؟

□

آن پاره سنگِ بی نشان بودم من در آن التهابِ نخستین

آن پاره سکونِ خاموش بودم من در آن ملالِ بی خویشنی

آن بوده ی بی مکان بودم من

آن باشنده ی بی زمان.

به کدام ذکرم آزاد کردی

به کدام طلسمِ اعظم

به کدام لمسِ سرانگشتِ جادوی؟

از

کجا دریافتی درختِ اسفندگان

بهاران را با احساسِ سبزِ تو سلام می گوید

و ببرِ بیشه

غرورش را در آینه‌ی احساسِ تو می آراید؟

از کجا دانستی؟

□

هنوز این آن پرسشِ سوزان است،

و چراغِ کهکشان را

به پُفی چه دردناک خاموش می کند اندوهِ این ندانستن:

برگِ بی ظرافتِ آن باغِ هرگز تاهنوز

عشق را

ناشناخته

برابرنهادِ آرم

چگونه کرد؟

(هنوز

این

آن پرسشِ سوزان است.)

۷ دی ۱۳۷۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

قفس قفس این قفس...

قفس

قفس این قفس این قفس...

پرنده

در خوابش از یاد می برد

من اما در خواب می بینمش،

که خود

به بیداری

نقشی به کمالم

از قفس.

□

از ما دو

کدام؟

تو که زندانت تو را زمزمه می کند

یا من

که غریب خود را نیز

نمی شنوم؟

تو که زندانت مرا غریب می کشد،

یا من

که زمزمه ی تو

در این بهارانم

مجال باغ و دماغ سبزه زار نمی دهد؟

از ما دو

کدام؟

□

قفس

این زمزمه

این غریو

این بهاران

این قفس این قفس این قفس ای امان!

۲۲ فروردین ۱۳۷۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

جوشان از خشم...

جوشان از خشم

مسلسل را به زمین کوفت

دندان به دندان برفشده

کلوخ پاره یی برداشت با دشنامی زشت

و با دشنامی زشت

برابریان را هدف گرفت.

هم سنگران خنده ها نمان کردند.

سهراب گفت:

آه! دیدی؟

سرانجام

او نیز...

۱۱ اردیبهشت ۱۳۷۴

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

بوسه

لب را بالب

در این سکوت

در این خاموشی گویا

گویاتر از هر آنچه شگفت انگیزتر کرامتِ آدمی به شمار است

در رشته ی بی انتهای معجزتی که اوست...

در این اعترافِ خاموش،

در این «همان»

که تواند در میان نهاد

بالبی

لبی

بی وساطتِ آنچه شنودن را باید...

آن احساسِ عمیقِ امان، در این پیرانه سر

که هنوز

پرواز در تداوم است

هم از آنگونه کز آغاز:

رابطه یی معجز آیت

از یقینی که در آن آشیان گذشت

در پایانِ این بهاران

تا گمانی که به

خاطری گذرد

در آغاز یکی خزان.

۱۵ خرداد ۱۳۷۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

گدایان بیابانی

سربه سر سرتاسر در سراسر دشت

راه به پایان برده اند

گدایان بیابانی.

پای آبله

مُرده اند

بر دو راهه ها همه،

در تساوی فاصله با تو ای نزدیک ترین چای خانه ی اُتراق!

از لَه لَه سوزانِ بادِ سام

تا لاه لاه بی امانِ سوزِ زمستانی

گدایان بیابانی.

۲۸ مرداد ۱۳۷۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

ببر

آن دَلَّادَل حیات

که استتارِ مراقبتش

در زخمِ خاک

سراسر

نفسی فروخورده را ماند.

سایه و زرد

مرگِ خاموش را ماند،

مرگِ خفته را و قیلوله ی خوف را.

هر کُشاله اش کیفی بی قرار است

نهان

در اعصابِ گرسنگی،

سایه ی بهمنی

به خویش اندر چپیده به هیأتِ اعماق.

هر سکون اش

لحظه ی مقدرِ چنگالِ نامنتظر،

جلگه ی برف پوش

سراسر

اعلامِ حضورِ پنهانش:

به خون درغلتیدنِ خفتگانِ بی خبری

در گُرده گاهِ تاریخ.

□

ای به خوابِ خرگوران فروشده

به نوازشِ دستانِ شرورِ یکی بدنهاد!

ای زنجیرِ خوابِ گسسته به آوازِ پای رهگذری خوش سگال!

۱۷ آذر ۱۳۷۵

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

طرح های زمستانی

۱

چرکمرد گئی پُرجوش و جنجالِ کلاغان و

سپیدی درازگوی برف...
ته سفره ی تکانیده به مرزِ کرت

تنها حادثه است.

مردِ پُشتِ دریچه ی زردتاب

به خورجینِ کنارِ در می نگردد.

جهان

اندوه گن

رها شده با خویش.

و در آن سوی نهالستانِ عریان

هیچ چیز از واقعه سخنی نمی گوید.

۲۱ بهمن ۱۳۷۵

۲

آسمان

بی گذر از شفق

به تاریکی درنشست.

دودِ رقیق

از در و درزِ بام

بوی تپاله می پراکند.

کنارِ چراغِ کلبه

نقلی ناشنیده می گوید بوته ی زرد و سُرخِ سربند

و در تویله ی تاریک

هنوز از گرده ی یابوی خسته

بخار بر می خیزد.

۳۱ بهمن ۱۳۷۵

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

طرح بارانی

به جمشید لطفی

منطقِ لطیفِ شادی

چیزی به دُمبِ سکوتِ سیاسنگینِ فضا آویخت

تا لحظه ی انفجارِ کبریتِ خفه در صندوقِ افق

خاموشی شود

و عبورِ فصیحِ موکبِ رگبار

بیآغازد.

برق و

ناوکِ پُرانکسارِ پولادِ سپید و

طبله طبله

غَلتِ

بی کوکِ طبلِ رعد

بر بسترِ تشنه ی خاک.

خاک و

پای کویانِ فصیحِ نوباوگانِ شادِ باران

در بارانی های خیسِ خویش.

آنگاه

جهان به تمامی:

زمین و زمان به تمامی و

آسمان به تمامی.

و آنگاه

سکوتِ مقدسِ خورشیدِ بشسته روی

بر سجاده ی خاک،

و درنگِ سنگینِ ساتورِ خونین

در قربانگاهِ بی داعیه ی فلق.

درنگِ سنگینِ ساتورِ خونین و

نزولِ لَختِ تاریکی

چون خواب،

چونان لغزشِ خاکستری خوابی بی گاه

بر خاک.

۲۸ فروردین ۱۳۷۶

میلاد

ناگهان

عشق

آفتاب وار

نقاب برافکند

و بام و در

به صوتِ تجلی

در آکند،

شعشعه ی آذرخش وار

فروکاست

و انسان

برخاست.

۵ اردیبهشت ۱۳۷۶

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

قصه ی مردی که لب نداشت

یه مردی بود حسین قلی

چشاش سیا لُپاش گُلی

عُصه و قرض و تب نداشت

اما واسه خنده لب نداشت.

خنده ی بی لب کی دیده؟

مهتابِ بی لب کی دیده؟

لب که نباشه خنده نیس

پر نباشه پرنده نیس.

□

شبای درازِ بی سحر

حسینِ قلبی نیشِ پکر

تو رختخوابش دمرو

تا بوقِ سگِ او هو او هو.

تمومِ دنیا جم شدن

هی راس شدن هی خم شدن

فرمایشا طبق طبق

همگی به دورش وقّ و وقّ

بستن به نافش چپ و راس

جوشونده ی ملاپیناس

دم اش دادن جوون و پیر

نصیحتای بی نظیر:

« حسینِ قلبی غصه خورک

خنده نداری به درک!

خنده که شادی نمی شه

عیشِ دومادی نمی شه.

خنده ی لبِ پشکِ خره

خنده ی دل تاجِ سره،

خنده ی لب خاک و گله

خنده ی اصلی به دله...»

حیف که وقتی خوابه دل

وز هوسی خرابه دل،

وقتی که هوای دل پسه

اسیرِ چنگِ هوسه،

دلسوزی از قصه جداس

هرچی بگی بادِ هواس!

□

حسین قلی با اشک و آه

رف دمِ باغچه لبِ چاه

گُف: « ننه چاه، هلاکتُم

مرده ی خُلقِ پاکتم!

حسرتِ جونم رُ دیدی

لبتو امونت نمیدی؟

لبتو بده خنده کنم

یه عیشِ پاینده کنم.»

ننه چاهه گُف: « حسین قلی

یاوه نگو، مگه تو خُلی؟

اگه لِمو بدم به تو

صبح، چه امونت چه گرو،

واسه یی که لب تر

بکنن

چی چی تو سماور بکنن؟

«ضو» بگین «رت» بگین

وضو بی طاهارت بگین؟

ظهر که می باس آب بکشن

بالای باهارخواب بکشن،

یا شب میان آب بیرن

سبورُ به سرداب بیرن،

سطلو که بالا کشیدن

لب چاهو این جا ندیدن

کجا بذارن که جا باشه

لایقِ سطلِ ما باشه؟»

دید که نه وال لّا، حق می گه

گرچه یه خورده لُق می گه.

□

حسین قلی با اشک و آ

رَف لب حوضِ ماهیا

گف: «باباحوضِ ترتری

به آرزوم راه می بری؟

میدی که امانت بیرم

راهی به حاجت بیرم

لب تو رو مُرد و مردونه
 با خودم یه ساعت ببرم؟
 حوضُ بابا غصه دار شد
 غم به دلش هوار شد
 گُف: « بیه جان، بگم چی
 اگر نَخوام که همچی
 نشکنه قلبِ نازت
 غم نکنه درازت:
 حوض که لبش نباشه
 اوضاش به هم می پاشه
 آبش می ره تو پی گا
 به گل می رُمبه از جا.»
 دید که نه وال لا، حَقّه
 فوقش یه خورده لَقّه.

□

حسین قلبی اوهون اوهون
 رَف تو حیاط، به پُشتِ بون
 گُف: « بیا و ثواب بکن
 یه خیرِ بی حساب بکن:
 آباد شه خونمونت
 سالم بمونه جونت!

با خُلِقِ بِي بَاثُونَه ت
 لِبِتو بده آمونت
 باش یه شیکم بخندم
 غصه رُ بار ببندم
 نشاطِ یامُف بکنم
 کفشِ غمو چن ساعتی
 جلوِ پاهاش جُف بکنم.»
 بون به صدا دراومد
 به اشک و آ دراومد:
 « حسین قلی، فدات شم،
 وصله ی کفشِ پات شم
 می بینی چی کردی با ما
 که خجالتیم سراپا؟
 اگه لبِ من نباشه
 جا نُودونی م کجا شه؟
 بارون که شُرُشرو شه
 تو مُخِ ديفار فرو شه
 ديفار که نم کشینه
 یه هُو از پا نشینه،
 هر بابایی میدونه
 خونه که رو پاش نمونه

کارِ بونشم خرابه

پُلش اون ورِ آبه.

دیگه چه بونی چه

کَشکی؟

آب که نبود چه مَشکی؟»

دید که نه والّ لا، حق می گه

فوقش یه خورده لُق می گه.

□

حسین قلی، زار و زبون

وِیله زَنون گریه کنون

لبش نبود خنده می خواس

شادی پاینده می خواس.

پاشد و به بازارچه دوید

سفره و دستارچه خرید

مُچ پیچ و کولبار و سبد

سبوچه و لولنگک و نمد

دوید این سرِ بازار

دوید اون سرِ بازار

اول خدا رُ یاد کرد

سه تا سِگه جدا کرد

آجیلِ کارگشا گرفت

از هم دیگه سَوا گرفت

که حاجتش روا بشه

گَره ش ایشالّ لا وابشه

بعد سر کیسه وا کرد
سکه ها رو جدا کرد
عرض به حضور سرورم
چی بخرم چی چی نخرم:
خرید انواع چیزا
کیشمیشا و مویزا،
تا نخوری ندانی
حلوی تن تنانی،
لواشک و مشغولاتی
آجیلای قاتی پاتی
آرده و پادرازی
پنیر لقمه قاضی،
خانمایی که شوماین
آقایونی که شوماین:
با هف عصای شیش منی
با هف تا کفش آهنی
تو دشت نه آب نه علف
راهشو کشید و رفت و رف
هر جا نگاش کشیده شد
هیچ چی جز این دیده نشد:
خشکه کلوخ و خار و خس

تپه و کوه لُخت و بس:

قطارِ کوه‌های کبود

مِثِ شترای تشنه بود

پستونِ خشکِ تپه‌ها

مِثِ پیره زن وختِ دعا.

« حسینِ قلبی غصه خورک

خنده نداشتی به درک!

خوشی بیخِ دندونت نبود

راهِ بیابونت چی بود؟

راهِ درازِ بی حیا

روز راه بیا شب راه بیا

هف روز و شب بکوب بکوب

نه صُبِ خوابیدی نه غروب

سفره ی بی نونو بین

دشت و بیابونو بین:

کوزه ی خشکت سرِ راه

چشمِ سیات حلقه ی چاه

خوبه که امیدت به خداس

و گرنه لاشخور تو هواس!»

□

حسین قلبی، تلو خورون

گُشَنه و تَشَنه نِصِبِه جون

خَسَّه خَسَّه پا می کشید

تا به لبِ دریا رسید.

از همه چی وامونده بود

فقط م یه دریا مونده بود.

« ببین، دریای کم کم

فدای هیکت شَم

نمی شه عزت کم

از اون لبِ درازوت

درازتر از دو بازوت

یه چیزی خیر ما کن

حسرت ما دوا کن:

لی بی بده آمونت

دعا

کنیم به جونت.»

« دلت خوشه حسین قلی

سر پا نشسته چوتولی.

فدای موی بورت!

کو عقلت کو شعورت؟

ضررای کارو جم بزن

بساط ما رو هم زن!

مچده و مناره ش

یه دریاس و کناره ش.

لیشو بدم، کو ساحلش؟

کو جیگر کی ش کو جاهلش؟

کو سایونش کو مشتریش؟

کو فوفولش و کو نازپری ش؟

کو نازفروش و نازخرش؟

کو عشوه بی ش کو چش چرش؟»

□

حسین قلی، حسرت به دل

یه پاش رو خاک یه پاش تو گل

دساش از پاهاش دراز ترک

برگشت خونه ش به حال سگ.

دید سر کوچه راه به راه

باغچه و حوض و بوم و چاه

هرتِه زَنون ريسه می رن

می خونن و بشکن می زنن:

« آی خنده خنده خنده

رسیدی به عرضِ بنده؟

دشت و هامونو دیدی؟

زمین و زَمونو دیدی؟

انارِ گلگون می خندید؟

پسه ی خندون می خندید؟

خنده زدن لب نمی خواد

داریه و دُمبک نمی خواد:

یه دل می خواد که شاد باشه

از بندِ غم آزاد باشه

یه بُر عروسِ غصه رُ

به تَننایی دوماه باشه!

حسین قلی!

حسین قلی!

حسین قلی حسین قلی حسین قلی!»

تابستان ۱۳۳۸

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

حدیث بی قراری ماهان

سراسر روز

سراسر روز

پیرزنانی آراسته

آسان گیر و مهربان و خندان از برابر خوابگاه من گذشتند.

نیم شب پلنگک پُریاهوی قاشقکی برخاست

از خیالم گذشت که پیرزنان باید به پایکوبی برخاسته باشند.

سحر گاهان پرستار گفت بیمار اتاق مجاور مُرده است.

پاریس، بیمارستان لاری بو آزیه

۱۳۵۲

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

نوروز در زمستان

سالی

نوروز

بی چلچله بی بنفشه می آید،

بی جنبش سرد برگ نارنج بر آب

بی گردش مُرغانه ی رنگین بر آینه.

سالی

نوروز

بی گندم سبز و سفره می آید،

بی پیغام خموش ماهی از تُنگ بلور

بی رقص عقیق شعله در مردنگی.

سالی

نوروز

همراه به درکوبی مردانی

سنگینی بارِ سال هاشان بر دوش:

تا لاله ی سوخته به یاد آرد باز

نام ممنوع اش را

و تا قچه ی گناه

دیگر بار

با احساس کتاب های ممنوع

تقدیس شود.

در

معبرِ قتلِ عام

شمع‌های خاطره افروخته خواهد شد.

دروازه‌های بسته

به ناگاه

فراز خواهد شد

دستانِ اشتیاق

از دریچه‌ها دراز خواهد شد

لبانِ فراموشی

به خنده باز خواهد شد

و بهار

در معبری از غریبو

تا شهرِ خسته

پیش باز خواهد شد.

سالی

آری

بی گاهان

نوروز

چنین

آغاز خواهد شد.

نوروزِ ۱۳۵۶ و پاییزِ ۱۳۷۲

می دانستند دندان برای...

می دانستند دندان برای تبسم نیز هست و

تنها

بردریدند.

□

چند دریا اشک می باید

تا در عزای اُردو اُردو مُرده بگیریم؟

چه مایه نفرت لازم است

تا بر این دوزخ دوزخ نابکاری بشوریم؟

۱۳۶۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

از خود با خویش

برای عباس جعفری

اکنون که چنین

زبانِ ناخشکیده به کام اندر کشیده خموشم

از خود می پرسم:

« هر آنچه گفته باید باشم

گفته ام آیا؟»

در من اما، او

(چه کند؟)

دهان و لبی می بیند ماهی وار

بی امان در کار

و آوایی نه.

« عصمتِ نابکارِ آب و بلورِ آیا

(از خویش می پرسم)

در این قضاوتِ مشکوک

به گمراهی مرسومِ قاضیان اش نمی کشاند؟»

زمانه یی ست که

آری

کوته بانگی الکنان نیز

لامحاله خیانتی عظیم به شمار است.

نکند در خلوتِ بی تعارفِ خویش با خود گفته باشد:

« ای لعنتِ ابلیس بر تو بامدادِ پرتلیس باد!

می بینی که نیامِ پرتکلفِ نام آوری دغل کارانه ات

حتا

از شمشیرِ چوبینِ کودکانِ حلب آباد نیز

بی بهره تر است؟»

بر این باور است شاید

(چه کند؟)

که حرفی به میان آوردن را

از سرِ خودنمایی

درگیرِ تلاشِ پُرسواسِ گزینشِ الفاظی هرچه فاخرترم؟:

فضاحتِ دستیابی به فصاحتِ هرچه شگفت انگیزتر

به گرما گرمِ هنگامه بی

که در آن

حتا

خروشی بی خویش

از خراشِ حنجره بی خونین

به نیروتر از هر کلامِ بلیغ است

سنجیده و برسخته.

□

نگران و تلخ می گوید:

« پس شعر؟ »

بر این قله

سخت بی گاه

خامش نشسته ای.

زمان در سکوت می گذرد تشنه کامِ کلامی و

تو خاموش اینسان؟»

می گویم:

« مگر تالارِ بینش

و معرفت را جویای آذینی تازه باشی،

ور نه کدام شعر؟

زمانه

پیچ سیاه گردنه را

به هیأت فریادی پس پشت می گذارد:

به هیأت زوزه ی دردی

یا غریو رجز خوانِ سفاهت،

به هیأت فریادِ دهشتی

یا هُرستِ شکستِ توهمی،

به هیأت هُرّای دیوانگانِ تیمارخانه به آتش کشیده

یا انفجارِ تندی که کنون را در خود می خروشد؛

یا خود به هیأت فریادِ دیرباورِ ناگاه

حصارِ قلعه ی نجدِ سوسمار و شتر را

چندین پوک و پوسیده یافتن.

فریادِ رهایی و

از پوچ پایگی به در جستن،

یا بیداری کوتوالانِ حُمق را

آزیرِ دَرَبندان شدن

در پوچ پایگی امان جُستن...

تشنه کامِ کلامند؟

نه!

اینجا

سخن

به کار

نیست،

نه آن را که در جُبه و دستار

فضاحت می کند

نه آن را که در جامه ی عالم

تعلیمِ سفاهت می کند

نه آن را که در خرقة ی پوسیده

فخر به حماقت می کند

نه آن را که چون تو

در این وانفسا

احساسِ نیاز

به بلاغت می کند.»

□

هی بر خود می زنم که مگر در واپسین مجالِ سخن

هر آنچه می توانستم گفته باشم گفته ام؟

نمی دانم.

این قدر هست که در آوارِ صدا، در لُجه ی غریبِ خویش مدفون شده ام

و این

فرومردنِ غمناکِ فتیله بی مغرور را ماند

در انباره ی پُروغنِ چراغش.

۳۰ مرداد ۱۳۶۳

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

آشتی

« اقیانوس است آن:

ژرفا و بی کرانگی،

پرواز و گردابه و خیزاب

بی آنکه بداند.

کوه است این:

شُکوه پادرجایی،

فراز و فرود و گردنکشی

بی اینکه بداند.

مرا اما

انسان آفریده ای:

ذره ی بی شکوهی

گدای پشم و پشک جانوران،

تا تو را به خواری تسبیح گوید

از وحشتِ قهرت بر خود بلرزد

بیگانه از خود چنگ

در تو زند

تا تو

کُل باشی.

مرا انسان آفریده ای:

شرمسارِ هر لغزشِ ناگزیرِ تنش

سرگردانِ عرصاتِ دوزخ و سرنگونِ چاهسارهای عَفِن:

یا خشنودِ گردن نهادن به غلامی تو

سرگردانِ باغی بی صفا با گل های کاغذین.

فانی ام آفریده ای

پس هرگزت دوستی نخواهد بود که پیمان به آخر برد.

بر خود مبال که اشرفِ آفرینگانِ توأم من:

با من

خدایی را

شکوهی مقدر نیست.»

□

«نقشِ غلطِ مخوان

هان!

اقیانوس نیستی تو

جلوه ی سیالِ ظلماتِ درون.

کوه نیستی

خشکینه ی بی انعطافی محض.

انسانی تو

سرمستِ خُمبِ فرزانیِ یی

که هنوز از آن قطره یی بیش درنکشیده

از مُعماهای سیاه سر برآورده

هستی

معنای خود را با تو محک می زند.

از دوزخ و بهشت و فرش و عرش برمی گذری

و دایره ی حضورت

جهان را

در آغوش می گیرد.

نام توأم من

به یاوه معنایم مکن!»

فروردین ۱۳۶۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

غرشِ خامِ تندرهای پوده...

در معرفی ندا ابکاری

غرشِ خامِ تندرهای پوده گذشت

و تندبارهای عنان گسسته فرونشست.

اینک چشمه سارِ زمزمه:

زلال

(چرا که از صافی های اعماق می جوشد)

و خروشان

(چرا که ریشه هایش دریاست)

□

هنگامی که مُجابم کرد

دختر بچه بی بیش نبود:

نهالی خُرد

در معرضی بی آفتاب.

از خود می پرسیدم:

« آیا چون مشاطه بی سفیه

صفای کود کانه اش را

به پیرایه و آرایه ی فوت و فنِ سخن وری مخدوش نمی کنم؟»

باز با خود می گفتم:

« بودن دیگر است و شدن دیگر...»

آن که شد

باری

از شدن تر باز نخواهد ماند:

کشیده گام و سرودخوان به راه ادامه خواهد داد

و قانونِ زرینِ خود را

در گستره ی اعتمادِ خویش مستقر خواهد کرد.»

□

هنگامی که مُجابم کرد

نهالی خُرد بود

در معرضی بی آفتاب.

کنونش درختی می بینم بربالیده و گسترده شاخسار

که سایه اش به فتحِ زمینِ سوزان می رود.

نگاهش کنید!

۱۸ بهمن ۱۳۶۴

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

زنان و مردانِ سوزان...

زنان و مردانِ سوزان

هنوز

دردناک ترین ترانه هاشان را نخوانده اند.

سکوت سرشار است.

سکوتِ بی تاب

از انتظار

چه سرشار است!

۱۸ خرداد ۱۳۶۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

ما فریاد می زدیم...

ما فریاد می زدیم: «چراغ! چراغ!»

و ایشان در نمی یافتند.

سیاهی چشمشان

سپیدی کدری بود اسفنج وار

شکافته

لایه بر لایه بر

شباهت برده از جسمیتِ مغزشان.

گناهی شان نبود:

از جنمی دیگر بودند.

۲۱ خرداد ۱۳۶۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

The Day After

در واپسین دم

واپسین خردمندِ غمخوارِ حیات

ارابه ی جنگی را تمهیدی کرد

که از دودِ سوختِ رانه و احتراقِ خرجِ سلاحش

اکسیری می ساخت

که خاک را بارورتر می کرد و

فضا را از آلودگی مانع می شد!

۲ بهمن ۱۳۷۱

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

سرود ششم

شگفتا

که نبودیم

عشقِ ما

در ما

حضورِ مان داد.

پیوندیم اکنون

آشنا

چون خنده با لب و اشک با چشم

واقعه‌ی نخستین دمِ ماضی.

□

غریویم و غوغا

اکنون،

نه کلامی به مثابه‌ی مصداقی

که صوتی به نشانه‌ی رازی.

□

هزار معبد به یکی شهر...

بشنو:

گو یکی باشد معبد به همه دهر

تا من آنجا برم نماز

که تو باشی.

چندان دخیل میند که بخشکانی ام از شرمِ ناتوانی خویش:

درختِ معجزه نیستم

تنها یکی درختم

نوجی در آبکندی،

و جز اینم هنری نیست

که آشیانِ تو باشم،

تخت و

تابوتت.

□

یادگاریم و خاطره اکنون.

دو پرنده

یادمان پروازی

و گلویی خاموش

یادمان آوازی.

۹ فروردین ۱۳۷۲

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

شب بیداران

همه شب حیرانش بودم،

حیران شهر بیدار

که پیسوز چشمانش می سوخت و

اندیشه ی خوابش به سر نبود

و نجوای اورادش

لخت لخت

آسمان سیاه را می انباشت

چون لَترمه باتلاقی دمه بوناک

که فضا را.

حیران بودم همه شب

شهر بیدار را

که آوازِ دهانش

تنها

همه‌ی عَفِنِ اذکارش بود:

شهرِ بی خواب

با پیسوزِ پُرودِ بیداری اش

در شبِ قدری چنان.

در شبِ قدری.

□

گفتم: «بنخفتی، شهر!»

همه شب

به نجوا

نگران چه بودی؟»

گفتند:

«برآمدن روز را

به دعا

شب زنده داری کردیم.

مگر به یمن دعا

آفتاب

بر آید.»

گفتم: «حاجت روا شدید

که آنک سپیده!»

به آهی گفتند: «کنون

به جمعیت خاطر

دل به دریای خواب می زنیم

که حاجت نومیدانه

چنین معجز آیت

بر آمد.»

۸ فروردین ۱۳۷۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شبانه

بی آرزو چه می کنی ای دوست؟

به ملال،

در خود به ملال

با یکی مُرده سخن می گویم.

شب، خامشِ استاده هوا

وز آخرین هیاهوی پرند گانِ کوچ

دیرگاه ها می گذرد.

اشکِ بی بهانه ام آیا

تلخه ی این تالاب نیست؟

□

از این گونه

بی اشک

به چه می گریی؟

مگر آن زمستانِ خاموشِ خشک

در من است.

به هر اندازه که بیگانه وار

به شانه بَرَتِ سرِ نهم

سنگِ باریِ آشناست

سنگِ باریِ آشناست غم.

۲۲ خرداد ۱۳۷۳

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

شرفاشرقِ شادیانه...

شرفاشرقِ شادیانه به اوج آسمان

شبمِ خستگی بر پیشانیِ مادر و

کاکلِ پریشانِ آدمی

در نقطه ی خجسته ی میلادش.

۱۳۷۵

©www.shamlou.org سایت رسمی احمد شاملو

نگران، آن دو چشمان است...

نگران،

آن دو چشمان است،

دورسوی آن دو سهیل که بر سیستانِ حیاتِ من می نگرد

تا از سبزینه ی نارسِ خویش

سُرخ بر آید.

سخت گیر و آسان مهر

در فراز کن که سهیل می زند!

□

سهیلانِ من اند

ستارگانِ همواره بیدارم،

و دروازه های افق

بر نگرانی شان گشوده است.

بیمارستان مهرداد

۱۳ بهمن ۱۳۷۵

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

با تخلصِ خونینِ بامداد

مرگِ آنگاه پاتابه همی گشود که خروسِ سحرگهی

بانگی همه از بلورِ سرمی داد

گوش به بانگِ خروسان در سپردم

هم از لحظه ی تُردِ میلادِ خویش.

□

مرگِ آنگاه پاتابه همی گشود که پوپکِ زردخال

بی شانه ی نقره به صحرا سرمی نهاد

به چشم، تاجی به خاکِ افکنده جُستم

هم از لحظه ی نگرانِ میلادِ خویش.

□

مرگِ آنگاه پاتابه همی گشود که کبکِ خرامان

خنده ی غفلت به دامنه سرمی داد

به در کشیدنِ جامِ قهقهه همت نهادم

هم از لحظه ی گریانِ

میلاَدِ خویش.

□

مرگِ آنگاه پاتابه همی گشود که درختِ بهارپوش

رختِ غبارآلوده به قامت می آراست

چشمِ براهِ خزانِ تلخِ نشستم

هم از لحظه ی نویدِ میلاَدِ خویش.

□

مرگِ آنگاه پاتابه همی گشود که هزارِ سیاه پوش

بر شاخسارِ خزانی ترانه ی بدرود ساز می کرد

با تخلصِ سُرخِ بامداد به پایان بردم

لحظه لحظه ی تلخِ انتظارِ خویش.

۲۷ آذر ۱۳۷۶

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

چاه شغاد را مانند...

چاه شغاد را مانند

حنجره یی پُرخنجر در خاطره ی من است:

چون اندیشه به گورابِ تلخِ یادی درافتد

فریاد

شرحه شرحه برمی آید.

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

چون فورانِ فعلِ مُستِ آتش...

یاد مختاری و پوینده

چون فورانِ فحلِ مُسْتِ آتشِ بر کُره ی خمیری

به جانبِ ماهِ آهکی غریو می کشیدیم.

حنجره ی خونِ فشانِمان

دشنامه های عصب را کفرِ شفافِ عصیان بود

ای مرارتِ بی فرجامِ حیات، ای مرارتِ بی حاصل!

غلظه ی خونِ اسارتِ مستمر در میدانچه های تلخِ ورید

در میدانچه های سنگی بی عطوفت...

فرییمانِ مدهِ ای!

حیاتِ ما سهمِ تو از لذتِ کُشتارِ قصابانه بود.

لعنت و شرم بر تو باد!

۱۳۷۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

نخستین که در جهان دیدم...

به دکتر جهانگیر رأفت

نخستین که در جهان دیدم

از شادی غریو بر کشیدم:

«منم، آه»

آن معجزتِ نهایی

بر سیاره ی کوچکِ آب و گیاه!»

آنگاه که در جهان زیستم

از شگفتی بر خود تپیدم:

میراثِ خوارِ آن سفاهِ ناباورِ بودن

که به چشم و به گوش می دیدم و می شنیدم!

چندان که در پیرامنِ خویشتن دیدم

به ناباوری گریه در گلو شکسته بودم:

بنگر چه درشتناک تیغ بر سرِ من آخته

آن که باورِ بی دریغ در او بسته بودم.

اکنون که سراچه ی اعجازِ پسِ پشتِ می گذارم

بجز آهِ حسرتی با من نیست:

تبری غرقه ی خون

بر سکوی باورِ بی یقین و

باریکه ی خونی که از بلندای یقین جاریست.

۱۲ اسفند ۱۳۷۷

www.shamlou.org© سایت رسمی احمد شاملو

نخستین از غلظه ی پنیرک...

نخستین

از غلظه ی پنیرک و مامازی سر بر آورد.

(نخستین خورشید...)

بی خبر...)

و دومین

از جیفه زارِ مداهنت سر بر کرد.

(دیگر روز...)

از جیفه زارِ مداهنت...

خورشیدِ روزِ دیگر...)

سومین

اندوهِ انتظار را بود از اندوهِ انتظار بی خبر.

و چارمین

حیرتِ بی حاصلی را بود

از حیرتِ بی حاصلی

بهره سوته تر.

پنجمین

آه سیاهی را مانستی

یکی آه سیاه را.

آنگاه

خورشیدِ ششم

ملالِ مکرر شد:

آونگِ یکی ماهِ ناتمام

به بدلِ چینیِ کاسه ی آسمانی شکسته در آویخته.

و آنگاه

خورشیدِ هفتمین در اشکی بی قرار غوطه خورد:

اشکی بی قرار،

بدری سیاقلم

جویده جویده ریخته وارخته.

□

و بیهوده

ما

هنوز

انتظاری بی تاب می بردیم:

ما

هنوز

هشتمین خورشید را چشم همی داشتیم:

(شاید را و مگر را

بر دروازه ی طلوع)

که خورشیدِ نخستین

هم به تکرار سر بر آورد

تا عرصه کند

آسمانِ پیرزاد را

به بازی بازی

در غلظه ی بوناکِ پنیرک و مامازی.

۲۴ فروردین ۱۳۷۸

www.shamlou.org © سایت رسمی احمد شاملو

کژمژ و بی انتها...

کژمژ و بی انتها

به طولِ زمانِ های پیش و پس

ستونِ استخوانِ ها

چشمِ خانهِ ها تهی

دندهِ ها عریان

دهان

یکی برنامده فریاد

فرو ریخته دندانِ ها همه،

سوتِ خارجِ خوانِ ترانه ی روزگارانِ از یادرفته

در وزشِ بادِ کهن

فروستاده هنوز

از کیِ باستان.

بادِ اعصارِ کهن در جمجمه های روفته

بر ستونِ بی انتهای آهکین

فروشده در ماسه های انتظاری بدوی.

دفترهای سپیدِ بی گناهی

به تشتیِ چوبین

بر سر

معطل مانده بر دروازه ی عبور:

نخ پر کی چرکین

بر سوراخ جوالدوزی.

اما خیالت را هنوز

فراگرد بستم حضوری به کمال بود

از آن پیش تر که خوابم به ژرفاهای ژرف اندرکشد.

گفتم اینک ترجمان حیات

تا قیلوله را بی بایست نپنداری.

آنگاه دانستم

که مرگ

پایان نیست.

۱۳۷۸

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری
۴. صرفاً ارائه محتوای علمی
۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی
۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ...
۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...
۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و ... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

